

بره کمشده - راعی

خنک آن قماربازی که بباخت هر چه بودش را
نماند هیچش الا هوس قمار که دیگر

جلد اول: تدفین زندگان

فصل اول

تا اواسط مهر ماه، تازه اگر هوا ابری نباشد، اگر باد نیاید، می توان روی مهتابی نشست و پشت به سردی مطبوع صندلی، کف پاها را روی نرده گذاشت و جرعه جرعه عرق را مزه مزه کرد و به کاج نگاه کرد و به بند رخت همسایه. روی بند چند پیراهن بود، فقط یکیش سفید بود. و بعد یک چادر نماز سیاه و پنج یا شش دستمال سفره و یک چارقد آبی. پیراهن زنانه گلدار بود، گل‌های صورتی. از اینجا نمی شد دید. اما مطمئن بود که صورتی هستند و ریز و شش پر. آستین کوتاه بودنش را هم مطمئن بود، دیده بود. اما چین دار بودن یا نبودن سر آستین ها یادش نمی آمد. پستان بند هم حتماً مال زن همسایه بود. حاشیة پستان بند اگر تور داشته باشد قشنگ تر می زند. همه را با هم نمی شویند. چندتا چندتا باید شست، حتی اگر طشت بزرگ باشد، مثل همان که خودش داشت، توی حمام و تکیه داده به دیوار. لباس های سفید را اول می شویند. می شود آب گرم رویشان ریخت و بعد کمی گرد لباسشویی. همان قدر که خیس بخورند کافی است. از آستین ها بایست شروع می کرد. اگر بنا شود بشوید همین کار را خواهد کرد. مسواک مستعملش را برای همین، انگار از پیش می دانست که بالاخره همین طورها خواهد شد، کنار گذاشته بود. یقه و لبه آستین های آهاردار را حلیمه مشت نمی داد. می شکند. با این همه پیش سینه، حتی اگر پیراهن را خیس آب از چوب رخت بیاویزد، باز اطو می خواهد. بعد هم نوبت رنگ های دیگر می رسید، و در کف باقیمانده. نوع رنگشان مهم نبود. اگر هم رنگ پس بدهند چند تکه آبی و سرمه ای را با هم می شود شست. آخر سر همیشه نوبت جوراب هاست. این را مطمئن بود. یادش خواهد ماند، البته بعد از لباس های سیاه. حلیمه سفیدها را معمولاً دو بار می شست، دست دوم را با صابون می شست، و از ترس اینکه مبادا در تماس با یکی دو لباس رنگی لکه بشوند زود آب می کشید و روی بند پهن می کرد. ژاکت قهوه ایش بعید نبود رنگ پس بدهد. حلیمه می گفت. مهتابی کوچک آن طرف جان می داد برای پهن کردن رخت. حلیمه هیچ به صرافتش نیفتاده بود. دو میخ بزرگ

به دو طرف کوبیده شده بود و از یکیشان تکه‌طنبابی آویزان بود. پنج شش ماه پیش دیده بودش. به حلیمه نگفته بود. تا او برسد، لباس‌ها را جمع کرده بود. اما مگر فرقی هم می‌کرد؟ او که به این مهتابی نمی‌آمد، حتی روزهای آفتابی و با آنکه می‌دید حلیمه این یکی مهتابی را هم شسته است. و حالا اگر خودش می‌شست، آن هم بعد از ظهرها، دیگر نمی‌توانست صندلیش را اینجا بیاورد و نم‌نم عرقش را بخورد و نیمیش را کنار دستش، روی عسلی بگذارد، و اگر باشد، یک قاشق ماست رویش بخورد و پا بر سردی زده غروب‌ها را هر طور شده از سر بگذرانند. وجود لباس‌ها اگر هم باد نمی‌وزید، حضور ذهنش را مختل می‌کرد. حتی حساب کرده بود، همان پنج شش ماه پیش، که اگر هم رخت‌ها را روی بند آن یکی مهتابی، تنگ هم پهن نکند باز برای سه چهار پیراهن جا هست و یکی دو شورت. بعد هم می‌شد یکی دو جفت جوراب آن آخرها جا داد. شاید هم جمعه‌ها را می‌گذاشت برای این طور کارها و وسط هفته هم، هر وقت دستش می‌رسید، سری به آشپزخانه می‌زد تا مجبور نشود حلیمه را بیاورد. حالا دیگر پیدا کردنش کاری نداشت. اما بدیش این بود که همیشه شب قبل خودش گشتی توی اتاق‌ها می‌زد و سردستی هم شده اینجا و آنجا را جارو می‌کرد. بعد هم توی توده لباس‌های نشسته می‌گشت تا آنها را که زیادی کثیف بودند کناری بگذارد و صبح اول وقت به لباسشویی ببرد. شورت و جورابهایش را خودش می‌شست، جمعه‌شب‌ها، و صبح کناری می‌گذاشت تا اگر حلیمه وقت کند و لازم بداند اطو بزند و یا سر پنجه یکی دو جوراب را بگیرد.

همان طور که توی اتاق‌ها می‌گشت کاغذهای روی میز را دسته می‌کرد و توی کسوها می‌گذاشت و با دستمالی همه کتابها را گردگیری می‌کرد. با این همه مطمئن بود برای حلیمه باز هم آن قدرها کار می‌ماند که تا عصر بماند. همان که یکی دو ملاف‌اش را می‌شست، یا راهرو و پله‌ها را که نه خیس می‌کشید خیلی بود. لباس‌های اطو کرده‌اش را توی کمد کنار هم از میله می‌آویخت. کف آشپزخانه و ظرف‌ها آن قدر برق می‌زد که تا دو روز از بیم آنکه نکند چیزی را لکه کند توی خانه غذا نمی‌خورد. شاید هم بیشتر برای این بود که همه‌اش فکر می‌کرد بوی حلیمه همه‌جا هست.

ملافه‌های سفید هم بوی او را می‌داد و تا همان بوی سابق، همان آسفتگی آشنا و مهربان، همراه با لایه‌ای گرد نرم و یکی دو گلوله پشم قالی و حتماً یکی دو سر چوب کبریت سوخته و دو سه تکه کاغذ در چهار گوشه اتاق‌ها پیدا بشود تا دیر وقت شب، یکی دو شب، بیرون می‌ماند.

بایست همان یکی دو هفته اول جوابش می‌کرد، اما نشده بود، نمی‌توانست. عصر که آمد دید هنوز هستش. اواخر آذر بود. در نیمه‌باز بود. پادری هنوز خیس بود. پله‌ها هم نم داشت. مجبور شده بود، قبل از اینکه پا بر کاشی‌های تمیز سرسرا بگذارد،

کفش‌هایش را بکند. بقیه کفش‌ها را واکس زده و به‌ردیف گوشه اتاق و روی یک پتوی نیم‌دار چهارلا شده چیده بود. توی آشپزخانه بود. چیزی می‌شست. فکر کرد آن قدرها هم نباید پیر باشد. داشت می‌خواند، نفهمید چی، اما چیزی شبیه لالایی بود.

حلیمه گفته بود: «شمائید، جناب آقای راعی؟»

گفته بود: «سلام عرض می‌کنم.»

«سلام از ماست. حالتان چطور است؟»

ملافه‌ای سفید و اطوزده روی تختش کشیده شده بود. رویه بالش را هم اطو کرده بود. توی کمد پیراهن‌هاش، همه، اطو کرده و تمیز از چوب‌رخت‌ها آویزان بود. دیگر نمی‌شد کت و شلوارش را به صندلی کنار تخت بیاویزد. حلیمه گفت: «چای را کجا بگذارم؟»

گفت: «دست شما درد نکند. بی‌زحمت بگذارید روی میز کتابخانه. شما چرا زحمت کشیدید؟»

وقتی نگاه کرد حلیمه پشت به او داشت. دیده بودش. آن‌هم با این شورت کوتاه و زیرپیراهن رکابی، و حالا با آنکه فکر می‌کرد توی آن یکی اتاق هست، در پناه کمد لباس خانه‌اش را پوشید، اول زیرشلوار را پوشید و بعد پیراهنش را. حلیمه گفت: «یک چیزی برایتان پخته‌ام. شما که حتماً قرمه‌سبزی دوست دارید؟»

توی سرسرا ایستاده بود. راعی اول کمر بندش را بست. حلیمه چارقد به‌سر داشت. لبخند می‌زد. سینی چای دستش بود. راعی سینی را گرفت. سینی برق می‌زد. بر لبه قندان دیگر آن خط قهوه‌ای کمرنگ نبود. به اتاق مطالعه که رسید اول از همه خلوت بودن و پاکی میز توجهش را جلب کرد. همه کتاب‌ها و کاغذهای روی میز را یک گوشه دسته کرده بود. راعی پشت به در نشست و کنار توده کتابها. حلیمه گفت: «من که نتوانستم به همه کارها برسیم. توی آن دستدان یک عالم خرت و پرت مانده. شیشه‌های پنجره آشپزخانه را هم گذاشتم برای فردا.»

راعی اول به ردیف کتابهایش نگاه کرد. خودش هم اگر می‌خواست گردگیریشان بکند حتماً جای یکی دو تا عوض می‌شد. چایش را جرعه‌جرعه می‌خورد. خوش‌رنگ بود. دم کشیده بود. حلیمه گفت: «پس اجازه می‌فرمائید فردا هم بیایم؟ تا ظهر بیشتر طول نمی‌کشد.»

«فردا؟ نه، دیگر خیلی اسباب زحمتتان می‌شود. بقیه‌اش را بگذارید برای هفته دیگر.»

«پس دستدان چی می‌شود؟ عرض کردم که. یک عالم بطری خالی توش بود. همه‌شان را ریختم توی دو تا جعبه. نمی‌دانستم

چه کارشان کنم.»

راعی گفت: «خودم ترتیب آنها را می‌دهم.»

تا چه صفحه‌ای خوانده بود؟ کتاب را همان‌طور باز اینجا روی میز گذاشته بود. کجا بود؟ حلیمه هنوز ایستاده بود. دستهایش را توی دو جیب پیشبندش کرده بود. گفت: «من با اجازه‌تان می‌روم. بیشتر نمی‌توانم بمانم. باید برای کرم هم یک چیزی بپزم.»

راعی گفت: «پولتان را گذاشته بودم روی میز، قابل شما را نداشت.»

«دست شما درد نکند. خدا عمرتان بدهد.»

سینی را برداشت. راعی بالاخره پیدایش کرد. کتاب را بسته بود. کجاش بودم؟ بازش کرد و یکی دو سطر را خواند. نه، آشنا نیست. باز اگر وقتی راعی به خانه می‌رسید نبودش، یک کاریش می‌کرد. داشت می‌خواند:

شتر از بار می‌نالد من از دل ...

صدایش زنگ‌دار بود، خسته می‌زد، انگار که گلوی آدم خراش برداشته باشد و باز مجبور باشد بخواند، یا همساز با تحریرهای کسی ریگی بر شیشه‌ شسته‌شده‌ای بکشد. کاغذهایش را دسته کرد. یادداشت‌هایش به هم ریخته بود. اگر مادر بود راعی حتماً باز سرش داد می‌کشید. تذکره احوال شیخ بدرالدین را به ترتیب صفحات منظم کرد. یکی دو صفحه‌اش نبود. حلیمه سینی چای را روی میز گذاشت، گفت: «برنجتان تا نیم‌ساعت دیگر دم می‌کشد. من همین حالا بهش سر زدم. دیگر هیچ کاری ندارد.»

راعی گفت: «چرا دیگر غذا پختید؟ همین که اتاق را جارو بکنید و لباس‌ها را بشوئید کافی است.»

«ای آقا، شما هم غذا می‌خواهید.»

و گفت: «شما حالتان خوب است، آقای راعی؟»

از لرزش دستش فهمیده بود. تذکره احوال را توی دستش لوله کرده بود. گفت: «رنگتان هم پریده. باید یک چای نبات بخورید، حتماً سردیتان شده.»

چادرش را بر پشتی صندلی انداخت و بیرون رفت. راعی دستی به صورتش کشید، چانه‌اش را مشت کرد، با کف دست یکی دو بار بر هر دو گونه‌اش کشید. چادرش چیت بود، گلدار، با زمینه سرمه‌ای. چادر را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. سردی چادر

را فقط یک لحظه حس کرد. قبل از اینکه به آشپزخانه برسد باز همان توده سرمه‌ای رنگ گلدار بود، گلهای ریز سفید، که

بدجوری توی مشت می‌فشرده‌ش. حلیمه داشت سرش را شانه می‌کرد، موهای کوتاه بود، تا روی شانه. مشکی بود. پشتش به او

بود، یک لیوان چای کنار دستش بود. برگشت هر دو دستش را پناه موهاش گرفت: «خدا مرگم بدهد، شما اینجائید؟» اما همچنان لبخند می‌زد. راعی گفت: «عذر می‌خواهم، ببخشید، می‌خواستم بگویم شما دیگر زحمت نکشید. خودم می‌توانم این کارها را بکنم.»

چارقش را که زیر گلویش گره زد دیگر لبخند نمی‌زد. راعی گفت: «آخر من فکر بچه‌هاتان هستم، تازه راهنان هم دور است، تا برسید دیگر شب شده.»

چادر را بر دستۀ در آویخت و برگشت. توی کشو میزش هم سیگار بود. اما به اتاق خواب رفت، سیگاری روشن کرد و همان‌جا روی لبۀ تخت نشست.

حلیمه گفت: «چای نبات را گذاشتم روی میز. حتماً بخورید.»

نمی‌دیدش. بایست بلند می‌شد. اگر نه تا دم در اما حداقل تا توی سرسرا را بایست می‌رفت. حلیمه گفت: «خداحافظ آقای راعی.»

همان‌طور نشسته، خیره به دستی که می‌لرزید، به دود بی‌رنگی که چه زود محو می‌شد، گفت: «خداحافظ، خیلی متشکرم، خانم.»

نه، نمی‌بایست، این را حتی قبل از آنکه صدای باز و بسته شدن در را بشنود فهمیده بود، اما تا هشت نه ماهی نتوانست چیزی

بگوید. حتی همان شب، بعد از آنکه بالاخره حاضری خورد، و دست‌پخت حلیمه را بی‌آنکه حتی نگاهشان کند توی یخچال

گذاشت، وقتی لکه را به سقف دید تصمیم گرفت فردا صبح یک طوری جوابش کند. تازه روی تختش دراز کشیده بود که دید.

لکه خاکستری مایل به سیاهی بر سقف باقی مانده بود. اول فکر کرد که خیلی زشت است که در و دیوار اتاق خواب آدم

این‌همه کثیف باشد. بعد هم برای اینکه لکه را نبیند مجبور شد به سینه روی بالش بخوابد و سیگار آخرش را رو به میله‌های

تخت فوت کند، یا به دیوار، که هیچ باورش نمی‌شد همان قدر کثیف بوده که حالا سه‌گوش لچک‌مانند طرف چپ چراغ هست.

حتی نتوانست یک صفحه بخواند. شب‌های دیگر به همین شکل می‌خواند و وقتی می‌خواست سیگار بکشد به پشت دراز

می‌کشید، یا روی دندۀ چپ. فرقی نمی‌کرد. اما حالا نمی‌شد. سعی کرد بخوابد و بخصوص به تضاد سفیدی سقف و آن سطح

خاکستری مایل به سیاه فکر نکند. یادش آمد که انگار خطی سفید آن سطح سه‌گوش‌مانند را دو نیمه می‌کند.

چراغ را روشن کرد، و سیگار به لب به پشت دراز کشید. چرا لکه را درست اینجا رها کرده است؟ چطور توانسته به سقف برسد؟

خودش اگر می‌خواست چراغ سقف را عوض کند مجبور بود چهارپایه‌ای پیدا کند، همان‌که توی مهمانخانه‌اش گوشۀ اتاق بود، و

بعد هم صندلی را بگذارد روش. اما توی این اتاق از تخت هم می‌شد استفاده کرد. اول تخت را جلو می‌کشید و بعد هم کافی بود

تشک را کمی کنار بزند. مشکل اصلی بالا رفتن از صندلی بود و بعد هم حفظ تعادل. حلیمه کوتاه‌قدتر بود، صورت کشیده، چارقد به سر و خالی گوشتی و سیاه کنار چانه. لکه را به قیمت بی‌خوابی هم شده نمی‌بایست پاک می‌کرد، اگرچه کافی بود یک تکه کهنه از توی دستدان پیدا کند. با یک دست تشک را کنار می‌زد و با دست دیگر صندلی را وسط تخت می‌گذاشت. همه‌اش هم دو دقیقه طول نمی‌کشید. بعد هم می‌توانست چیزی بخواند، یا مثل هر شب رو به سقف دراز بکشد و سیگاری دود کند یا نکند. اما حلیمه حتماً می‌فهمید که به این چیزها اهمیت می‌دهد، یا مثلاً آقای راعی فهمیده است که دیوار و سقف و بخصوص سقف همان قدر کثیف بوده است که این لکه، و بالاخره هم نتوانسته است یک هفته تاب بیاورد و مجبور شده کهنه به دست بگیرد. تازه مگر معنی این کار این نبود که پس چرا این‌همه وقت دیده که اتاقتش آن‌همه کثیف است اما همت نکرده یک تاق‌روبی بخرد و سالی یک‌بار هم شده به اتاقتش برسد؟ حلیمه هم نخریده بود. پس بایست کسی صندلی را برایش گرفته باشد. از صندلی هم که بالا رفت، کهنه به‌دست، هنوز فکر می‌کرد مسلماً صندلی لق می‌خورد. فقط دو حرکت دست کافی بود. اما بیشتر کشید، آن‌قدر که آن گله جا سفیدتر از بقیه سقف شد. وقتی دوباره دراز کشید، رو به سقف و سیگار به لب، بوی حلیمه را شنید، انگار بوی تن عرق کرده زنی قاعده باشد که دو روز تمام هم حمام نکرده باشد. بعد هم ناچار شد به سراغ یادداشتهاش برود. اول دو صفحه گم‌شده تذکره شیخ را پیدا کرد. ترتیب کتاب‌های قفسه عوض شده بود و چهار گوشه اتاق مطالعه‌اش آن‌قدر تمیز بود که فکر نمی‌کرد بتواند پشت میزش بنشیند و واقعه تازه‌ای برای شیخ بنویسد.

با این‌همه نه ماه تاب آورده بود. البته همان فردا صبح، پس از یک شب بی‌خوابی، پیش از هر کاری سعی کرده بود خانه حلیمه را پیدا کند. نشانی‌اش را دقیقاً نمی‌دانست، اما کوچه ناصری یادش بود. اول انگار می‌بایست به چهارراهی می‌رسید و بعد به دست چپ می‌پیچید، به همان کوچه یا خیابان ناصری. با ساطع رفته بود. گفته بود: «لطف کن خودت هم کلید را بهش بده، نشانی

خانه را هم برایش روی یک تکه کاغذ بنویس.»

ساطع گفت: «چرا خودت بهش نمی‌دهی، نکند می‌ترسی؟»

«این‌طور فرض کن، برای من فرقی نمی‌کند.»

«یعنی هنوز هم، بعد از سه سال؟»

گفته بود: «تفسیرت را بگذار برای بعد، برو اول کلید را بهش بده.»

راننده تاکسی تا آنجا را می‌دانست، اما فقط وقتی پیاده شد فهمید که نمی‌تواند پیدا کند و کلید تا هفته دیگر پهلوی حلیمه

خواهد ماند. خیابان ناصری زیاد طولانی نبود. اما مطمئن نبود که باید به کوچه‌های دست راست سر بزند یا چپ. دو سه کوچه را هم رفت. فقط یکی بن بست بود. تازه اگر هم رویش می‌شد از بقال‌ها بپرسد، حداقل اول می‌بایست مطمئن می‌شد که کدام کوچه را می‌خواهد، و بعد هم چه کسی را. توی کوچه سوم، دست راست بود که یادش آمد شوهر حلیمه زمین گیر شده است. ساطع می‌گفت. به غیر از یکی یک‌ساله و یکی هشت‌ساله از شوهر دوم، یک پسر و یک دختر هم دارد که دیگر از آب و گل درآمده‌اند. خطوط صورتش یادش نیامد و با کسی هم نمی‌شد از خال گوشتی روی چانه حرفی زد، گیرم که همه خال را دیده باشند. صورت درازی داشت. شب که خوابید یادش آمد. چارقش سفید بود و گل‌های ریز آبی‌رنگ داشت و موهایش از زیر لبه چارق، شانه‌نکرده می‌زد و روی شانه‌هایش حلقه‌حلقه می‌شد، انگار که آب‌تنی کرده باشد و فرصت نکرده شانه‌ای بزند. زیرشوارها را جدا و توی یک بقچه و شورت‌هایش را توی بقچه دیگری گذاشته بود، همه اطو کرده. بوی صابون می‌داد. وقتی خواست لباس‌های زیرش را عوض کند دست‌های چاق اما کوچک حلیمه یادش آمد که بیشتر به ساقه‌های گرده‌دار درخت‌های کوهی می‌زد. بعد هم گویی همان سر شب از بس خسته بود قبل از آنکه حتی سیگاری بکشد خوابش برد و صبح یادش آمد که انگار تمام شب، توی طشت، آن‌هم عریان نشسته بوده و کسی، زنی، با کیسه زبر راه‌راهی پشت دست‌هایش را می‌شسته. فقط حلقه‌های خیس موی زن یادش مانده بود، بخصوص طره‌ای خیس که مدام جلو چشم چپش را می‌گرفت و زن مجبور می‌شد با پشت دست آن‌را پس بزند. فکر کرد حلیمه بوده. اما مطمئن بود که توی خواب حتی خال گوشتیش را ندیده بود. حلیمه نگاهش نمی‌کرد. انگار همه حواسش جمع دست‌های او بود. و حتی نمی‌دید که او آن‌طور برهنه توی آن طشت نشسته است. پستان‌هایش بزرگ و عرق کرده بود. راعی فقط یک بار نگاهشان کرده بود و بعد همه‌اش به زانوهای خودش نگاه کرده بود و حتی سعی کرده بود هر طور شده جمع و جور بنشیند تا زانوهایش آن‌همه از طشت بیرون نباشد. نشد. بعد هم بی‌آنکه نگاه کند دست برده بود و طره سیاه رشته‌مانند را از روی چشم چپش کنار زده بود. شاید هم همان وقت که دانه‌های درشت عرق را روی پستان‌هایش دیده بود، و آن رشته سفید کف را در شکاف میان پستان‌هایی که آن‌همه بزرگ بود و رگ کرده، دست برده بود و طره خیس آبچکان را از روی چشم چپش کنار زده بود. بیدار شده بود، فقط یک لحظه. و بر خلاف شب‌های قبل نه به ساعت کنار دستش نگاه کرده بود و نه به صرافت روشن کردن سیگاری افتاده بود. انگار فقط از این دنده به آن دنده غلتیده بود و باز به خواب رفته بود. باز یک‌دفعه از خواب پریده بود. دیگر خوابی در کار نبود. یا بود و یادش نمی‌آمد. اما از ترس اینکه باز خوابش نبرد، آن‌هم روی تختی که ملاف‌اش را حلیمه شسته بود و رویه بالشش را آن‌قدر بقاعده اطو زده بود، بلند شد و نشست و

بی‌آنکه چراغ را روشن کند یا حتی سیگار بکشد سعی کرد فقط به تیک تاک ساعت گوش بدهد. دست آخر هم رفت به اتاق مطالعه و روی زمین، کنار میز دراز کشید. و نه ماه تمام نتوانست، مهمانی اگر نداشت، توی خانه عرق بخورد. اگر هم داشت، بعد از گردگیری کتابها، لیوانها را خودش می‌شست و هر چه بطری خالی بود جمع می‌کرد و همان شبانه توی بشکه‌های پیاده‌رو خیابان آن طرف می‌ریخت. و حالا که استکان سوم را خورده بود دیگر مطمئن بود که عرق را گاهی باید تنها و به سلامتی هیچ‌کس خورد. یک جرعه دیگر هم خورد، لب‌ها را با زبانش پاک کرد. طرح کوه‌ها، آن دورها محو بود. اما سفیدی برفی را هنوز می‌شد دید. بعد به کوه‌های نزدیکتر نگاه کرد، از چند سربالایی بالا خزید و به پائین، به دره عمیق خیره شد. رشته باریک آبی در ته دره و میان دو ردیف درخت جریان داشت. برگ‌هایشان حتماً کوچک بود و قهوه‌ای و آن قدر لرزان که انگار زمستان آمده باشد. بوی آب را همیشه می‌شود حس کرد. آقای راعی به آب، به سردی گویی ابدی این جویبارهای کوهستانی فکر کرد، و حتی سعی کرد به ساقه‌های کوچک و پر گره و انگشت‌مانند بوته‌ای نگاه کند. ساقه‌های کوهی همیشه قبل از اینکه از دل سنگ سر بزنند اول آن‌را شکاف می‌دهند. وقتی هم تکه سنگی زیر پایش در رفت به همان بوته چنگ زد، و همان‌جا نشست. اما برای اینکه مبادا باز به فکر غروب بیفتد، یا به بویی که همه‌جا بود _ حتی در ته دره و میان شاخه‌های درختهای ته دره یا در نسیمی که می‌وزید _ راه افتاد. بعد که خواست از یال کوه آخری سرازیر شود به تنه صاف آسمان‌خراش سفیدرنگ رسید و به ردیف پنجره‌ها و مهتابی‌ها. همه مهتابی‌ها کوچک و یک‌شکل بود. حضور غروب را از رنگ نارنجی اشکوب آخری می‌شد حس کرد، و از نسیمی که می‌وزید و پشت آدم را می‌لرزاند. اما خوبیش این بود که باز می‌شد استکان کوچک را پر کرد و یک جرعه خورد و مطمئن بود که اگر هم خیلی مست بشود تا تخت چندان راهی نیست و نه در تخت که در هیچ گوشه‌ای بویی غریبه جمعیت ذهن را نمی‌شکند، آن‌طور که شبهای بسیار می‌شکست، وقتی مست می‌آمد و کلید به دست مثل غریبه‌ای پشت در می‌ماند و انگار که انتظار کسی را می‌برد که روی صندلی توی سرسرا نشسته باشد، گوش می‌ایستاد.

حالا دیگر هر دو کلید را داشت، یکی توی جیب کتش بود و یکی را توی یکی از همان جیب‌های کوچک شلوار می‌گذاشته بود. کدام شلوار؟ نمی‌دانست. اما مطمئن بود که هست. عصر که در را باز کرد فهمید که اول باید از وجود کلید دوم مطمئن بشود. همان نگاه اول کافی بود تا بفهمد که هیچ‌کس به اینجا نیامده است و فردا صبح یا هیچ روز دیگری کسی نمی‌تواند در غیاب او و با خیال راحت این در را باز کند و اولین که کاری که می‌کند این باشد که حوله را از روی دسته صندلی توی سرسرا بردارد _ از آب‌تنی صبحش هنوز نم داشت _ و ببرد از میخی چیزی توی حمام بیاویزد، یا توی طشت بیندازد و دو سه دست بشوید. بوی

خودش را می‌داد، اما تا یک هفته دیگر هم می‌توانست باش سر کند. با اینکه دید روی بالش هنوز جای فرورفتگی سرش هست و ملافه و پتو همان‌طور مچاله‌شده کنار تخت سر جای صبح مانده است و زیر سیگاری روی عسلی تا نیمه پر بود، و آشپزخانه همان بوی همیشگی‌اش را داشت، سعی کرد یادش بیاید کلید حلیمه را کجا، یا دست آخر، در جیب کدام شلوار گذاشته است. بوی پیاز مانده و پوست سیب‌زمینی مخلوط با بوی گوشت گندیده و نان کپک‌زده سطل آشغال در تمام گوشه‌های آشپزخانه ایستاده مانده بود. کافی بود فقط چند ساعتی پنجره مشرف به کوچه را باز بگذارد تا آن بو برود ولی آن وقت بوی نامشخصی همه جا را پر می‌کرد. تو کشوها نگذاشته بود، اما گشت. از ظرف‌های نشسته توی دستشویی می‌توانست بگوید که دیشب و حتی دو شب پیش چه خورده است و همین یک نگاه کافی بود تا احساس کند که بوی آن شب‌ها مثل نقطه‌های یک خط به این یکی، به این ساندویچ مرغ و یک نیمی که از سر خیابان خریده بود ختم می‌شوند. حلیمه نمی‌گذاشت، با آن بوی انگار زنانگیش همه چیز را آشفته می‌کرد، طوری که آدم نمی‌دانست چند شبه است. بدتر از همه این بود که هر یکشنبه درست مثل همان روز اولی بود که به این خانه اسباب‌کشی کرده بود، می‌بایست از نو شروع می‌کرد و پشت سرش انگار خالی بود، یا دست بالا دیواری بود سرد و سفید که نمی‌شد به آن تکیه داد. حلیمه امروز هم نیامده بود، اما باز برای اینکه مطمئن شود، جیب‌های تمام شلوارهایش را گشت، تمام جیب‌های بزرگ و کوچک را. پیدایش کرد. نخ‌ی را که حلیمه به کلید بسته بود پاره کرد. این یکی هیچ زنگی نداشت. سفیدتر از مال خودش بود. کنار کلید خودش که گذاشت فهمید. حتماً با خاکستری چیزی شسته بودش، چند بار. اما دنده‌ها و نوک پهنشان مو نمی‌زد. پس دوباره صاحب اختیار اتاق‌هایش شده بود و هیچ‌کس از هیچ گوشه جهان نمی‌توانست به کوچه نظامی بیاید، پله‌ها را دو تا یکی کند و بعد هم سر خود آن در را باز کند و حتی یک روز در هفته هم شده به همه سوراخ‌سنبه‌های اتاق‌ها و آشپزخانه‌اش سر بکشد. اول از همه هر چه میوه گندیده یا غذای نیم‌خورده توی یخچال می‌دید بیرون می‌آورد. و وقتی تخم‌مرغ‌ها و پنیر خشک‌شده را بیرون می‌گذاشت و دو بطری عرق و شیشه‌های پر یا خالی آب را روی یخچال جا می‌داد، با ابر خیس از کف صابون یکی دو بار تمام گوشه و کنارهای یخچال را پاک می‌کرد، و بعد همه چیز را، نه آن‌طور که راعی می‌خواست، می‌چید. اما حالا همه چیز همان‌طور بود که می‌بایست باشد. نظمی نداشت. اما همان بی‌توجهی و صرف عادت به همه اشیاء توی یخچال نظم طبیعی و همیشگی می‌داد، و حتی به همه ظرف‌ها و قاشق و چنگال‌های نشسته و یا شسته توی قفسه‌ها. روی میز کاغذها همان بی‌نظمی دیشب را داشت و کتاب تا نیمه خوانده شده هنوز وارونه روی عسلی کنار تختش بود. چوب کبریتی که دو روز پیش کنار دستشویی گذاشته بود و ته‌سیگاری که به‌طور قائم روی یخچال رها

کرده بود، همان‌جا، تا وقتی دلش می‌خواست می‌ماند. دیگر هم مجبور نبود بطری‌های خالی مشروب را شبانه بیرون ببرد. از همین یکی شروع می‌کرد و پس از این هر چه بطری خالی پیدا می‌شد همه را توی دستدان‌طور کنار دستشویی می‌ریخت. و آن وقت مطمئن بود که یک هفته، نه، گاهی چند ماه و حتی همه شب‌های هر چند ماهی که می‌گذراند در خانه‌اش حضور خواهند داشت.

دوشنبه، صبح زود، رفته بود. نشانی حلیمه را دیگر می‌دانست: کوچۀ سوم و دست چپ بود، کوچۀ پروین، کاشی پانزده. یک طبقه است. پنج اتاق دارد. دو اتاق پشت به قبله را اجاره کرده‌ام. پسرکی در را به رویش باز کرد. از صورت کشیده و موهای سیاه و پاکی پیراهن سرمه‌ایش فهمید که باید پسرش باشد. گفت: «مامان هستش؟»

پسرک همان‌طور که لای در، و دست بر چهارچوب، ایستاده بود فریاد زد: «مامان، یک آقای آمده شما را ببیند.»
وقتی هم حلیمه آمد، در را همان‌قدر باز کرد که فقط جایی برای مادرش باشد. حلیمه گفت: «بفرمائید تو، آقای راعی.»
راعی گفت: «نه، می‌خواهم بروم.»

اینکه آمده بود و آن‌هم صبح زود و همین که گفته بود: «می‌خواهم بروم» برای ادای مقصود کافی بود. اما حلیمه، شاید به عمد، نمی‌خواست بفهمد، و راعی مجبور شده بود چند جمله‌ای بگوید، همه‌اش حاشیه، حشوهای زائد. بیشتر هم تازگی حالت حلیمه و اینکه می‌دید دیگر همان زن لچک به‌سری نیست که بعد از هر جمله دعا به جان و مال راعی می‌کرد مجبورش کرد. وقتی هم فهمید هیچ احتیاجی نیست اینها را بگوید، جمله آخرش را ناتمام گذاشت. حلیمه خیره به راعی نگاه می‌کرد، پرسید: «تکند امر خیری در پیش دارید که نمی‌خواهید من بیایم خانه‌تان؟»

«نه، باور کنید این نیست.»

بجۀ بغلش دختر بود، داشت با طره روی پیشانی مادر بازی می‌کرد. وقتی حلیمه دست سفید و کوچک بچه را به دندان گرفت چشم‌هایش برقی داشت که آدم باورش نمی‌شد هشت‌نهمایی و هفته‌ای یک بار کف آشپزخانه راعی را که‌ننه‌خیس کشیده است و اگر میوه‌ای چیزی توی یخچال بوده چندتایش را زیر چادرش و حتماً توی یک پاکت به خانه آورده است. راعی گفت: «دختر ملوسی است.»

حلیمه از توی جیبش دسته کلیدی بیرون آورده بود، گفت: «به خاطر اینهاست که ناچارم لباس چرک مردم را بشویم و نمی‌دانم»
کلید را درآورده بود. تکه نخ سرخ و سفید را به کلید بسته بود. چهار پنج کلید می‌شد، حدس می‌زد. و به هر کدام هم حتماً یک نخ

بسته بود. گفته بود: «ارزشش را هم دارند.»

و دست کرد توی جیبش، کیف بغلش را باز کرد. اسکناس‌ها صدی و پنجاهی بود و یکی دو بیست‌تومانی. صد تومان به جایی بر نمی‌خورد. سعی کرد اسکناس چهارتا زده را توی مشت کوچک بچه جا بدهد. حلیمه گفت: «نه، خواهش می‌کنم این کار را نکنید.»

بچه پول را مشت کرده بود و می‌خندید. راعی گفت: «قابلی ندارد، شما حق خواهی به گردن من دارید.»

حلیمه نگاهش کرد. نمی‌بایست گریه می‌کرد، آن‌هم جلو بچه‌ها. سرش را زیر انداخت تا مجبور نشود به برآمدگی پستانهایش نگاه کند. پس روزهایی که می‌آمد چه کسی به بچه شیر می‌داد؟ زن گفت: «اقلاً می‌فرمودید تو، یک فنجان چای میل می‌کردید. نترسید، چای که نمک ندارد.»

همان‌طور سر به زیر گفت: «نه، مزاحمتان نمی‌شوم.»

و گفت: «خداحافظ، خیلی از زحماتتان متشکرم. مطمئن باشید که اگر خواستم باز کسی را بیاورم، اول می‌آیم سراغ خودتان.»

حلیمه گفت: «کار که، خودتان می‌دانید، قحط نیست، اما من نمی‌فهمم که چرا، آن‌هم حالا...»

با گوشه چارقد چشمش را پاک کرد. راعی گونه سرخ پسر را نیشگون گرفت: «خداحافظ، آقا پسر.»

راه که افتاد اسمش یادش آمد، اسم دخترک هم. مریم بود. از شوهر دومش بودند. شوهر اولش مرده بود و حلیمه برای اینکه

سربار غلامحسینش نشود با این یکی _ کرم یا کرمعلی _ ازدواج کرده بود. ما که اقبال نداریم، آقا. مرد تصادف می‌کند و

زمین گیر می‌شود، سه سال آزار. از زمین گیر بودنش حرفی نزده بود. اما راعی از ساطع شنیده بود، و اینکه خودش بایست به

خاطر دو بچه صغیر هم شده کار می‌کرد. حلیمه می‌گفت: «غلامحسین اگر بداند آتش به پا می‌کند. اما، خوب، چاره‌ای هم

ندارد. خودش نان آور زن و سه تا بچه است. تازه ما هم برویم سر سفره‌اش؟ خدا را خوش نمی‌آید.»

وقتی روی تخت کنارش دراز کشیده بود می‌گفت. چشم‌هایش خواب و بیدار بود و رنگ پوست صورتش مات، موهایش پریشان

بود و یکی دو طره را که سرخ می‌زد پشت گوش چپش گذاشته بود. با وجود چین‌های ریز زیر چشم‌ها، و آن‌طور که انحنای

خطوط صورتش بی‌هیچ شکستگی ادامه می‌یافت نمی‌شد گفت که در این لحظه حداقل سی و هشت سال دارد. راعی تا به سر

کوچه برسد سعی کرد به خط مستقیم برود و به محاذات دیوار و حتی با گامهایی کوتاه‌تر از معمول. بعد دیگر می‌توانست تندتر

برود. حتی لحظه‌ای بعد فهمید که تقریباً دارد می‌دود و کلید هنوز توی دستش هست. آهسته کرد. داشت سنگی را با نوک پا به

جلو می‌راند. چند بار که زده بود به صرافتش افتاد. باز هم زد. روی جدول خیابان گنجشکی نشسته بود، کوچک و ظریف، با بالهایی که می‌توانست بپرد تا این شاخه یا آن سرشاخه‌ها که آنجا در انتهای درخت چنار بود و در نور، نور هشت صبح. نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. چرا؟ شاید اگر بچه‌ها نبودند این کار را می‌کرد. دیگر از حلیمه چه چیز را می‌توانست پنهان کند؟ شاید برای همین کلید را از او گرفته بود. پسرکی کیف به دست از کنار دیوار می‌رفت، با شورت کوتاه و جوراب و کفش سفید و گامهای کوتاه. سعی کرد پا جا پای پسرک بگذارد. نشد. شاخه‌ای کند، فقط دو برگ داشت. یکیش قهوه‌ای شده بود و سر پنجه‌اش روی برگ لوله شده بود.

عرق تلخ بود و آقای راعی باز یک جرعه خورد و ساندویچش را گاز زد. تمام مهتابی‌های اشکوب آخری از نور نارنجی غروب روشن بود. آقای راعی احساس کرد گرمش شده است. نسیمی که می‌وزید کاج را تکان می‌داد و اگر آقای راعی خم می‌شد و چشم‌هایش را تنگ می‌کرد می‌توانست حرکت ملایم چادر نماز و پیراهن سفید و یک جفت جوراب، احیاناً قهوه‌ای، را ببیند و پستان‌بند را. زن چاق است، با پستانهای مشکلی. اگر پوست سفید باشد پستان‌بند سیاه، سیاه یک‌دست ببندند بهتر است. تور همیشه ضروری است، نوار تور حاشیه.

اشکوب آخری شبها تاریک بود. همیشه تاریک بود. تمام اشکوب‌های دیگر با نور سفید روشن می‌شد، یکی یکی، مثل ستاره‌هایی که تک‌تک در متن آسمان پیدایشان می‌شود.

«یک، دو، پنج...»

اما یک‌دفعه می‌بینی که آسمان عرق ستاره است، آن قدر که حسابش از دستت به‌در می‌رود. همه مهتابی‌ها خالی بود بجز مهتابی اول از اشکوب...: «از اشکوب؟»

توی مهتابی یک صندلی راحتی بود و دو گلدان بزرگ در دو طرف، با گل‌های نمی‌دانست چی. تشخیص‌شان مشکل بود. چراغش تا صبح روشن می‌ماند.

سیگار بعد از عرق هم لطفی دارد و آقای راعی شمرد. بیست و هفت. همیشه می‌شمرد. گاهی سی پنجره بود و گاهی بیست و نه. باز می‌شمرد. و باز هیچ‌وقت نمی‌توانست با اطمینان بگوید که هر اشکوب چند اتاق، نه، چند مهتابی دارد.

آقای راعی می‌دانست که عرق را بهتر است توی کافه، میان صدای شیشه‌ها و استکان‌ها و حلقه‌های دود بخورد، یا حتی ایستاده و پشت نوشگاه. درست است که باید خیلی راه رفت تا به جایی رسید. درست است که وقت برگشتن کیف دارد آدم سیگار زیر

لب، از کنار پیاده‌روها سالانه‌سالانه قدم بزند و اگر به کسی تنه‌ای زد بگوید: «ببخشید.» و یا اگر کسی بی‌هوا آدم را به گوشه‌ای پرت کرد، به ببخشید تند و سر به‌هوای او دل خوش کند و بعد تیر چراغ برق‌ها را بشمارد و بعد درخت‌ها را و بعد دکان‌های بسته را و بعد قدم‌ها را و بعد از طبقه اول به دوم و از دوم به سوم و از سوم بالاخره به چهارم برسد، در را باز کند، و چراغ را روشن کرده یا نکرده، لباس‌هایش را در بیاورد و به همان صندلی توی سرسرا بیاویزد، اما وقتی روی همان صندلی می‌نشیند تا جوراب‌هایش را در بیاورد و به گوشه‌ای پرت کند باز همان آقای راعی است، همان دبیر دبیرستان شیخ ابومسعود که وقتی گچ به دست می‌گیرد تا آیه را روی تخته بنویسد خش‌خش دفترچه‌های لغت معنی و یا حتی پاشنه‌هایی که ته کلاس روی زمین کشیده می‌شود حضور ذهنش را مختل می‌کند. اما دست به سائقه عادت می‌نویسد:

انَاعَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقَ مِنْهَا

و بعد وقتی همان دست می‌خواهد بنویسد که: «آسمان بار امانت نتوانست کشید.» سعی در اینکه دایره نون را درست بنویسد و یا کشیدگی ت فقط پنج نقطه بشود، یا بیم آنکه حداقل نتواند از امانت بگوید مجموعیت پیدا می‌کرد و از میراثی می‌گفت که نسل به نسل به دست گشته بود و حالا در دستهای گچی او بود، انگار که یک مجری غیبی باشد و تنها با ادای وردی طولانی که بنبندش را ترجیع‌بندی غریب و نامفهوم به هم می‌پیوست، شکل می‌گیرد و در دستهای لرزان او به صورت می‌رسد، طوری که همه بچه‌ها می‌توانند ببینندش، و حتی اگر بخواهند می‌شود با انگشت‌های کوچک و ظریفشان چفت و ریزه‌اش را لمس کنند. اما حتی وقتی بچه‌ها مجری را می‌دیدند خودش هم نمی‌دانست توی آن چه می‌تواند باشد. هیچ‌کس هم به خودش نگفته بود، همه کلیات می‌گفتند. خودش هم همین‌طورها می‌گفت، اما شاید از بس حاشیه می‌رفت و ترجیع‌بند را تکرار می‌کرد بعید نبود یکی دو نفر به ناگهان می‌دیدندش. و حالا، مثل تمام وقت‌هایی که در اوج مستی بود، فکر می‌کرد انگار یک سر نخ به مچ دست راست او بسته شده و سر دیگرش در مه یا غبار یا حتی بعد مسافت گم می‌شود و اگر هم تا آخر عمر نخ را گلوله کند نمی‌تواند ببیند در آن سر چیست. و آدمها، بچه‌های کلاس‌هایش بخصوص، با آن چشم‌های میشی آنجا بودند، آن سوی نود و چهار پله و چهارصد و سی و دو قدم معمولی که عبارت باشد از هشت تیر چراغ برق. و آقای راعی توی تاریکی نشسته بود و ردیف پنجره‌ها را نگاه می‌کرد، طوری که انگار نخ جایی پاره شده باشد و بچه‌ها با پلک‌های فرو افتاده، و دهان‌های نیمه‌باز پشت همان غباری باشند که سر نخ همیشه بود.

خوبی نشستن توی مهتابی این بود که می‌شد ته‌سیگار را رها کرد تا توی تاریکی پائین برود و پائین‌تر، و باز یکی دیگر را روشن

کرد، و حتی می‌شد از خیر دیدن حلقه‌های دود گذشت، و بعد وقتی که دیگر توی نیمی حتی یک قطره نمانده باشد و باز آن پرده با پولک‌های سفید و درخشانش جلو چشمش بال‌بال بزند کافی است بلند شود و فقط با دوازده قدم به تخت‌خواب پهن و نرمش برسد، لباس‌های خانه کنده و نکنده ملافه سفید را که دیگر بوی صابون نمی‌داد دور پاهای لختش بیچد و پتو را رویش بکشد و به رو بخوابد و دست‌هایش را دور بالش پر حلقه کند و بعد فقط آن قدر منتظر بماند تا حرکت آرام و ابدی آن قایق کوچک و سبک، همراه با شتک مداوم موج به بدنه طرف راست، شروع بشود، اما حالا هنوز عرق داشت و پولک‌های درخشان تک و توک بودند و خوب می‌شد دید که پنجره‌ها همه بسته است. ولی آقای راعی می‌دانست که حالا باید یکی از پنجره‌ها باز شود و دستی سفید ... پنجره باز شد و آقای راعی دست را ندید.

پنجره فقط چند دقیقه‌ای باز می‌ماند و باز بسته می‌شد. حتماً سیگاری است. اما از اینجا که نمی‌شود حلقه‌های دود را دید. زن بود، از دستش، حتی از این دور می‌شد فهمید. همان شب اول، دوشنبه شب، فهمیده بود. دست تا بازو لخت بود، سفید سفید، با هاله‌ای از نور چراغ سقف. با این همه می‌شد دید که به نسبت پنجره و چوب نرده مهتابی باریک و کشیده است، مثل ساقه، مثل دست بود، دست زنی. آقای راعی باز منتظر نشست. می‌دانست باز پنجره باز خواهد شد و این بار ... و عرق گرمش کرده بود، و نسیم داشت با موی سر آقای راعی بازی می‌کرد و آدم‌ها توی پیاده‌رو خیابان آن طرف بودند، و سیگار می‌چسبید. آقای راعی شمرد. آخرین اشکوب تاریک بود، همیشه تاریک. پنج اشکوب به آخر مانده. این را اطمینان داشت. همیشه به همین عدد پنج می‌رسید. اما کدام پنجره؟ یعنی اگر از دست راست بشماریم، از همان پنجره‌ای که همیشه روشن بود، چندم می‌شد؟ دیشب به دقت شمرد. دیشب پنجره دوازدهمی بود، سه بار پشت سر هم دوازده شده بود. اما حالا یازده شد و بعد ده و باز ... که دیگر مجبور شد شماره ده را رها کند. دست را دید، دست سفید را. چهارچوب پنجره را گرفته بود. حتماً آن طرف را نگاه می‌کند، خیابان، یا چهارراه را، نه، چراغ‌های سبز و قرمز را، ماشین‌ها را که پشت سر هم ایستاده‌اند و آدم‌ها را که می‌خواهند از روی خطوط سفید رد شوند. زنی دست بچه‌اش را گرفته است. موهای بچه بور است. چشم‌ها سبز یا میشی؟ از آنجا نمی‌شود دید. پنجره بسته شد و آقای راعی شمرد. درست سیزدهمین پنجره بود از طبقه پنجم، از بالا اگر بشماریم. می‌دانست که اگر باز بشمارد بیشتر گیج می‌شود. همان سیزده را پذیرفت. خواست که بپذیرد.

امروز صبح آقای راعی به ایستگاه نزدیک ساختمان رفته بود. ساعت بانک هم هفت و نیم بود، و آقای راعی دور از صف، پهلوی اتاقک بلیت‌فروشی ایستاد. سه اتوبوس رد شد و صف مسافرها کوتاه‌تر شد. اما آقای راعی همچنان به دست‌ها نگاه کرد. دست‌ها

چاق بود و کوتاه و یا زیر لفاف چادر نماز و آستین‌های بلند. و آن دست، آن دو خط محو، که تراشی از سفیدی را از پرده و چهارچوب متمایز می‌ساخت همچنان یگانه ماند، آن قدر که هر دستی حتی با افزایش یا کاهش پرده‌ای از گوشت یا با تنگ کردن چشم دستی دیگر بود. می‌دانست که بر پشت همین دست، روی همین لکه بزرگ، مردی حتماً دیشب ده‌ها بار بوسه زده است، و یا همین انگشت کوتاه و گوشتالود با حلقه باریکی که انگار نبود، قبل از اینکه از خانه بیرون بیاید طره خم شده بر چشم کودکی خواب‌آلود را عقب زده است. خوب غذا می‌پزد. با همین دست‌ها نمک را به اندازه می‌ریزد و سینی چای را آن قدر تمیز می‌شوید که آدم می‌تواند عکس خودش را، شکسته هم شده، توی آن ببیند. اما نبود، هیچ کدام همان نبود. اگر لازم می‌شد حاضر بود همه را ببوسد، حتی دست‌های گوشتالود و کوچک حلیمه را که همیشه سرخ می‌زد و لکه‌های سفیدش جا عوض می‌کردند، اما نمی‌توانست بپذیرد که اینها هیچ کدام با آن یکی که دو شب متوالی دیده بود، گر چه از دور، شباهتی داشته باشند. و این یکی پر از چین و چروک بود و انگشتهای لاغرش هیچ حلقه‌ای نداشت. و آن دست با آن منحنی که در فضا رسم می‌کرد تا بر چهارچوب پنجره فرود آید، یا پرده را عقب بزند، با انگشت‌های احیاناً کشیده و سفید، که سیگار مدتی در میان انگشت‌های وسطی و سبابه‌شان دود می‌کند، حتی اگر تمام دیروز عصر را به کهنه‌خیس کشیدن همه سرسراها و پله‌ها گذرانده باشد ممکن نبود به این زودی و در میان این دستها پیدا شود.

پنجره بسته بود و آقای راعی به سرعت پنجره‌ها را شمرد. دوازده پنجره بود و آقای راعی با خودکار پشت قوطی سیگارش نوشت: «۱۲». عرق دیگر تلخ نبود. ساندویچ تمام شده بود و فقط یک خیارشور مانده بود و آقای راعی می‌دانست که حتماً دوازده را «۱۲» نوشته است. چراغ پنجره دوازدهمین خاموش شده بود. وقتی چند تا کنار هم خاموش می‌شود دیگر نمی‌شود شمرد، به یقین رسید. اما آقای راعی می‌دانست که یک یا دو دقیقه دیگر نوری پنجره‌ای از اشکوب پنجم را، اگر از بالا بشماریم، از همه پنجره‌های دیگر متمایز خواهد ساخت. و چراغ روشن شد. پنجره همچنان تا صبح روشن می‌ماند. و بقیه چراغ‌ها، تک تک خاموش می‌شدند مثل ستاره‌ها که پیش از سحر یکی یکی رنگ می‌بازند و بعد یک‌دفعه آسمان سربی‌رنگ حضوری مداوم و جاری پیدا می‌کند، آن قدر که آدم می‌ترسد به همان جا خیره بماند و همه‌اش به حاشیه مشرق نگاه می‌کند تا مگر دیدن خط شفق یا حاشیه نارنجی لکه‌ابری این حضور همه‌جاگیر را بشکند، یا آدم فراموش کند که همین یک لحظه پیش آن یکدستی صاف سرش را به دوار واداشته بود. و آن طرف، آن آخرها، همان جا که شماره‌ها به بیست و پنج یا بیست و شش می‌رسید گاهی چراغی روشن می‌ماند. حتی کورسوی یکی هم کافی بود تا راعی بتواند نفس تازه کند و فراموش کند که همین یک دم پیش بود

که انگار سقوط آزادش شروع شده بود. آقای راعی همچنان نشست تا شاید، مثل یکی دو شب پیش، سایه‌ای روی شیشه پنجره ببیند، سایه سر و دستی را. شاید می‌خواست چیزی را، بسته سیگارش را حتماً، از روی پنجره بردارد.

عرق تمام شده بود و آقای راعی دیگر آقای راعی نبود، بوی کاج بود و صدای ضعیف و دور خیابان و زوزه سگی که آن دورها بود، و نسیمی که داشت با موی کسی بازی می‌کرد که از یاد برده بود سیگار زیر لبش را روشن کند. پنجره روشن شد، با رنگ سفید سفید. ساعت حتماً بیشتر از یازده بود، و امشب، شب شانزدهم مهر ماه چهل و هشت، بایست چیزی اتفاق می‌افتاد، چیزی بیش از دستی سفید و سایه سری روی شیشه‌های مات پنجره. در که همیشه بسته بود. آقای راعی چشم به پنجره بسته دوخته بود و دو دست بر سردی نرده نشست و نشست که یک‌دفعه پنجره باز شد و دستی، همان دست، چیزی را از پنجره بیرون انداخت که از آن طرف مهتابی پائین آمد. پاکتی بود یا کاغذ باطله‌ای. پائین‌تر آمد و درست نرسیده به حاشیه ساختمان این طرف باز شد و آقای راعی روزنامه را دید. پنجره بسته شد و چراغ لحظه‌ای خاموش شد و باز همان رنگ صورتی و بوی کاج و صدای دور خیابان راعی شده بود که کافی بود سر دستی چیزی بیوشد و کفش یا دم‌پایی به پا از پله‌ها پائین برود، در را باز کند و بعد که از کوچه به خیابان رسید به دست راست بیچد و به چهارراه که رسید باز به دست راست و باز به خیابان فرعی، آن وقت جلو ساختمان دنبال چیزی بگردد که بایست آنجا توی پیاده‌رو یا وسط خیابان افتاده باشد.

چراغ تیر کم‌نور بود. فقط یک نیم‌دایره و قسمتی از دیوار را روشن می‌کرد، دیوار خانه‌ای که هر شب تمام اشکوب‌های پائین را از چشم‌های راعی پنهان نگاه می‌داشت. در پیاده‌رو چیزی نبود. بود. دو قوطی خالی سیگار بود و دو تکه کاغذ مچاله‌شده که چندان مهم نمی‌زدند. آقای راعی به دیوار خانه نگاه کرد و به یاسی که روی دیوار خوابیده بود و یکی دو شاخه‌اش از سر دیوار به پائین آویخته بود. نرمه بادی می‌آمد. حتماً عرق کرده بود که حالا سردش شده بود. نمی‌بایست این همه عجله می‌کرد. دکمه‌های کتش را بست و حتی دکمه‌های پیراهنش را. دیوار آجری بود و بلند، و سگی از آن طرفش پارس می‌کرد. پاسبان گشت سوار بر دوچرخه بود. آن طور که نگاهش کرده بود، مطمئن بود که بر می‌گردد. حداقل می‌بایست حلقه کراواتی به گردنش می‌انداخت. توی راه که می‌توانست درستش کند.

و فهمید که همان طور با دم‌پایی آمده است بیرون. یکی از دکمه‌های شلوارش را نینداخته بود. پاسبان که داشت دور می‌زد یکی دو بار پنجه‌ای به موهایش کشید و به طرف پاسبان شروع کرد به قدم زدن.

می‌دانست که آن طور که پا بر لبه پیاده‌رو گذاشته است منتظر است تا برسد. به زمین نگاه می‌کرد. وقتی با تک پا به کاغذ

مچاله‌ای زد شنید که: «حضرت آقا!»

«بله، سرکار.»

نرمه سبیلی بالای لبش داشت و آن قدر جوان بود که نمی‌توانست نگاه خیره آدم را تاب بیاورد، گفت: «چیزی گم کرده‌اید؟»

«کیف بغلیم بود، پول زیادی توش نبوده، اما، برگه شناسایی و ...»

دیگر یادش نبود که معمولاً توی آن چه چیزهایی می‌گذارد. عکس شش در چهار مادر زیر طلق آن بود، چادر مشکی به سر.

همین یکی را فقط داشت. اما با پاسبان نمی‌شد از آن حرفی زد. به زمین نگاه کرد و یکی دو قدم برداشت، کنار درگاه خانه خم

شد تا آنجا را که در سایه مانده بود نگاه کند. گفت: «همین جا _ یادم است _ دستم بود. پول تاکسی را که دادم، بیست تومانی

بود، درش آوردم که اسکناس‌ها را بگذارم توش. بعد هم گذاشتم جیبم اما تا رسیدم خانه، دیدم نیست.»

پاسبان پرسید: «کی متوجه شدید که نیست؟»

او هم داشت نگاه می‌کرد، همان اطراف خودش را نگاه می‌کرد. پس دیگر شک ندارد. گم کرده بود، نه کیف را، یا حتی آن

تکه روزنامه را، اما دلشوره این انتظار که چیزی بجوید، چیزی که به گشتن و حتی آن همه انتظار بیرزد به گم کردن می‌مانست.

می‌دانست که این دیگر چیزی نبود که توی جیب‌هاش باشد، یا توی خانه و حتی توی کسوهای میز تحریرش جا مانده باشد، یا

میان سطور دستنوشته تذکره شیخش بشود پیدایش کرد، درست انگار همان گنجینه جادویی باشد که طلسم‌هاش را هیچ

شهزاده‌ای نشکسته بود و این بار همه چیز موکول به همت و دست و نام او بود تا وقتی از دام پیرزال به سلامت جست و تیر را از

حلقه برنجین فراز میل بلند گذراند، در پنهان قلعه سنگباران را پیدا کند، کلید را از میان امعاء ماهی سرخ حوض بلور بردارد، سر

از تن دیو هفت سر دهلیزهای نه‌تو جدا کند و بعد دیگر کافی بود تا آن ورد جادویی را بخواند تا صندوقچه خودبه‌خود گشوده شود،

و یا گلوله نخ به انتهای محتومش برسد. گفت: «نیم‌ساعتی می‌شود. تمام خانه‌ام را زیر و رو کردم. شناسنامه‌ام هم توش بود.»

پیاده شده بود. خودش توی پیاده‌رو بود و دوچرخه را با دست راست گرفته بود. دیگر نگاه نمی‌کرد. گفت: «از نیم‌ساعت پیش اقللاً

بیست سی نفر از اینجا رد شده‌اند.»

راعی گفت: «کیفم سیاه بود، برای همین فکر می‌کنم شاید ندیده باشند.»

و همان‌طور خیره به زمین جلو می‌رفت و گاهی هم به خیابان و سایه کنار جدول نگاه می‌کرد. گفت: «دو سه دفعه پله‌ها و جلو

در خانه‌ام را گشتم. خانه من آنجاست، کوچه نظامی، طبقه چهارم.»

پاسبان سوار شده بود و داشت می‌رفت. باز هم چند قدم جلوتر رفت. تا دو سه قدم دیگر هنوز به امید دیدن کیف سیاهی که توی جیبش بود پیاده‌رو و حتی سایهٔ درخت‌ها را نگاه می‌کرد و تا آن را توی جیب بغلش با انگشت‌های دست چپ لمس کرد یادش نیامد که به دنبال چه چیزی باید بگردد. وقتی برگشت پاسبان دیگر پیدایش نبود.

یکی دو ماشین از خیابان روبه‌رو رد شدند. عابری داشت از آن طرف پیاده‌رو با قدم‌های بلند می‌رفت، گفت: «ببخشید، آقا، ساعت چند است؟»

ایستاد. از توی جیب جلیقه‌اش ساعت را درآورد، نگاهش کرد: «ساعت هشت و نیم...»

تکانش داد و خم شد تا گوش بدهد، گفت: «خیلی عجیب است، خوابیده. گمانم از نیمه شب هم گذشته باشد.»

کامل مرد بود، از کت و شلوار مشکی و جلیقه و برق بند ساعتش می‌شد فهمید. صورتش در تاریکی بود. گفت: «همین هفتهٔ پیش دادمش دست ساعت‌ساز، در بیست و چهار ساعت فقط پنج ثانیه عقب می‌افتاد، اما حالا، ببینید چه کارش کرده؟ باور کنید ظهر کواش کردم.»

راعی گفت: «گاهی چرخ و دنده‌ای، دنگی، چیزیش را برمی‌دارند و یک چیز کهنه می‌گذارند سر جایش، با ساعت دیواری من که همین کار را کردند. حالا دیگر به مفت هم نمی‌ارزد.»

مرد ساعت را کنار گوشش تکان می‌داد، گفت: «والله، نمی‌دانم. این یکی یعنی آشناست، ده سال است سلام و علیک داریم.» راه افتاده بود. راعی می‌دانست دارد کواش می‌کند. مست بود، از اینکه داشت درست روی جدول می‌رفت می‌شد فهمید. راعی بلند گفت: «این روزها دیگر نمی‌شود به کسی اعتماد کرد.»

و دید که پای مرد از روی جدول لغزید. نیفتاد. اما وقتی توانست فاصلهٔ گام‌هایش را درست کند دیگر سراغ جدول نرفت. تلو تلو می‌خورد. حتی وقتی خواست به طرف راست بییچد دست به دیوار گرفت. و حالا حتماً وقتی به چراغ سر در خانه‌ای یا به زیر تیر چراغ برقی برسد می‌ایستد و به عقربه‌ها نگاه می‌کند. فقط پنج ثانیه و در یک ماه یکصد و پنجاه ثانیه، شاید هفت هشت سال که

می‌گذشت می‌توانست این چهار ساعت را ذخیره داشته باشد، و امروز به یمن ندانم‌کاری ساعت‌ساز در عرض دوازده ساعت این‌همه جلو افتاده بود. حتماً همان اول فکر کرده، چه خوب، حالا می‌تواند باز برود، همین نزدیکی‌ها، یکی دو پیاله‌ای بزند و بعد هم دیگر مجبور نیست تندتند برود، یا گام‌هایش را آن قدر بلند بردارد که نشود تمام طول جدول را رفت، از اینجا تا سر پیچ را حداقل رفت. شاید هم برای همین تا دیر وقت مانده است، و بعد فکر کرده اگر هم پیاده برود حداکثر ساعت نه می‌رسد. حتی

می‌شود وانمود کرد که غذا نخورده است. یکی دو آدامس کافی است تا از بوی دهان نفهمد که باز خورده است. بعضی‌ها قرص نعنا دارند. اما زنها می‌فهمند، زودتر از هر کس، و تا چند وقت هم به روی خودشان نمی‌آورند. یکی دو فرزند کافی است تا مطمئن شوند که بالاخره دست برمی‌دارد، بالاخره سرب‌راه می‌شود و می‌آید، یگراست از اداره به خانه. همین که واداری بچه کوچک‌تر یکی دو شب بیدار بماند و کنار مادر منتظر بنشیند کافی است. کم اتفاق می‌افتد که موفق نشوند. فقط می‌ماند چند درصدی که نمی‌شود کاریشان کرد. آقای راعی دلش می‌خواست مرد از همان چند درصدها باشد، شاید هم بود و گر نه چرا می‌خواست توی این سن و سال طول جدول را برود، و با همان گام‌های بلند طبق معمولش؟ زنها مسلماً از دست این چند درصد است که ذله می‌شوند. برای اینها مسأله فقط میخانه رفتن نیست، یا همان میز هر شیی و احياناً یکی دو سه همپاله، و یا اینکه می‌توانند پیش از هر چیزی یکی دو لقمه نان و پنیر و سبزی بخورند و بعد به دنبال جرعه اول یک قاشق ماست و خیار. سیگار را می‌شود پس از استکان چهارم روشن کرد. مهمتر از همه رهایی از غم‌های غروبی بود و اینکه ناگهان می‌فهمی که چهار پنج ساعت گذشته است، بی‌آنکه حتی یک بار هم به ساعت نگاه کرده باشی و بعد هم فقط آن قدر وقت مانده است که می‌شود نصف راه یا گاهی تمامش را پیاده رفت، آن‌هم از خیابان‌ها و کوچه‌های دنجی که دوطرفش درخت هست و فاصله به فاصله چراغ کم نور و سایه روشن زیر درخت‌ها با لکه‌های ریز و درشت نور روی آسفالت پیاده‌روها و آن خنکی مطبوع زیر هر درخت، انگار که بر تنه‌هاشان حک کرده باشند که: «اینجا هم بد نیست. بر لبه جدول هم می‌شود نشست.»

هر کس برای خودش یکی دو کوچه و خیابان دارد. کوچه ابوریحان. هنوز هستش، چند درختی مانده است و زیر آن یکی هنوز تاریک است. همین جا بود که دستش را گرفتیم. می‌رفتیم و بوی یاس مثل چتری بود، یا هوا همه بوی یاس بود معلق میان شانه‌های ما. چه جای گریه؟ هستیم، هنوز هم هستیم. بوی ته مانده غذاها از درز پنجره‌های آشپزخانه‌ها و گاهی پچپچه‌ای از پشت پنجره‌های بسته. اگر هم سر وقت نرسد، نرسیده است. زندگی ادامه پیدا می‌کند. آن قدرها آدم هست که سر وقت برسند، دور یک سفره، بچه‌ها همیشه منتظر می‌مانند تا پدر اول شروع کند، یا مادر بگوید که: «چرا نمی‌خورید، مگر نمی‌بینید دارد سرد می‌شود؟»

از این‌همه گیرم یکی دو خانه این طورها نباشد. یکی دو قاشق که از غذای سرد شده‌اش بخورد کافی است تا زن باز فردا در موقع کشیدن غذا به حسابش بیاورد، و گاهی زن و بچه منتظرش بمانند. این یک سال هم روی آن هفت هشت سال. بالاخره سر به راه می‌شود. زیاد نباید پایی شد. زن‌ها به صرافت غریزه می‌فهمند که نباید پایی شد.

از راعی دیگر گذشته بود، در این کارها هیچ لطفی نمی‌دید. همان که بچه‌ای با موهای فرفری دامن کتش را بگیرد و چشم‌های سیاهش را به او بدوزد کافی بود تا هیچ کوچهای، حتی دنج‌ترین و طولانی‌ترین خیابان که تنها خودش می‌شناخت به پرسه زدن و سوسه‌اش نکند، یا حداقل اگر زنی منتظرش می‌ماند بالاخره، دیر یا زود، می‌رفت. تقصیر حلیمه بود یا نبود مسلماً دیگر ذله شده بود. شاید هم چون دیده بود حلیمه منتظرش بوده فکر کرده بود هنوز آن قدرها هم دیر نشده است. فردا شبش بود که به صرافت پنجره روشن ساختمان روبه‌رو افتاد.

به سر چهارراه که رسید فهمید خیلی راه آمده است، و حتی یکی دوبار خم شده و یکی دو کاغذ مچاله‌شده را از روی زمین برداشته. یکی تکه‌ای از نامه بود، خوانده بودش و هنوز توی دستش بود، مچاله‌شده. خودش باز مچاله‌اش کرده بود. چه فایده داشت دوباره بازش کند و زیر چراغ چهارراه که روشن‌تر بود بخواندش؟

«بابا حالش خوب است. تو مواظب خودت باش. هر وقت هم دستت رسید دو سه سطری برایم بنویس. به خدا قسم، باور کن ...» به نیمه راه رسیده بود. برای اینکه وسوسه نشود انداختش و با تک پا به جلو راند. وقتی برگشت باز زد. اگر به دیوار بخورد از خیر پیدا کردن روزنامه می‌گذرد، و سعی کرد مستقیم بزند و حتی آهسته که اگر حدس زد که حتماً به دیوار خواهد خورد بتواند جلوش را بگیرد. کاغذ به طرف خیابان رفت و درست روی لبه جدول ایستاد. نباید بگذارد توی خیابان بیفتد. و باز زد. نیفتاد و اگر بیفتد حتماً از همین راه برمی‌گردد و از آن طرف به خانه می‌رود. صندلیش را از مهتابی به اتاق خوابش می‌آورد، حصیرها را پائین می‌انداخت. دیگر آن قدر سرد شده بود که می‌توانست از خیر مهتابی بگذرد. از امشب که دیگر گذشته بود. از فردا سفره را روی زمین پهن می‌کرد، ظرف یخ و نیمی عرق و کاسه ماست و یک ظرف هم پنیر و سبزی. پاک کردنش اگر هم ربع ساعتی طول می‌کشید باز می‌ارزید. غذا خیلی مهم نبود. یک چیز سردستی که می‌توانست درست کند. محکم به کاغذ زد. و با اینکه می‌دانست حتماً می‌افتد توی خیابان و یا به دیوار می‌خورد، ندوید تا جلوش را بگیرد. حتی نگاهش نکرد، بلکه به ساختمان نگاه کرد و شروع کرد به شمردن مهتابی‌ها، از راست به چپ. دوازدهمی نارنجی می‌زد، شاید از این دور.

این وقت شب که کسی روزنامه نمی‌خواند، آن هم خبرهایی که هفت تا هشت ساعت دیگر کهنه می‌شوند. اشکوب آخر، پنجمی، تاریک بود، همیشه تاریک. نمی‌توانست توی اتاق بنشیند و عرقش را بخورد، تا یکی دو هفته را که مطمئن بود نمی‌تواند. حالا می‌فهمید که چرا دو سه شب بود از سر خیابان ساندویچ می‌خرید. مسأله بو یا حضور حلیمه نبود، یا حتی جای خالی حلیمه.

بیشتر به خاطر خودش بود، همان حفره‌ای که آمدن حلیمه بر وجود عینیش شهادت داده بود، درست انگار زیر همان قالیچهٔ اصفهانی، تا شب یکشنبه سیزدهم مهر ماه، آن همه گود و آن همه تاریک از چشم او پنهان مانده بود.

راعی وقتی دیده بود که درست ساعت هفت چراغش روشن است، هیچ تعجب نکرده بود. حلیمه روزهای شنبه می‌آمد. شاید هم باز آمده باشد. و او با اینکه می‌دانست که حلیمه آنجاست، لخت، باز هم مثل دیروز عصر در حمام را باز می‌کرد. کلید توی دستش بود. اما نمی‌خواست در خانه‌اش را حتی باز کند، درست مثل وقتی که آدم فکر کند دزدی، کسی آمده است و حالا که صدای پا شنیده است جایی پنهان شده. حتی فکر کرد کاش دزد آمده باشد. و با سر و صدا کفش‌هایش را با کفش پاک‌کن جلو در پاک کرد. فایده‌ای نداشت. گوش داد. هیچ صدایی نمی‌آمد. صدای شیر یا دوش را هم نشنید. تقصیر از خودش بود. حلیمه آنجا بود. مطمئناً باز آمده بود. دیروز عصر نمی‌بایست در حمام را باز می‌کرد. تاب نیاورده بود. وسوسه‌ای قدیمی بود، چیزی که از شش هفت سالگی در او بود، از همان وقت که دیگر به حمام زنانه راهش نداده بودند همیشه دوباره دیدن آن حالت قدیمی، زنی که - هر که می‌خواست باشد - روی برمی‌گرداند و با سر و صورت صابونی سعی می‌کرد پستانهای بزرگ پر شیرش را با دست‌هایش بپوشاند، وسوسه‌اش می‌کرد. هوای سرد بیرون که به پشتشان می‌خورد می‌فهمند که در باز شده است. حلیمه پشت به در نشسته بود. برنگشت. حتی حرفی نزد. در حمام صدا کرده بود. موهایش را خیلی وقت بود که شسته بود و حالا جلوش ریخته بود و شانه می‌زد. با دست راست شانه می‌زنند. دیده بود، اما فقط به کمک کلام به یادش می‌آمد، درست مثل توصیف عکسی که ندیده باشد، یا خوابی که نوشته باشدش و حالا جز همان کلمات ثبت شده چیزی برایش نمانده باشد. و تا یادش بیاید، به هر قیمتی هم که شده امشب هم حتماً در حمام را باز می‌کرد. اما اگر حلیمه این بار هم بر نمی‌گشت دیگر همه چیز از دستش می‌رفت، یا همه چیز چنان در هم نشت می‌کرد که هیچ‌وقت نمی‌توانست هر چیز را سر جای حقیقیش بگذارد. کاش حالا، هر چند یکشنبه است و ساعت هم هفت و چند دقیقه، حلیمه باز توی حمام باشد. گوش داد. نه هیچ صدایی نمی‌آمد. کلید را در سوراخ کلید کرد و زبانه را فقط یک بار چرخاند، بعد کلید را درآورد و توی جیبش گذاشت و بلند، یا آن قدر بلند که اگر هم حلیمه پشت در نباشد بشنود، گفت: «نان که ندارم. یکی دو تا شیر هم برای فردا صبحم باید بخرم.»

پائین که رسید فهمید پله‌ها را دوتا یکی آمده است. حلیمه گفته بود: «در را ببندید، آقای راعی. می‌بینید که لختم.»

لخت بود و پوستش آن قدر سفید که نمی‌شد نگاهش نکرد، یا در را بست، طوری که انگار در را باز نکرده، یا ندیده. پشتش باریک بود. رشتهٔ سفید کف صابون بر تیرهٔ پشتش جریان داشت. هنوز داشت موهایش را شانه می‌زد، گفت: «چرا ماتان برده؟»

زود باشید لباستان را بکنید تا یک دست بشویمتان.»

بلند شده بود. اخم کرده بود. به راعی کمک کرد تا لباس هایش را بکند، آن قدر سریع که راعی ناگهان دید لخت جلو او ایستاده است و دیگر دیر شده است که خجالت بکشد، یا خودش را طوری بپوشاند. حلیمه کوچکتر از او بود و راعی ناچار شد بنشیند تا حلیمه بتواند سرش را صابون بزند. سرش پاک بود، تمام بدنش هم، اما حالا که حلیمه داشت آرام آرام به سرش دست می کشید تا صابون حسابی کف کند خار خار این را داشت که کاش حلیمه این قدر ظرافت و یا حتی ملایمت به خرج ندهد، که انگار او بچه است، حتی دستش رفت تا خودش کاری بکند یا حداقل برای تسکین خارش که شروع شده بود یکی دو پنجه ای به پوست سرش بکشد، که حلیمه شروع کرد، اول آهسته و با یک دست، انگشت های یک دست و بعد با هشت انگشت، که انگار دندان های شانهای باشند و بخوانند موها را از نزدیکی های پیازهاشان و خلاف خوابشان شانه کنند. بعد نوبت به پشت گوش و شیارها و خلل و فرج گوش ها رسید. کاش پره گوش یادش نرود. با دو انگشت شست و اشاره چند بار لمسشان کرد، آن قدر آهسته که انگار فقط سر و کارش با پوست بود. آب ولرم شیر که بر سرش ریخته شد و به موها از سر نو پنجه کشیده شد، راعی سعی کرد فقط به خاطر سوزش چشم ها فکر کند تا مبادا چشم هایش را باز کند. سر را معمولاً دو سه بار می شویند. نشست. از وقفه ای که ایجاد شده بود، و بیشتر از خارش پوستش که از هفت مهره گردن شروع و به پوست زبر و ترک خورده پاشنه پاها ختم می شد چندشش شد، انگار که ناگهان آب سردی رویش ریخته باشند و پوست را دانه های ریز پوشانده باشد. از سینه شروع می کند. راعی هوا را به دمی طولانی بلعید. با دست چپ صابون را می مالند و با لیف به دست راست کرده بر پوست می کشند. وقتی خارش پشت گردن آرام گرفت و کرختی مکیف همچون شال گردنی از ابریشم خام بر پوست سرمازده پیچید خارش باقیمانده بدن مضاعف شد. اما لایه کف و تماس کف زبر صابون زده آن قدر درنگ نمی کرد تا خارش دردآور شود، و تای شال کشمیری که از راه سنگلاخی جاده ابریشم آورده بودند باز می شد، آستین برمی آورد و لایه بر لایه فرود می آمد و سرانجام به هیأت قبایی از اطلس چین و ماچین از قوزک پاها برگذشت، و راعی از وقفه ای که به ناگهان سلسله بی انتهای مستفعلن های گام های بُختی را قطع کرده بود، خواب و نیم خواب از فراز هودج چشم فراز کرد.

زنجیر بر پای شتر کف کرده دهان که بزنی دو پای جلو خم می کند و می نشیند. منزل آخر بود. اما چشم هایش را بست. جرس ها را صدایی نبود. خواه و ناخواه چشم گشود. حلیمه دست راستش را بر کف دست نهاده بود و با لیف بافته از رشته های کف بر پشت دست می کشید. حتی لای انگشت ها و ناخن ها را فراموش نکرد. کف پاها را سنگ پا کشید و آب ریخت. دستهای حلیمه

کوچک بود و رنگ پوستشان سرخ می‌زد، با لکه‌های سفید که جا عوض می‌کرد. شانه چوبی را که دید با خشم از دستش گرفت و به کناری انداخت. بلند شد، شیر دوش را باز کرد. داغ بود. عقب نکشید. بایست می‌گذاشت آب گرم و داغ پرنیان پیچیده بر تنش را می‌شست و می‌برد. فقط لحظه‌ای داغ بود، همان قدر که پوست سرش را سوزاند. حلیمه حتماً شیر سرد را هم باز کرده است. می‌توانست با حرکت سریع دست همه جامه قبا کند و اگر پرنده یا پرنیان پوست را به لمحهای از هر چه جامگی بشوید، اما دست‌های حلیمه، سبک و سریع، عریانی‌ها را پوشاند و از سر نو هر عضو را از پس عضوی دیگری در لفاف حریری جفت دستها پیچاند و پاک و ارضا شده رهانشان کرد، و راعی چشم بسته ماند تا حلیمه کار خود تمام کند و حتی خم شد، کمی، همان قدر که او بتواند سرش را خشک کند و حوله را بر دوشش بیندازد.

نمی‌بایست خرابش می‌کرد، اما کرده بود، این را حالا به وضوح می‌فهمید، حالا که کلید به دست چند بار طول خیابان را رفته بود و برگشته بود و هیچ یادش نبود که به خاطر چه کار ضروری، آن‌هم نیمه‌شب، و با دم‌پایی بیرون آمده است، و حداقل دنبال چه چیزی آن‌هم جلو این ساختمان بلند آن‌همه گشته است، درست انگار هنوز هم همان یکشنبه شب، سیزدهم مهر ماه چهل و هشت است، و حلیمه باز آمده است تا چیزی را بشوید، جایی را گردگیری کند، یکی دو پیراهنش را اطوی بزند. کاش همان شنبه شب تمامش کرده بود، می‌توانست بگوید: «کیف پولم آنجاست توی جیب کتم. هر چه خواستید بردارید. کلید را هم بگذارید روی میز سرسرا.»

شاید هم تقصیر از حلیمه بود. زیر پیراهن آبی به تن داشت و آب قطره‌قطره از موهای خیس روی شانه و سینه‌اش می‌چکید. نمی‌بایست می‌گذاشت. از حمام که بیرون آمده بود، از توی کمد، از میان لباسهای شسته و اطو زده چیزهایی برداشته بود. چشم بسته پوشیده بود تا دیگر بیش از این، خودش حداقل، برهنگی و قیحش را نبیند. لبه تخت که نشسته بود به صرف عادت سیگاری آتش زده بود اما از طعم سیگار بدش آمده بود، و انگار که اولین بارش باشد، یا سیگار را از قوطی سیگار پدر دزدیده باشد، با همان پک اول، در تاریکی صندوقخانه، به سرفه افتاده باشد. سیگار را توی زیر سیگاری خاموش کرده بود. کاش می‌شد روی تخت دراز بکشد و در لفاف حریری پوست تنش بخوابد. مطمئناً خوابش می‌برد اگر حلیمه حضورش را با بوی تند لباس تازه شسته و اطوی آستین‌های پیراهنش و پاکی چهارگوشه اتاق تحمیل نمی‌کرد. عریان در تختش می‌خوابید. بدتر از همه صدای دوش آب بود که نمی‌گذاشت پلک‌های سنگین شده‌اش را ببندد. حلیمه هم بی‌تقصیر نبود، آن‌هم وقتی آن‌طور در درگاه اتاق خواب، با زیرپیراهن کوتاه آبی و پاهای گشوده، لبخند بر لب، ایستاده بود. بر لبه دامن زیرپیراهنش تور سفید دوخته بود. مچ

پاهای سفیدش هنوز خیس بود. اما مگر نمی‌توانست بگوید: «پولتان را گذاشته‌ام روی میز سرسرا، زیر گلدان،»؟ یا حداقل می‌گفت: «حلیمه خانم، جداً متشکرم.»

شاید هم برای اینکه کاری کند که دستهای مشت‌کرده میان رانها و کف پای چپ روی سردی پشت پای راست را از خاطرش پاک کند، یا نگذارد حلیمه فقط همین حالت را مثل عکسی با خودش به خانه ببرد بلند شد و دست حلیمه را گرفت و به طرف تخت کشاند. حلیمه فقط می‌خندید، همان قدر که دندانهای جلوش دیده شود و انگار گفت: «پس اقلاً چراغ را خاموش کنید.» و به پرده اشاره کرد. راعی گوش نداد و دستهایش را گرفت. شاید برای اینکه باز به پرده اشاره نکند، یا نخواهد زیرپیراهنش را در بیاورد. خودش هم لخت نشد و وقتی سرش را روی شانه حلیمه گذاشت فهمید که حتی فرصت نکرده او را ببوسد. آن وقت گریه کرد، بلند، و با حق‌هق. می‌فهمید که حلیمه چیزهایی می‌گوید و حتی حس کرد که زن وحشت‌زده است و در عین حال دارد به موهایش پنجه می‌کشد، اما گذاشت تا گریه‌اش خودبه‌خود فروکش کند و بعد که دستهای حلیمه به زیر پیراهن و حتی زیرپیراهنش لغزید فهمید آن قدر عرق کرده است که زیرپیراهن به پوستش چسبیده است. بوی عرق تن حلیمه را هم حس کرد. بازوهای حلیمه را رها کرد و بلند شد و نشست. پیراهن هم به تنش چسبیده بود و قطره‌های درشت عرق روی گردنش می‌لغزید. بایست خودش را می‌شست. حلیمه همان‌طور دراز کشیده بود، با پاهای گشوده. پوست شکمش خط‌های سفید داشت. دست برد و دامن زیر پیراهن حلیمه را پائین کشید. کوتاه بود و حلیمه با دستهای سفید در راستای بدن همچنان می‌خندید، جای ناخن‌هایش را در گوشت بازوی حلیمه دید. دندانهای آسیایش سیاه بود و یک دندان نیشش کرم خورده بود. وقتی خواست از روی تخت بلند شود پتو را روی پاهای عریانش کشید.

آب دوش که سرش را خیس کرد فهمید لباسهایش را نکنده است. شاید از بس در فکر این بود که آب را ولرم کند یادش رفته بود و حالا دیگر مهم نبود و گذاشت تا فشار قوی آب بوی عرق را از ذهنش پاک کند. نایست گریه می‌کرد. چفت در را انداخت و لباس‌هایش را درآورد و توی طشت ریخت. با آب هم اگر می‌شست کافی بود. اما شیر را بست و قوطی گرد رختشویی را توی طشت خالی کرد. هیچ کدام زنگی نبود. اما اول پیراهن را شست. با زیر پیراهن روی یقه‌اش می‌کشید. آستین‌های آهاردار را هم همین‌طورها شست. مسواک مستعملش دم دست نبود. حالا دیگر می‌توانست توی کف باقیمانده زیر شلور و شورت را بشوید. جوراب به پا نداشت و گرنه می‌شست. وقتی شورت را می‌شست صدای پای حلیمه را شنید. کفش پایش نبود. توی آشپزخانه بود. معمولاً پیراهن سفید را دوبار می‌شویند. این بار یقه پیراهن را با دامن آن شست. می‌شد همان‌وقت که خودش را می‌شوید

لباس‌ها را هم آب بکشد. سرش را اول شست. وقتی رخت‌ها را آب می‌کشید شنید که حلیمه چیزی می‌گوید. صدای آب نمی‌گذاشت که بشنود. شیر را که بست صدای پایش را از پله‌ها شنید. نایست گریه می‌کرد. اما دیگر کار از کار گذشته بود، یا آن قدر پاک شده بود که می‌توانست فراموش کند که تنش آن قدر کثیف شده بود و زیرپیراهن و حتی پیراهن آن طور به پوست عرق کرده‌اش چسبیده بود. حلیمه حتماً از پشت در حمام شنیده است که دارد لباس‌هایش را می‌شوید، یا از اینکه دیده است که دیگر صدای دوش نمی‌آید فهمیده است. کاش می‌ماند تا برایش می‌گفت که چرا گریه کرده است، یا حداقل به خاطر او نبوده که تنش، و حتی لباسش را شسته است. اما خودش هم نمی‌دانست دقیقاً چرا با آن همه وسواس همه چیز را شسته بود، حتی تا یکشنبه شب هم که بالاخره پس از آن همه کوچه‌گردی برگشت تا یک طوری برای حلیمه توضیح بدهد نمی‌دانست. وقتی هم بالاخره فهمید دیگر دیر شده بود. همه چیز درهم نشت کرده بود، حتی خاطراتی که فکر می‌کرد برای همیشه دست‌نخورده در ذهنش باقی خواهد ماند بی‌رنگ شده بود و گاهی با حال جا عوض می‌کرد، انگار که بادی بوزد و همه بویها را در هم بریزد و آدم نداند حالا دقیقاً چند ساله است، و یا دست کم کجا باید دنبال آن بوی ثابت و قدیمی بگردد.

نبرد. روزنامه هیچ جا نبود. و راعی رها شده بر مدارهای متقاطع آن همه بو تنها می‌توانست به خانه‌اش برگردد. دیگر از وقت نشستن توی مهتابی گذشته بود. ساعت حتماً بیش از یک بود. چراغ سرخ به وضوح پیدا بود. طبقه همکف سه در بزرگ داشت، با سردرهای آجری. طبقه اول و دوم ... بایست دوازده طبقه داشته باشد. اگر خوابش می‌برد صبح زود می‌توانست بیاید. شاید همین دور و برها باشد. اگر پشت این دیوار افتاده باشد چی؟ قیدش را باید زد. شب‌های دیگر هم بود. جدولش را حل کرده است. از خانه‌های خالی جدول و حتی از خانه‌های پر خیلی چیزها می‌توان فهمید.

حلیمه توی سرسرا نشسته بود. جای خالیش هنوز هم روی اسلیمی قالیچه اصفهانیش مانده بود. سفره جلوش بود. گفته بود: «شما که باز یادتان رفت نان بگیرید؟»

چارقدر سرش نبود. موهایش را روی شانه ریخته بود. سیاه‌تر می‌زد و روی شانه‌ها حلقه حلقه می‌شد. پیراهنش آستین کوتاه بود. لبه آستین نوار آبی داشت، مثل لبه دامن. چهار زانو نشسته بود. پیراهنش گلدار بود، گل‌های سرخ و آبی ریز بر متن صورتی، با یقه مردانه آهاردار. فقط دکمه یقه را نبسته بود. گفت: «همین حالا می‌گیرم، دو دقیقه هم طول نمی‌کشد. چیز دیگری که نمی‌خواهید؟»

حلیمه گفت: «نه، تازه رفتن ندارد، چند تکه از دیشب هست، می‌شود گرمشان کرد.»

دامنش چین دار بود و بلند. وقتی به طرف آشپزخانه می‌رفت دید. برنج و خورشت سبزی پخته بود. هنوز از خورشت بخار بلند می‌شد. اگر توی خورشت یکی دو لیمو بریزند واقعاً خوشمزه می‌شود. لیموی عمانی ریخته بود. خودش نداشت. ماست داشت. توی سفره بود با گرد پونه بر آن، و یا ریحان، سوده زمرد یا یشم. از خانه‌شان آورده است، یا خریده. سر خیابان در طبله‌های عطار هست و گاه در گونی‌های کوچک و بزرگ کنار هم چیده. نیمی را دید. داشت. درش را باز نکرده بود. کرمعلی نمی‌خورد، یا سر سفره نمی‌خورد. وقتی لباسش را می‌کند فکر کرد نکند دو لیوان گذاشته باشد. دو لیوان بود اما فقط یکی یخ داشت و تا نیمه. یخ‌ها آب شده بود. نشست، بر حاشیة قالیچه. حلیمه اگر می‌خواست روبه‌رویش بنشیند باز مجبور بود همان‌جا روی اسلیمی قالیچه‌اش بنشیند. فقط برای خودش ریخت. وقتی لیوان را برداشت فهمید که باید به سلامتی حلیمه بخورد. نه، نبایست. همین‌طور هم می‌شود خورد، انگار که آب می‌خوری.

حلیمه چهار زانو کنار سفره نشسته بود. داشت برای خودش برنج می‌کشید. راعی لیوان را گذاشت و برای خودش کشید، اول برنج و بعد چند قاشق خورشت و فقط دو قاشق ماست با گرد پونه کنار بشقابش ریخت، همان قدر که بر سفیدی متن برنج با سبزی سیر خورشت قرینه‌ای درست کند. حلیمه گفت: «اجازه می‌فرمائید امشب را اینجا بمانم؟»

راعی می‌بایست چیزی می‌گفت، به خاطر حلیمه فقط. اما از کجا می‌بایست شروع می‌کرد؟ وقتی آشپزخانه مادر، با دیوارهای کاهگلی و طاق‌های ضربیش به طبله‌های عطاران می‌مانست و اینجا، این غریبه با بوی آشنایش آمده بود تا آن‌همه خاطره را که به عکس‌های قاب‌کرده آویخته بر دیوار می‌مانست بیاشوبد... گفت: «می‌دانم دیر است. خودم می‌رسانمتان.»

گل‌گاوزبان، بارهنگ، خطمی، شوید، پونه، ریحان، نعنا، سماق، لیمو، زعفران. بوی غذا، توی کوچه از چند خانه آن طرف دل را مالش می‌داد. هیچ‌گاه نشده بود یکی را از همان‌جا که پدر وردخوانان بالای سفره می‌نشست به یاد بیاورد. بچه‌ها دست شسته و گاهی با انگشتی و یا حتی چانه آبچکان دو طرف مادر و دور از پدر می‌نشستند. مادر کفگیر به دست می‌کشید، چیزی: یک لنگه پونه، تنگی شکر، یک بار نعنا، یک کفگیر زعفران.

«سلطنت مادر را زوال مباد!»

و بعد؟ بعد همه چیز در هم می‌رفت، چیزی از این و چیزی از آن به یادش مانده بود، انگار که آلبومی را از سر بی‌حوصلگی ورق بزنند. و بقیه، آنچه بر دیوارها و میان قاب‌های میناکاری یا بر متن سفید برگ‌های آلبوم نبود در عطر و طعم ادویه و چاشنی محو می‌شد. و حالا دیگر همه چیز بوی خاک می‌داد و خاکستر، لایه بر لایه، بر دیگ و دیگدان، کفگیر و سه پایه و حتی یوشن‌های

آن طرف سکوهاى اجاق نشسته بود. مگر شعله چند تکه چوب چقدر دوام مى آورد؟

«خدايا، به دادهات شکر و به ندادهات شکر.»

رنگها از پيمانه بشقابها و كاسهها و قاب بر سفره قلمكار سررئز مى شد و در هم مى آميخت، و از پس وردستىهاى پر از حلوا كه گرد بر گرد مجلس بود بالاى سفره خالى ماند و ديگر هيچ كس نبود تا بر جاي خالى پدر بنشيند و دانههاى برنج و تکههاى نان _ نعمتهاى خدا را _ دانه برچين كند. پدر خلال دندانش را توى شيشه كوچكى کنار دستش مى گذاشت:

«خداوندا، هيچ بندهايت را به خاطر يك لقمه نان به در خانه ظالم نفرست.»

حليمه گفت: «اگر مى دانيد مزاحمم مى روم، خودم مى توانم، بچه كه نيستم.»

گفت: «چه مزاحمتى؟»

راعى كمك كرد تا سفره را جمع كند. حليمه گفت: «شما چطور مى توانيد تنها سر كنيد؟ آدم دق مى كند.»

گفت: «عادت كرده ام، شبها چيزى مى خوانم، يا به موسيقى گوش مى دهم. گاهى هم مى نويسم. هر وقت هم حوصله ام سر رفت مى روم بيرون گشتى مى زنم.»

«والله، من كه نمى دانم چطور مى شود. آدم بچه مى خواهد، همزيان مى خواهد، يكي كه به آدم برسد.»

راعى گفت: «نمى خواهد ظرفها را بشوييد.»

و از پشت بغلش كرد. آدابش چگونه بود؟ فاحشهها خودشان بلدند، به سائقه عادت آدم را راه مى برند. اما اينها، اين آدمهاى عادى، چطور شروع مى كنند؟ پدر بعد از غذا مى نشست پشت به مخده و عينك به چشم، رحل را جلوش مى گذاشت و وردگونه سوره اى مى خواند، و گاهى يك جرعه چاي مى خورد. مادر کنار سماورش مى نشست. هيچ وقت ندیده بود کنار هم بخوابند. مادر پهلوى بچهها مى خوابيد و پدر تابستانها روى تخت چوبيش کنار حوض و زمستانها بالاى كرسى. حليمه گفت: «اينجا كه نمى شود.»

و خنديد. پشت گوشش را گلاب زده بود. راعى پرسيد: «شما نماز هم مى خوانيد؟»

دكمه پيراهنش را كه باز مى كرد پرسيد. حليمه برگشت. پستان بند بسته بود. با دست موهايش را پشت گوش راستش ريخت،

گفت: «بله، پس چي خيال كرديد؟»

راعى گفت: «همين طورى پرسيدم، خواستم حرفى زده باشم.»

با هم تا سرسرا آمدند. لیوانش را روی میز گرد توی سرسرا گذاشته بود. نیمی هنوز داشت. دیگر نمی‌بایست می‌خورد. با فاحشه‌ها، مست اگر بود، بهتر می‌توانست تاب بیاورد. و حالا گرچه می‌دانست بهتر است بنشینند روی دو صندلی و روبه‌روی هم و از این در و آن در حرف بزنند، اما نمی‌خواست تا صبح بکشد. بیشتر از ترس بی‌خوابی شبهای بعد بود. حلیمه گفت: «توی خانه گفتم شما مهمان دارید. منتظر من نیستند.»

گفت: «به کی گفتید، مگر آن دو تا هم با شما زندگی می‌کنند؟»

حرفی نزد. از شوهرش نمی‌خواست بگوید، از زمین‌گیر بودنش هیچ‌وقت حرفی نزده بود. ساطع گفته بود. می‌دانست. راعی نگاهش نمی‌کرد. خجالت نمی‌کشید، دیگر چیزی نداشت تا پنهان کند. و گذاشت تا حلیمه خود لخت بشود. حلیمه پرسید: «چراغ را خاموش کنم؟»

گفت: «اگر دلت می‌خواهد بکن.»

عادت کرده است. و نگاه کردن بر عورت زن مکروه است. و چون با زن طیبۀ خویش جماع کنند نباید که زنی دیگر را صورت کنند، به وهم یا خیال. و در وقت جماع سنت است که مرد روی از قبله بگرداند، و در ابتدا به حدیث و بازی و قبله و معانقت دل زن خوش کند، که در خبر است که مرد نباید بر زن افتد چون ستور. باید در پیش صحبت، رسولی باشد.

چراغ که خاموش شد، وحشت کرد. چراغ خواب را روشن کرد. می‌خواست ببیند و با دو چشم باز. از اینکه همیشه مجبور بود با کسی باشد و به دیگری بیندیشد ذله شده بود، بخصوص حالا که پوستش بیدار شده بود و تن زنده جفت‌خواه حلیمه دست‌آموز و رام دستهای او بود. اما نمی‌شد، نشده بود. فقط غریزه بود و خواهش تن، و از سر شهوت، نه آنکه تا بی‌عقب نمیرد که هر که حکمت آفرینش بشناسد، وی را هیچ شک نماند که تناسل محبوب حق، تعالی، است. و ایزد، تعالی، که رحم بیافرید و آلت مباشرت بیافرید، تخم فرزند در پشت مردان و سینۀ زنان بیافرید، و شهوت را بر مرد و زن موکل کرد بر هیچ عاقل پوشیده نماند که مقصود از آن چیست.

پرسید: «پسر بزرگت هم با شما زندگی می‌کند؟»

گفت: «نه، برای خودش خانه و زندگی دارد. عرض کرده‌ام که سه تا بچه دارد. من سیزده ساله بودم که سر او آبستن شدم.»

گفت: «دختر بزرگت چی؟»

«شوهرش دادم. بچه‌اش نشده. اما خوب، الحمد لله زندگیش بد نیست.»

و خندید: «اصول دین می‌پرسید؟»

و سر بلند کرد و پره گوش را به دندان گرفت و بلند بلند خندید. راعی پرسید: «شوهر دومت چی، او حالا کجاست؟»
حلیمه یک لحظه نگاهش کرد، با یکی دو چین اضافی بر پیشانی و شکستگی خم ابروها. راعی کنار او دراز کشیده بود، بر پهلو خوابیده و تکیه داده بر آرنج دست راست. داشت با موهایش، حلقه‌های افتاده بر شانه برهنه‌اش بازی می‌کرد.

«همین طوری پرسیدم، باور کن.»

حلیمه گفت: «همه‌اش که همین طوری می‌پرسی. تو حالا چه کار داری به آنها؟»

راعی دست برد تا نوک پستانش را به دو انگشت بگیرد. سیاه می‌زد. حلیمه زد زیر دستش. راعی گفت: «چرا عصبانی شدی؟
گفتم که همین طوری پرسیدم.»

نه، دیگر دیر شده بود. همیشه همین طورها می‌شد، و حالا که خارخار نوازش نوک پستانها را بر نوک انگشت‌هاش حس می‌کرد
حلیمه نشسته بود بر لبه تخت و گریه می‌کرد.

«من دیگر پیر شده‌ام، می‌دانم. هیچ کس دیگر من را نمی‌خواهد. آن از آن شوهرم، این هم شما. این همه راه آمدم، صبح زود.
گفتم یک چیزی برایتان می‌پزم، یک شب هم شده نمی‌گذارم تنها باشید. این هم دستمزد.»

راعی گفت: «باور کنید نمی‌توانم. دست خودم نیست. دیشب هم که آن طور شد نفهمیدم. عذر می‌خواهم، متوجه نبودم.»

گونه‌هاش گل انداخته بود. لب‌هاش می‌لرزید: «چی؟ متوجه نشدید؟ ببینید هنوز جای پنجه‌ها تان روی بازو هام مانده. آن وقت
می‌گویید متوجه نشدم، ببخشید؟ چی را ببخشم؟»

بلند شده بود. دیگر گریه نمی‌کرد. لباس‌هایش را که پیدا کرد دوید بیرون. راعی عریان دراز کشید روی تخت، به پشت، و خیره به
جای لکه‌ای که می‌بایست همان روبه‌رویش می‌بود، اگر پاکش نکرده بود. حتی سیگار نکشید. دیگر هیچ جای خجالت و
عذرخواهی نبود. صبح حتماً می‌رفت و کلیدش را از حلیمه می‌گرفت. تمامش می‌کرد. و این در که همین حالا بسته شد برای
همیشه بر حلیمه بسته می‌ماند، گرچه حفره زیر قالیچه اصفهانیش همان قدر سیاه و عمیق بود که بود، اما تخت باز هم از او
شده بود، تمام طول و عرض تخت. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

و حالا که هر دو کلید را داشت حلیمه هم تصویر کهنه‌شده‌ای بود در قابی میناکاری که اگر می‌خواست می‌توانست از قاب درش
آورد و جایی گم و گورش کند.

لباس‌هایش را کند، لباس خوابش را پوشید، توی آینهٔ قدی خودش را نگاه کرد. سیدمحمد راعی، دبیر، مجرد، سی و نه سال و یازده ماه و چند روز داشت، موها سیاه، جلو سر کمی ریخته، سبیل پر پشت و چالی بر چانه و خال سیاهی میان دو ابرو، کنار ابروی چپ. پدر و مادر مرده بودند و در آن قبرستان قدیمی کنار هم خفته بودند. برادر کوچکتر کرمانشاه بود. هر دو خواهر ازدواج کرده بودند، با یکی یک بچه، پسر و دختر. و آن یکی، همزاد خودش، حتماً جایی در آن قبرستان قدیمی بود. و اما این یکی که زنده مانده بود، محمد راعی، دیگر مست نبود، و می‌توانست، اگر بخواهد، بخوابد تا شاید صبح زود اگر ساعت شماطه درست کار کند، بیدار شود، و باز یکی دو دور جلو ساختمان بزند. کاش دیگر، یک امشب، خواب نبیند.

ندیده بود، یا محو بود و دور که حتی به زحمت یادآوریش نمی‌ارزید. ساعت شماطه درست سر ساعت زنگ زده بود. حلیمه گفته بود: «شما چطور می‌توانید تنها سر کنید؟»

خودش چهار بچه داشت و هنوز به سائقهٔ غریزه می‌خواست. پستانهایش پر شیر بود و پوست چروک خوردهٔ شکمش باز می‌توانست قالب کودکی بشود، پاها جمع کرده و چشم‌ها میشی. راعی می‌بایست تاب می‌آورد. برای چی؟ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که چرا باید ناشتایی نکرده باز کفش و کلاه کند و از کوچهٔ نظامی به دست راست بیچد و باز به دست راست، رفتگرها تمام خیابان و پیاده‌رو را جارو کرده بودند اما باز چند تکه کاغذ و یک ته سیگار کف خیابان بود. روزنامه بزرگ است، ممکن نیست از چشم رفتگرها پنهان بماند.

سیزده اشکوب، با طبقهٔ همکف. آقای راعی با انگشتهایش حساب کرد. پس پنجرهٔ سرخ باید، با احتساب همکف، اشکوب هشتم باشد. رفت و آمدش از در وسط طبقهٔ همکف است. چند بار تمام خیابان را رفت و برگشت. مردی با ریش توپی سیاه، بسته‌ای زیر بغل، از در اول سمت راست رفت تو. روبه‌رو، طرف چپ، دو در بود، با برچسب آقایان و بانوان. دست چپ دری بسته بود و اطلاعیه‌ای که: «آسانسور در دست تعمیر است.» دست راست راه‌پله بود، پله‌های وسیع که به پاگرد می‌رسید و به صدای عصا و حالا به دستی که نرده را چسبیده بود. از پاگرد پلکان گذشته بود و ایستاده بر اولین پله آقای راعی را نگاه می‌کرد، یا خستگی درمی‌کرد. گل کوچکی به یخهٔ کتش بود، سیاه پوشیده است. می‌شناختش. اما کجا، و یا کی دیده بودش؟ یادش نیامد. شاید چون مرد نگاهش کرده بود فکر کرد بایست جایی دیده باشدش. از برخورد اتفاقی توی خیابان یا معرفی کوتاه دوستی مشترک بیشتر بود. راعی گفت: «سلام عرض می‌کنم.»

مرد فقط نگاه می‌کرد، خیره، بی‌آنکه پلک بزند، عصا به دست. آقای راعی برگشت و از در بیرون آمد. خورشید پیدا نبود، اما

می‌شد فهمید که طلوع کرده است. مردم داشتند از پیاده‌روها می‌گذشتند که آقای راعی روزنامه را دید. روی یاس دیوار مقابل بود. مرد از پهلوی راعی رد شد، سر برگرداند و به عصایش تکیه داد و نگاه کرد.

سبیل پرپشت بالای لبش سفید سفید بود. شارب‌ها لب زیرینش را پوشانده بود. لباس سیاه قالب تنش بود. زنجیری میان جا دکمه و جیب جلیقه‌اش آویزان بود. چشم‌هایش حتماً میشی است. از عصایش می‌شد فهمید که همان مرد دیشبی نیست، یا از راه رفتنش که انگار هیچ عجله‌ای نداشت. تازه از خواب برخاسته بود. آمده بود تا گشتی بزند. کاش او هم می‌توانست عصا به دست بگیرد و بی هیچ اضطرابی از حاشیۀ خیابان‌ها برود.

از پشت سرش صدای زیر دو زن را شنید که هر دو با هم و بی‌وقفه حرف می‌زدند. از صدای پای سنگین آنها فهمید که اینها هیچ‌کدام نمی‌توانند هم او باشند. زنها که گذشتند راعی برگشت و هیکل گوشتالود آنها را نگاه کرد. نبودند. دو دامن سیاه و دو بلوز سفید آستین بلند با گل و بوته‌های سبز سیر. دست‌هایشان را تکان می‌دادند و می‌رفتند. راعی به آن طرف خیابان رفت، زیر سایۀ یاس. روزنامه دور از دسترس بود. اگر هم می‌پريد نمی‌توانست برش دارد. با عصا می‌شد. مردم رد می‌شدند، فقط چند پنجره باز بود و راعی شمرد. اشکوب هفتم، درست همان طبقه‌ای که در منتهی‌الیه طرف راستش برگ‌های دو گلدان بزرگ را نمی‌شد متمایز دید. از همان جا شمارش مهتابی‌ها را شروع کرد. قوطی سیگارش را در آورد. عدد پشت آن ۱۳ بود. اما حالا دوازده شده بود، تا دوازده شمرده بود. باز شمرد. این یکی یا آن یکی؟ همه مثل هم. درهای بسته و پنجره‌های بسته و پرده‌ای. اگر حالا پنجره باز می‌شد، اگر دستی بیرون می‌آمد و کاغذی را می‌انداخت _ باد که نیاید _ حتماً همین جاها می‌افتد. کف آسفالت را نگاه کرد. هنوز کاغذهایی بود. راعی خم شد و کاغذی را برداشت. ته بلیط سینما بود و آن یکی ... مردم به عجله از آن طرف می‌گذشتند. به سائقۀ عادت، یا از سر اجبار می‌روند، و گاهی اگر روی جدول خیابان باشند، سکندری می‌خورند و باز ادامه می‌دهند و بعد از چند قدم حتی یادشان می‌رود که چرا لغزیده‌اند. صدای ماشین‌ها می‌آمد که آقای راعی بر یک تکه روزنامه نقش لبی دید و آنرا به سرعت توی جیبش گذاشت و راه افتاد.

آخر صف اتوبوس ایستاد. صف طولانی بود و مردی کنار او ایستاد. بلندتر از او بود. اما آقای راعی دست توی جیبش کرد. کاغذ را لمس کرد، کناره‌های کاغذ را. و بعد همان‌طور توی جیبش کاغذ را دولا و چهارلا کرد. سر آقای راعی درست به شانۀ مرد می‌رسید. مرد خم شد: «ساعت چند است؟»

دست چپ راعی آزاد بود. ساعت درست هشت ربع کم بود. مرد گفت: «واقعاً که اداره رفتن هم مصیبتی شده. درست ربع ساعت

است که توی صف ایستاده‌ام و هنوز اتوبوس نیامده.»

پنج دقیقه هم نشده بود. اگر هم ربع ساعت می‌شد مهم نبود. با انگشت شست و سبابه‌اش کنارۀ ناصاف کاغذ را لمس کرد. مرد

گفت: «تازه تا به اداره برسم باید دو بار دیگر سوار بشوم.»

کاغذ توی جیب درست یک پنج ضلعی بود، یک پنج ضلعی نامنظم. و حالا آن طرف مرد صف ادامه می‌یافت و به زنی می‌رسید

که وقتی ماشین‌ها رد می‌شدند تا وسط خیابان می‌رفت و آن طرف چهارراه را نگاه می‌کرد و باز برمی‌گشت توی صف. مرد دست

بلند کرد. تاکسی دو مسافر داشت. عقب نشسته بودند. گفت: «سه راه شاه.»

تاکسی فقط یک لحظه آهسته کرده بود، همان قدر که توانسته بودند چشم‌ها و دهان نیمه‌باز راننده را ببینند. نه، آشنا نمی‌زد.

هیچ وقت آشنا نمی‌زنند. مرد گفت: «باید ماشین داشت، نمی‌شود. هر چه هم آدم زود بیاید باز دیر است، نمی‌رسد.»

یک لکه بزرگ و سیاه ابر توی آسمان بود که حالا روی خیابان سایه انداخته بود. باد سردی وزید و چند برگ را تا جلو پای آنها

آورد. مرد با دست چپ موهای سرش را صاف می‌کرد. اضلاع پنج ضلعی نامنظم ناصاف بود، مضرس بود. اتوبوس ایستاد و صف

حرکت کرد. مرد گفت: «بروید جلوتر.»

حتی به دو نفر جلو او هم نرسید. مرد گفت: «می‌بینید؟ حالا باید باز یک ربع ساعتی پا به پا مالید.»

نفر دست راستی جوان بود و خوش صورت با عینک نمره. سیگار زیر لبش بود. صورتش را تراشیده بود. گردن می‌کشید تا بلکه

بتواند آن طرف چهارراه را نگاه کند. کاغذ پنج ضلعی توی جیب آقای راعی، سیدمحمد راعی، بود. کاغذ را درآورد. درست به اندازه

کف دستش بود. و آقای راعی با خودکار پشت آن نوشت:

«به تاریخ ۴۸/۷/۱۷.»

فصل دوم

انگشت وسطی و سبابه کسی که سیگار می‌کشد زرد است. باید از نزدیک دید. اما اگر هر بیست و چهار ساعت فقط چند تا

بکشد چی؟ دو انگشت راعی زرد بود، اما آقای صلاحی، میرزا حسین صلاحی، فقط دندانهایش، ثنایا. قاب سیگار دوره نقره‌اش را

درمی‌آورد و از میان سیگارهای بریده شده اشنو یکی را برمی‌داشت، با لب تر می‌کرد و سر چوب سیگار سیاهش می‌زد، کبریت

می‌کشید و بعد از پشت شیشه‌های عینکش به حلقه‌های دود نگاه می‌کرد. انگشت وسطی و سبابه و ابهامش گچی بود، زرد و

سرخ و سبز و گاهی هم سفید. سر و صدای بچه‌ها یک لحظه از کلاشش قطع نمی‌شد. آقای راعی هم، اوائل سال تحصیلی، و

فقط تا اواسط مهرماه، مشکل می‌توانست همه کلاس‌هاش را راه ببرد. دیر رسیده بود. بچه‌ها توی حیاط بودند و بعد همه به کلاس ریختند، با او و پشت سرش. از پشت سر صدای همه‌همه بلند بود، صدای گام‌های کسی که در راهرو می‌رفت، یا می‌آمد. باز هم بود، اما دور و محو. به کلاس‌های دیگری می‌روند. دست راعی توی جیب راستش بود. سیگار را توی راهرو انداخته بود. بچه‌ها نشستند. و آقای راعی خواه و ناخواه شروع کرد.

جلسه اول هیچ‌وقت راحت برگزار نمی‌شد، آن‌هم با وجود پانزده سال سابقه تدریس. معرفی کوتاهی می‌کرد: «من محمد راعی.»

و بعد به خنده می‌گفت: «یعنی چوپان.»

و وقتی یکی دو لبخند را از زیر چشم می‌دید، می‌گفت: مبادا، خدای ناکرده، فکر کنند که او چوپان است، یا می‌خواهد باشد، و آنها که آنجا پشت آن نیمکت‌ها نشسته‌اند گله‌اند، با یخه‌های باز، گاهی سفید و اطو خورده، یا با خط چرکی انگار که بر لبه یخه نواری خاکی یا حتی قهوه‌ای دوخته باشند. نه، خدا نکند.

راستش خودش هم نمی‌دانست پس دقیقاً چه کاره است، آن‌هم در این رابطه و با اینهایی که به چشم سر می‌دید همان‌ها نیستند، حالا دیگر قد کشیده‌اند و گرچه همچنان با چشم‌های خیره، و میشی حتماً، نگاهش می‌کنند اما موهای شانه زده این، و نرمه سبیل پشت لب آن یکی همدارش می‌داد که بی او راه‌ها رفته‌اند، از فراز دیوارهایی سرک کشیده‌اند، و گاهی حتی - یکیشان این طور بود - چند ماهی بالا‌جبار ناظر جوانه کردن و شکوفه دادن درخت هلویی بوده‌اند. و حالا همه از محله‌ها، کوچه‌ها و خانه‌هایی منفرد و مجزا فراهم آمده بودند، دستی در جیب و دستی بر سطح سرد نیمکت‌ها و منتظر تا ببینند راعی می‌خواهد به کدام ناکجاآباد بکشاندشان. نه، راعی اهل این حرف‌ها نبود، نگاه‌ها شرمزده‌اش می‌کرد چه برسد به اینکه بخواهد کسی یا کسانی را به ویرانه‌آبادی برساند، سرزمینی موعود، که مثلاً اول بیاید بفهمی نفهمی بگذارد این یکی دو تکه را بچرند و بعد بی‌آنکه بفهمند به آن دامنه‌شان ببرد و آخر سر، بر نوک تپه‌ای و یا از چکاد کوهی، بگوید: «آهان، آنجاست. ببینید.»

نه. خدا نکند! تازه در گله، دیده بود، یکی گاهی پیشاهنگ می‌شود و بیشتر وقت‌ها این بزها هستند که با پرت رفتن‌هاشان و حتی خطر کردن‌ها - راستی که ریش‌هاشان عجیب خنده‌دار است؛ انگار که برای همین کارها به چانه‌شان آویخته باشند - گله را به این طرف و آن طرف می‌کشاند و وظیفه چوپان فقط جمع و جور کردن می‌شد، و یا اینکه نگذارد به پرتگاه‌ها کشانیده شوند، یا در بیابان پخش و پلا شوند. بعد هم، گرگ بود و ... نه، مقصودش از گفتن معنی راعی همه این حرف‌ها نبود. می‌گفت:

«بنده سید محمد راعی، یعنی چوپان البته، به نظرم پانزده سالی سابقه تدریس داشته باشم.»

بعد هم صراحتاً می‌گفت: «اسم فامیل بنده بی‌مسمی است و معلم را چه به چوپان بودن. و اصلاً آدم‌ها مگر گله‌اند؟ و حالا دیگر رابطه یک آدم با یکی دیگر آن قدرها پیچیده است که نمی‌شود یکدفعه یک جماعت را گفت گله‌اند، یا حتی گله‌واری جمع و تفریقشان کرد.»

اما در طول سال - از همان ساعت اول هم همین‌طورها می‌شد - و گاهی بیرون کلاس، مثلاً وقتی از کنار کوچه‌ای می‌رفت، کتابی زیر بغل، سیگار زیر لب، بخصوص اگر از سایه‌گاهی می‌رفت، اگر می‌دید که از روبه‌رو می‌آیند، با ارمک‌شان، کتابی دفتری به دست راست گرفته، حایل سینه؛ و یا با همان گردن‌های باریک و خط سبزی بر پشت لب، فکر می‌کرد، خوب، گاهی هم بی‌مسمی نیست، یا حداقل باید همین‌طور باشد، و بیشتر انگار طلسم اسم نمی‌گذاشت. می‌دانست از بس در کلاس‌هاش از جادوی کلمه حرف زده است کم‌کم خودش هم معتقد شده است. اما ضمناً، با دریغ البته، این را به شهود دیده بود که دیگر کار از این حرف‌ها گذشته است، دیگر آن خفته جامه به خود در پیچیده را نمی‌شود گفت: «قُمْ فَأَنْذِرْ!»

«ای جامه به خود در پیچیده، برخیز و خلق را بیم کن.»

اما چاره‌ای نبود، این بود که بود. بعد هم ده دقیقه‌ای از شیوه کار و طرحی که برای هر درس داشت حرف می‌زد؛ از کتابهایی که بایست می‌خواندند، و یا حتی دفترچه‌هایی که تهیه می‌کردند، و مثلاً می‌گفت، برای ساعات انشاء چه کارها می‌شود کرد، یا تاریخ ادبیات و قرائت فارسی را چگونه درس می‌دهد.

آن وقت مکثی می‌کرد و یکدفعه از پشت میزش بلند می‌شد، با طول تکه‌ای گچ خطی عمودی روی تخته می‌کشید، می‌گفت:

«بعضی‌ها فکر می‌کنند که بقیه حروف الفبا را از روی همین الف ساخته‌اند، یعنی اگر بخوابانیمش و دو سرش را کمی بالا بیاوریم تنها این می‌ماند که یک نقطه زیرش بگذاریم، یا سه تا، تا ب و پ به دست بیاید، و مثلاً اگر همان الف را بگیریم و از وسط خم کنیم "د" می‌شود و یا پس از تافته کردنش در کوره آهنگری با یکی دو ضربه پتک می‌شود از آن "م" درست کرد یا ل یا حتی ج و ه خوب، مگر همه کلمات هم از ترکیب همین حروف به دست نمی‌آید، همه جمله‌های کتابها، حرف‌هایی که می‌زنیم یا خواهیم زد؟ برای همین بعضی‌ها معتقدند که اول انگار کلمه درخت خلق شده، و بعد شیء درخت.»

اینها را همیشه راحت می‌گفت. فهمش هم چندان مشکل نبود. اما وقتی می‌رسید به اینکه چگونه صدرممالک، آدم خاکی را مسلم شد، و یا چرا قرعه فال به نام آدم زدند، و نه کروبیان و فرشتگان، می‌فهمید که نمی‌شود. اشکال کار در این بود که

می‌خواست بگوید، به نام شما زدند، و حتی بایست هر کدام را به اسم نام می‌برد و می‌گفت، به نام تو. این کار حتماً گیجشان می‌کرد، فکر می‌کردند دارد شوخی می‌کند، آن‌هم وقتی می‌دید این یکی دارد ناخن انگشت سبابه دست راستش را می‌چود، و نوک یخه راست اسمعیل حیدری شکسته است. می‌نشست پشت میزش. به دستهایش نگاه می‌کرد. فقط همان دو انگشت شست و سبابه دست راستش گچی بود. دستهایش نمی‌لرزید، هنوز نمی‌لرزید، حتی اگر بر سر انگشت‌هایش تکیه‌شان می‌داد. می‌گفت: «خوب» و باز بلند می‌شد و تا باز جمعیت‌خاطری پیدا کند تخته را پاک می‌کرد، از بالا به پائین و از راست به چپ و بعد هم به قلم ثلث می‌نوشت:

أَنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

و بعد هم قصه خلقت آدم را، همان‌طور که در تفسیرها خوانده بود، تعریف می‌کرد. حاشیه نمی‌رفت که مثلاً در تورات آمده است که روز شنبه چه آفرید و در تفسیر نسفی حدیثی هست که ... یک‌بار که تازه اینها را خوانده بود، انگار که بخواهد درس جواب بدهد همه را گفته بود، فهمیده بود زائدند، اصل یادشان می‌رود، اختلاف روایات گیجشان می‌کند. مهم این است که بفهمند از پس خلقت همه کاینات، خلیفه خدا بر زمین آدم شد، آدمی خاکی، خاکی بر گرفته از پست‌ترین هستی‌ها، فروترینشان، یا بگیریم به تعبیر امروز از این کره خاک، سیاره‌ای از منظومه شمسی و در این کهکشان و نه آن‌همه کهکشان‌های دیگر با آن‌همه خورشیدهاشان.

و زبانش خود به خود رنگ و بوی نثری قدیمی می‌گرفت. با چشم‌های فرو بسته، نشسته پشت میز آهنی، هر دو کف دست نهاده بر سردی سطح میز آهنی می‌گفت:

«پیش از خلقت آدم هر که را طمع این بود که اوست. عرش و کرسی و بهشت و فرشتگان آن‌همه، صف در صف، و از پس هزار هزار سال تسبیح‌گویی. کس را پروای خاک نبود، خاکی در دورترین دورها، انگار که جزیره‌ای باشد سنگی، بی‌هیچ درختی در پرت‌ترین گوشه‌های اقیانوسی، یا تکه‌سنگی باشد در تک دریا، یا شاخه خردی در جنگلی بزرگ. و ناگاه ندا برخاست که: مرا بر زمین خلیفه‌ای خواهد بود.»

خطاب بود، به عتاب: «چنین خواهد بود.» و چون خدا بگوید، بشود، خواهد شد.

- كُنْ فَيَكُونُ

فرشتگان سر برداشتند، در هفت آسمان خداوندی، آن‌همه فرشته و همه بال در بال سرشته از نور که عرش را بر پشت داشتند،

سر از سجده هزار ساله برداشتند که: «خوب؟»

— چه بگویند؟

و بعد برای اینکه تفاوت فرشته و آدم را بدانند مثال می‌زد، از چیزهایی که خوانده بود، و یا اغلب قصه شیخ بدرالدین را می‌گفت: «ببینید، من می‌شناسمش، بارها او را دیده‌ام. خودتان هم اگر خوب نگاه کرده باشید در کوچه پس‌کوچه‌ها دیده‌ایدش. هفتاد ساله مردی است. در کودکی خوب تربیت شده، اعتقاداتش هم همه بر طبق شرع انور است، و حالا هم از پس هفتاد سال، پس از شصت و اندی سال عبادت، به همه اصول و فروع دینش ایمان دارد. مسلمان است. زاهد است. روزیش از کسب حلال رسیده است. داشته‌ایم، آدم‌هایی بوده‌اند که با همه زهد و تقواشان، تا دو نانی از دونانی نگیرند، تا به در خانه ظالمی نروند سبد می‌بافته‌اند، کمر می‌بافته‌اند، از صبح تا به شب. گدایی نمی‌کردند، نه، و پیش از غروب سر از کار برمی‌داشتند، سبد بافته را می‌بردند به بازاری، بازارچه‌ای، می‌فروختند و دو قرص نان جوین می‌خریدند، یکی را انفاق می‌کردند، به مستحق، به آن که نمی‌توانست از عرق جبین خود نان و شوربایی فراهم کند می‌دادند. نان دیگر را در بقچه‌ای می‌بستند، به مسجدی می‌رفتند، وضویی بقاعده می‌گرفتند و به نماز می‌ایستادند، سه‌گانه‌ای می‌گزارند و از پس نماز مغرب همه مستحبات نماز را به جای می‌آوردند و بعد هم به زاویه‌شان می‌رفتند، به خانه‌ای، یا اتاقی در جبهه شمالی مدرسه‌ای، مسجدی یا کاروانسرای، بگیریم یک چهاردیواری با تاقی ضربی که فقط یک در داشته باشد، دو لته‌ای، و هر لته هم دو شیشه دارد. خوب، فقیر است، یکی دو تا از جام‌ها شکسته است. در طی سالیان در بارها به هم می‌خورد و شیشه هم شکستنی است، می‌شکند. روزی یک سبد هم که بیشتر نمی‌شود بافت، در ازای یک سبد هم فقط دو نان آن هم جوین می‌دهند، و اگر هم از پس ماهی سالی چند دیناری یا حتی درهمی زیاد بیاید آدم جامه می‌خواهد، پیراهنی، ازاری نمازی، یا حتی زیراندازی، ملحفه‌ای، لحافی. خوب، نمی‌شود شیشه انداخت. به جای شیشه کاغذ می‌چسبانند یا طلق. اما بالای در از همان هلالی‌های بالای درهاست، انگار که نیمه خورشید را بالای در کار گذاشته باشند، نیمه یک دایره را و از این شعاع تا آن شعاع یک شیشه، و هر شیشه به رنگی. دیده‌اید که؟ در عکس‌ها و یا در ساختمان‌های قدیمی. دو پنجره قرینه هم دو طرف در هست با همان جام‌های شیشه‌ای و یکی دو تا کاغذ تا جلو سوز را بگیرد. توی اتاق آن روبه‌رو یک بخاری هست و روی بخاری یک چراغ پیه‌سوز، یا شمعدانی با شمعی نیم‌سوخته، دو طرفش هم تار ف همین‌طور کتاب هست، روی هم گذاشته، همه خطی با جلدهای چرمی، انگار که میراث پدر بزرگ باشند با آن بوی نای هزار ساله‌شان و آن طرز نوشتنشان. گاهی هم صفحات اولشان مذهب است و حاشیه و هامش صفحات همه به شکل

ترنج یا بته جقه. خوب، مگر چه عیب دارد که فرض کنیم پدر بزرگ عابد ما شیخی بوده متنعم اما متقی، بگیریم اسمش هم جنید بوده، یا بایزید؟ اما این یکی یک اسم معمولی دارد مثلاً شیخ بدرالدین. در بخاری هم دو هیمه نیم سوخته هست. و در دو طرف بخاری دو طاقچه، که باز رویشان کتاب روی کتاب چیده‌اند. نزدیک سقف دور تا دور رف است و تویشان هم پر است از هر چه که ما بخواهیم، ما گفتیم و نه شیخ، که حتی اگر زیباترین اشیاء جهان مثلاً ظرایف مصر و زنگبار یا چین و ماچین هم باشند برای شیخ بدرالدین نباید فرق بکند، یعنی هیچ‌گاه نشده است که میان دو نماز یا پس از قنوت، یا حتی پیش از تعقیبات نماز وجود قدحی، گلدانی بلور حضور ذهنش را به هم بزند، و یا پیش نیامده که نیمه‌شب بیدار شود و فکر کند: «نکند در باز مانده باشد، و کسی آمده باشد و آن کتاب را یا آن چراغ آویزی را، گلدان بلور تراش و یا بگیریم شمعدان نقره را برده باشد؟» نه، در هیچ چفت و بستنی ندارد، و اگر هم بسته باشد یا چوبی در چفت و ریزه‌اش باشد به خاطر باد است و یا قمری‌ها که یک بار آمده بودند و درست میان گلدان بلور و کاسه سفالین لانه کرده بودند و شیخ مجبور شده بود یک ماهی بخاری را روشن نگه دارد نکند جوجه‌ها از نم و نای اتاق بمیرند.

خوب، شیخ بدرالدین ما چنین آدمی است، پیری بریده از سوی‌الله و روی با خدا. سی و پنج سال پیش، درست همین روزها بود و همین قدرها سرد. یک هفته‌ای برف باریده بود. می‌گفتند طاق یکی دو خانه فرو ریخته است، و زنی و دو کودک زیر آوار مانده‌اند. شیخ از مسجد به خانه می‌رفت. از چهارسوق که گذشت صدای ضجه‌ای شنید. پا سست کرد، از کنار گلخن حمام بود، صدای زنی بود:

«یا شیخ، مرا دریاب.»

آشنا می‌زد. بارها شنیده بود. حتی در آخرین شب چله‌نشینی دیده بودش، اما دیگرسان. می‌آمد رقصان، جام باده به دستی، و شمعی به دیگر دست، خندان لب، با همان دو گونه برافروخته از تب، چشمان نیمه‌خمار و گیسوان به دست باد داده، و گاهی حتی مقنعه‌ای بر روی و موی با دامنی بلند، می‌گفت:

«منم، می‌بینی؟ به همان سان که در همه خوابهات، با همان نگار که به لابه از خدا خواسته‌ای.»

شیخ می‌گفت: «نه، برو. می‌شناسمت، تو دنیایی، منت سه طلاق گفته‌ام.»

می‌گفت: «نیمه‌شب است، بهار است. می‌بینی؟ تنها منم. چه جای دنیا؟ بخواه تا قبا را بند بگشایم، مقنعه از روی و موی بگیرم، در کنارت بنشینم، در کنارت گیرم. بفرمای تا غنچه تو باشم و به دست چون توئی جامه قبا کنم و همه تن به سپیدی سیم ترا

گردم.»

شیخ می‌گفت: «نه، تو خواهش دلی، آرزوی نفسی، سرشته از آتش و دخان دوزخی.»

می‌نشست تا سپیده صبح، چشم در چشم شیخ؛ و به هر دم به سرانگشت خضاب کرده گیسویی دیگر را حلقه می‌کرد و تا راه شیخ زند به عتاب عتاب لب به دندان می‌گزید.

شیخ از سر دیوار نگاهی کرد. بود، با همان دو گونه برافروخته از تب، چشمان نیمه‌خمار اما گیسوانش به گل آغشته بود، و از زخم چانه‌اش خون قطره قطره می‌چکید. گفت:

«یا شیخ، زنا کرده‌ام، روی خانه رفتنم نیست.»

شیخ بنگریست. از پشت خرپشته‌های بام‌های گرمابه سرها یکان و دوگان پدیدار می‌شدند، دستار بسته، و در دو سوی شیخ، دیری بود، که دو مرد ایستاده بودند. شیخ گفت: «یکی بنگرد مبادا که خمر خورده باشد.»

قامت دو تایی پیرزنی از پناه دیواری بیرون خزید، عصا در دست، و تا پیش پای زن رفت. زن برخاست، تمام قامت، پشت به دیوار خرابه داد، چادر را به دستی انگار که خرقه درویشان باشد رقعہ بر رقعہ دوخته، از گرد بازوان و کمر گشود و به دیگر دست دو گرده نان را تا پیش پای شیخ انداخت، گفت:

«باده سهل است که از بهر دو نان با دونی از چاشتگاه تا غروب هنگام به خلوت بودم.»

در دو سوی شیخ هر دو مرد خم شده بودند تا از میان برف سنگی بجویند.

شیخ گفت: «باز نگرید باشد که مُحصنه نباشد.»

از دو مرد یکی در او نگریست. سنگی یافته بود، سیاه چون گوی.

«می‌شناسیمش. در تل عاشقان می‌نشیند. شوهرش درزی است، سالی است تا به بستر خفته است.»

شیخ خم شد، برف را به دست راست به یک سو زد، سنگی نه، کلوخی نه، که خاک آغشته به برف را بایست به میان پنج انگشت می‌فشرد، گلوله‌ای می‌کرد از گل. و شیخ کمر راست کرد. کوهی را گویی به پشت شیخ برنهاده بودند. بنگریست تا درست نشانه کند. زن را دو پای چرکین بود، بی‌هیچ پای‌افزاری و پیراهن گرچه باغی به قالب تن و طراز دامن گرد بر گرد همه از رشته‌های زر، اما پیش‌سینه را به عمد گویی چاک داده بودند تا نیمی از پستان زن آشکاره شود، چون نیم‌قرصی نان اما به سپیدی سیم و گرد چون ترنج، آن چنان که بدر ماهی از پس ابر. شیخ دست تا محاذات گوش برد. زن همچنان ایستاده بود بر دو پای چرکین،

پشت بر دیوار، سر خم کرده بر شانه راست و قرص صورت انگار بدر تمام ماه، و خط و خط و خال به خال و خال کودکی می‌زد نو پا، اما این یک چانه‌ای خون‌چکان داشت به نشانه آغاز حکم رجم که شیخ گفته بود به زبان سر که:

«بر دهید!»

و خود تا دمی درنگ کند بدو که بر سوی راستش ایستاده بود نگاهی کرد. و آن‌گاه گرد بر گرد همه را نگریست. از خرپشته‌های بام‌های گرمابه انبوه غوغائیان فرود آمده بودند و اینک همه خم شده بودند تا مگر از میان برف سنگ بجویند و به دامن کنند.

شیخ به زمزمه پرسید: «کودکی هم دارد؟»

کسی کنارش گفت: «آری.»

نگاهش کرد. غریبه‌ای بود با محاسنی سیاه به درازای یک قبضه و دو چشم دو زغال برافروخته، نیشخندی بر لب، و دو دست نه به قصد ادب که به نشان فراغت از کاری بر سینه نهاده بود.

شیخ گفت: «می‌بینمت که سنگی نداری.»

مرد هر دو کف دست پیش روی شیخ داشت، گفت: «یکی داشتم، به فتوای شیخ انداختم.»

و به اشارت سر انگشت چانه خون‌چکان زن را به شیخ نمود. همو بود. در خواب‌های دیده بودش. شیخ چار و ناچار همان گل که بر سر دست داشت به سوی زن انداخت. زن تکانی خورد، انگار که بیدی بود در معبر باد، یا تنی عریان که سوز سرمایی از درون و برون بلرزاندش. در شیخ به عتابی شیرین لختی چند خیره ماند و چون سر تکاند تا آب دهان به سویش اندازد سنگی بر دو دندان پیشینش فرود آمد.

شیخ دو نان برداشت. هنوز داغ بود، خوشوی و زرد، انگار گندمزاری را به قالب گرده‌نانی ریخته بودند. شیخ هر دو نان به زیر عبا گرفت و به راه افتاد. نه، زن را سر گریختن نبود. اگر دست در پیش چانه می‌داشت تا سنگ بر نشانه نیاید؛ اگر به یکی دو گام دورتر می‌رفت، شیخ حتماً می‌گفت، فریاد می‌زد که دست بازدارید. اما زن را پروای کسی نبود، قالب تن آنان را داده بود. و کوبش و بارش سنگ‌ها آن‌چنان بود که گویی هزاران کلوخ کوب بر پوستینی فرود می‌آمد.

شیخ بدرالدین چنین آدمی بود، گفتیم، بر قانون شرع، هر چه می‌کرد یا می‌گفت یا حتی بر خاطرش می‌گذشت همان‌گونه بود که می‌بایست، که در سنت آمده بود. اما سوزی می‌لرزاندش. زمستان بود، سرد بود، باد برف‌ها را به صورت رهگذرها می‌پاشید. می‌بایستی عبا را به روی می‌کشید. تا اتاقکش یکی دو کوچه مانده بود. اما شیخ را دل خانه رفتن نبود، واله‌گونه می‌گشت.

گونه‌هایش از تب می‌سوخت، و هر چه و هر چیز در چشمش با گردباد می‌چرخید. در زیر طاقی خرابی درنگ کرد. مرا چه می‌شود؟ مگر نه در سنت آمده است که مرد و زنی را بر در مسجد رسول خدا رجم کردند؟ و رجم واجب است بر آن که زنا کند و محصن باشد چون بی‌بینه به آن قائم شود، یا او اقرار دهد یا حملی ظاهر شود؟

تا سوره مائده را آیه به آیه و روی به سوی قبله کرده بخواند بر سکوی خانه‌ای نشست. اما بوی نان خاطرش را می‌آشفت. و چون از خواندن می‌ماند زن را می‌دید که به عتاب می‌نگردش.

برخاست. واله‌گونه می‌رفت. در چهارسوقی ایستاد. جامی آب از سقاخانه نوشید و شمعی کج‌شده را راست کرد. صدای گام‌هایی آشنا از کوچه می‌آمد. بازپس نگریست. همو بود، با همان نیشخند. شیخ از تل عاشقان پرسید. می‌دانست. و می‌دانست که بدان سوی بایست رفت. چنگ در حلقه برنجین زد تا مگر بگذرد. نمی‌گذشت. نگذشته بود. به درازای روز هزار سال یا هزار شب یلدا، پیشانی عرق کرده بر ستون سرد سقاخانه نهاد. نه، هنوز بود، ایستاده، و در کنار او. شیخ گفت: «همیشه در نشانه‌زنی این چنین استادی؟»

«من با همه حضور قلب خود زدم که در درکات دوزخش می‌دیدم پیراهنی از قطران مذاب بر تن، آویخته از پای تا ملک عذاب به هر تار مویش آسیاسنگی بیاویزد.»

رنگ صورتش دیگرگون شده بود و پیشانی‌اش از تابش آتشی که در پیش چشم داشت به مس تافته می‌مانست. شیخ گفت: «اگر غریبه‌ای، یا سرپناهی نداری کلبه‌ای هست.»

مرد گفت: «سرپناهی هست، اما اگر اجازت باشد یک امشب را در حضرت شیخ به سوز دل هو حقی بزنیم.»

شیخ گفت: «نه، مرا اجازه ارشاد نیست، که هنوز طالبم.»

«اما صیت زهد شیخ به همه‌جا رسیده است، چه باک که مصلحت مسلمانان را مقتدا تو باشی تا مگر از تبرک نفس شیخ...»

شیخ قد راست کرد، گفت: «مگر نگفته‌اند که مؤمن نیست آن که نفس خود بتی کند؟»

و شتابزده از او برگذشت و تا تل عاشقان دوید. از یکی دو پس‌کوچه گذشت و کوبه‌ای را یک بار فقط کوبید، گوشه عبا به روی درافکنده. چون در باز شد به گوشه چشم نگاهی کرد. کودکی بود با جامه‌ای خلق و صورتی مهتابی و دو چشم، سیاه و پرسیان که: «هان، چه می‌جویی؟»

شیخ هر دو نان به دستی لرزان پیش روی داشت. کودک دست دراز کرد و تنها یکی به سر انگشتان برگرفت، و به درون شد.

شیخ دیگر باره دق‌الباب کرد. باز همان کودک بود، و همان صورت، اما ابروان گره‌کرده، دهان نیمه‌باز. شیخ لرزان، نه از سرما، گفت: «این یک را نیز بستان.»

«پدر شب دوش فرمان یافت و مادر هم اینک. مرا یکی بسنده است.»

شیخ گفت: «فردایی نیز هست، بستان.»

«فردا! مگر نمی‌بینی؟»

شیخ روی برگرداند. همو بود که به جانب راستش ایستاده بود، اما اینک روی با او داشت به قامت او اما نه به قالب آدمی، یا به هیأت فرشته‌ای، یا نوری به حجاب خرقه‌ای. اما بود، و به عتابش می‌نگریست. شیخ نان به زیر عبا گرفت و با تبی که گونه‌هایش را می‌سوزاند لرزان از سوزی بر مهره‌های پشت به راه افتاد.

از آن پس سی و پنج سال تمام از صبح تا به شب سبد می‌بافت و غروب تا تل عاشقان می‌رفت و در گرگ و میش غروب دری را می‌کوفت، گوشه‌ عبا بر هر دو چشم افکنده، یک گرده نان به انفاق دستی را می‌داد. اما امروز تا غروب سبد به نیمه حتی نرسیده بود. سرد بود، از پس هفتاد سال دیگر دست به فرمان شیخ نبود. یکی دوبار حتی چند شاخه خشک را روشن کرده بود و دسته‌های پیر و لرزانش را بر شعله آتش گرفته بود مگر فرمان برند، اما شعله دمی بیش نمی‌پایید. شیخ به پوست چروک خورده پشت دستها نگاهی می‌کرد و باز تا آتش زنده بماند همیشه‌ای دیگر را در کار آتش می‌کرد، اما چون دستهای گرم می‌شد و سکر رخوتی همه اعضایش را فرو می‌گرفت زن می‌آمد، همان گونه که در رؤیای جوانیش، گیسوان ریخته بر دو شانه‌ عریان، چشمان سیاه، و دو ابرو دو کمان، شیخ می‌نالید که:

«برو!»

زن عناب لب به دندان می‌گزید، زخم چانه خون‌چکان در پیش چشم شیخ می‌داشت که، بنگر!

شیخ می‌گفت: «دیدم که زنی به نکاح گرفتم به روی و موی چون تو تا شهوت مرا زیر دست بود. چنین شد و اکنون با محاسنی

چنین سپید و دستهایی این همه پیر دیگر چه جای خواهش دل، که چشم حتی جز شبحی از تو نمی‌بیند.»

می‌نشست روبه‌روی شیخ و خرمن موی را بر رخسار می‌افکند و ابریشم مشکین هزار هزار تار را به دندانهای شانه‌ای چوبین

شانه می‌زد و گیسوان را همان گونه که شیخ رشته‌های سبد را، به هم می‌بافت.

می‌گفت: «بیچاره خیرالنسا، با او به حجله رفتی، اما مرا پیش چشم داشتی.»

شیخ می‌گفت: «نه، که این زنا است. و اگر شبی چنین بود، از پس صحبت با تو همه شب به زاری سر بر زمین می‌نهادم و استغفار می‌گفتم.»

می‌گفت: «آری، می‌دانم. بوسه بر گونه‌اش می‌زدی؛ چون در سنت آمده بود که پیش از صحبت با زنان به بوسه‌ای باید دل آنان خوش کرد، ورنه ترا چه پروای او! تو بودی، می‌دیدم گاهی از سر رحمت یا مگر دل با تو یکی کند به آوازی نرم نامش می‌گفتی. می‌شنیدم. به ریا و زرق‌نرمه گوشش به دندان می‌گرییدی و خندخندان لبش می‌مزیدی. مگر نه گلاب بر محاسن خضاب‌بسته می‌افشاندی تا پیش از آنکه کوبه فرود آید بداند که هان شیخ آمده است؟ این همه را بر نهج سنت می‌کردی اما دریغ که خیرالنسا از پیش می‌دانست که چه خواهی کرد. خوانده بود که تا بار گیرد شیخی، زاهدی، یگانه روزگار، بی‌فرزند نماند، با او عقد نکاح بسته است. ورنه اگر مرادت نفروده بود، یا به سنت نیامده بود که چنین و چنان باید، هیچ‌گاه با او به یک بستر نمی‌خفتی.»

«من او را دوست داشتم که در سنت آمده است که مرد حصن عفت زن است.»

«آری دوست داشتی که عاشق نبودی، هرگز و بر هیچ زنی، که تنها آن که عاشق نباشد می‌تواند از پس ماهی چند نام دیگری به آوازی همچنان نرم بر زبان راند و با همان آداب به بستر رود. مگر هیچ‌گاه پیش آمد که از سر عشق سر انگشت خضاب‌کرده زنی ببوسی؟ بیچاره صفیه! با او نیز ابتدا به بوسه کردی، آن‌گاه دست بر مویش کشیدی. نوبت گزیدن نرمه گوش همیشه از پس بوسه بر گونه‌ها بود و بعد ... انگار که نماز می‌گزاری. می‌دانی، هرگز ندیدم که خیرالنسا گوش بر دیوار گذارد یا از پس پرده‌ای ترا بنگرد که خفته بر بستر، خواب و نیم‌بیدار می‌دانست که اینک از چاه زنخندان صفیه می‌گویی و آن‌گاه خم ابرویش را به کمان مانند می‌کنی. راستی آداب مباشرت با زنان را از کدام رساله خوانده بودی که هرگز ندیدم مزیدن انگشت کوچک را بر گزیدن لاله گوش مقدم داری؟ بیچاره خیرالنسا! روزی دیدمش که خال زیر چانه‌اش را در آینه می‌دید و می‌گریست، می‌گفت: «دریغ که شیخ از پس پنج سال هنوز ترا ندیده است.»

شیخ فریاد می‌زد: «آن خال اگر هم بود دانه بود تا مرغ دل به دام افتد، تا دین و ایمان همه در کار او کنم، که من خدا را بودم، تن و جان او را داده بودم.»

و به اشاره دستی می‌راندش و همه آيات عذاب را به تجوید تمام خواندن می‌گرفت، و بافه‌های سبد را به دو دست لرزان در هم می‌بافت، اما دو چشم پیر شیخ هر بافه را رشته گیسویی می‌دید سیاه و خم اندر خم، و باز خم می‌شد تا به دمی، بی‌آنکه هیماه‌ای

در کار آتش کرده باشد، شعله‌ای از هیمنه‌های نیم‌سوخته بر آرد. و زن باز می‌آمد، به ادب در برابر شیخ می‌نشست، مقنعه از روی و موی بر می‌گرفت، چهل گیسوی بافته‌اش را یک‌یک می‌گشود، شانه‌ چوبین به دست، دیگر بار موی حجاب صورت کرده را شانه می‌زد و گاه‌گاه به سر انگشت خون از چانه‌اش می‌سترد. شیخ می‌گفت:

«تو نیستی، وهمی، دنیایی به هیأت زنی وجیهه درآمده، و گر نه، او، آن که به رجمش حکم کردم، اکنون به درکات دوزخ است،

پیراهن از قطران مذاب بر تن کرده، آویخته از چهل گیسوش تا ملک دوزخ به مقراضی آتشین گوشت تنش بچیند.»

زن گفت: «هر بار همین می‌گویی، باش تا منت دیگر گویم که هر شب به خواب می‌بینم عقربی جرّاره و زردگون بر خال گونه‌ام نشسته است و من از هیبت آن نیش برمی‌جهم و چون باز سر بر بستر می‌گذارم بازش می‌بینم که بر چانه‌ام نشسته است نیش فراز کرده تا بر خال زیر چانه‌ام زند. اما تو آیا هرگز به خواب فرشتگان را دیده‌ای، با طبقی از نور ایستاده بر درگاه اتاقت، تا چون فرمان یابی به بهشتت برند؟»

شیخ می‌گفت: «مرا طمع در بهشت نیست، که لقای او را چشم دارم.»

زن می‌گفت: «هر پشمینه‌پوشی امروز همین می‌گوید که تو، بنگر همه اینک سر در گریبان خرّقه‌های خود کرده‌اند و خدا می‌بینند.»

شیخ گفت: «نه، که خود بتی کرده‌اند خود را و خدایی درمیانه نه.»

و به اشارت دستی او را راند. کمر راست کرد. سبد نیم‌بافته را به سویی انداخت، عبا به گرد تن پیچید، دستار بر سر نهاد، در دکان نابسته تکیه بر خیزرانی داد و به راه افتاد.»

راعی به همین جاها که می‌رسید درنگی می‌کرد؛ سال تا سال بر وقایع ایام شیخ بدرالدین افزوده بود، انگار که زن همو بود یا شیخ او بود و زن با همان چانه‌ خون‌چکان شب دوش، چون همه شبهای پیشین، به بالین او آمده بود تا راه او زند. و همین‌طورها بود که هر سال تکه‌ای دیگر، حادثه‌ای تازه برای شیخ می‌ساخت و گاه تا فراموشش نشود یکی دو تاش را قلمی می‌کرد، بر یکی دو کاغذ می‌نوشتشان و روی هم می‌انباشت، و حالا دیگر از پس پانزده سال تدریس تذکره‌ احوال شیخ چندان بود که نقلش به اختصار حتی از دو ساعت بیشتر طول می‌کشید. برای همین گاهی بقیه را به مجال دیگری می‌گفت، و یا در اثنای سخن مکتی می‌کرد، نیم‌نگاهی می‌انداخت، می‌پرسید: «خسته که نشدید؟»

می‌دانست چه می‌گویند اما می‌پرسید؛ آداب درس دادنش چنین بود؛ و تا مگر از خواب‌آلودگی دل سپردن به قصه بیدارشان کند

گاهی آهسته و حتی به زمزمه می‌گفت، یا از حرکت دستها مدد می‌جست، و چون می‌دید در خم کوچه پس‌کوچه‌ها شیخ را گم کرده‌اند، دنباله روایت را قطع می‌کرد، برمی‌خاست، جایی دیگر می‌نشست، بر لبه میز، و بعد از سردابه‌ها می‌گفت، از چهل پله نهم‌زده که سرانجام به آب خنک آب‌انباری می‌رسد، و از کوچه‌های طولانی با دیوارهای بلند کاهگلی و همه طاق‌های ضربی و قوس سردرها یاد می‌کرد، می‌گفت:

«درها همه باید چوبی باشند، سنگین با بوی نای هزار ساله‌شان؛ گل‌میخ‌ها همه برنجین؛ و کوبه‌ها سرپنجه‌های شیر؛ هشتی نم آب زده.»

می‌گفت: «شیخ بدرالدین را در این طور جاها می‌شود جست، کنار حوضی با فواره‌ای سنگی در وسط و پاشویه با کاشی‌های سبز و برگ نیلوفری بر سطح آب و یکی دو ماهی در قعر آبی آب و حضور همیشگی آسمان.»

می‌گفت: «اگر ایوان خنکی در جبهه جنوبی صحن مسجدی دیدید، یا به شبستانی گوشه دنجی یافتید، شیخ را همان جاها خواهید دید، نه اینجا که ماییم. اینجا، باور کنید، شیخ را مجال خلوت و عزلت نیست، انگار کسی بخواهد شقایقی کوهی را با آن داغ جاودانه‌اش در گلخانه‌ای بپرورد.»

و بعد بر سر قصه می‌رفت. حکایت به مذبح فرستادن صدر را به مجالی دیگر می‌گذاشت، بیشتر از آن‌رو که می‌ترسید باورش‌شان نشود، آن‌هم شیخ، وقتی می‌دانست که صدر حتماً کشته خواهد شد. شب پیشش به خواب دیده بود، و چون ترسان، و لرزان از خواب برخاسته بود دوگانه‌ای گزارده بود و از پس سلام سر بر مهر نهاده بود و به‌زاری از او خواسته بود که این قضا از خانه او بگرداند. چون بار سوم همان دید به بالین صدر رفت. دید خفته است با صورتی مهتابی. دست فراز کرد و طره مو را از چشمش به یک سو زد، خم شد و پیشانیش بوسید. آن‌گاه عبا بر سر کشید و دوان به مسجد شد و تا صبح در محراب سر بر سجده نهاد مگر فرجی رسد. با صدای الله‌اکبر از گلدسته سر از مهر برداشت، گرد بر گرد خویش نگریست. نه، گوسفندی نیاورده بودند فدیة صدر را. همه راه تا خانه گریان می‌آمد. جوانان شهر را دید که یکان و دوگان، شمشیری زنگ‌زده در دست و سپری بر پشت پشت افکنده، بی ترکش و تیر، به سوی دروازه‌ها روان‌اند. گفت:

«اگر رفته باشد؟»

و باز تا مگر بار از شانه فرو بیفکند یکی دو کوچه دورترک رفت، اما دلش پیشتر را رضا نداد. بازگشت، دوان. تا هشتی خانه‌اش همچنان می‌دوید. صدر برخاسته بود و دو دست خضاب‌بسته می‌شست. خیرالنسا انگار فرزند به حجله می‌فرستد سرش شانه

می‌زد، و کرباسی ژنده بر تن چون سیمش می‌پوشاند، تا چون زره و خفتانش به غارت بردند کرباس پاره‌اش کفنی باشد. شیخ گفت:

«باشد که او فرجی دهد.»

و خفتان صدر را به دو دست لرزان بر تن او پوشاند، زره بر تنش راست کرد، نیزه به دستش داد، پیشانیش بوسید، و چون دو گونه صدر از شرمی کودکانه برافروخت و دو لب به نوشخند گشود، شیخ به دست و پای بمرد که در خواب همین دیده بود: سه بار پسر را به بهانه گرد آوردن باری هیزم به کوه برده بود، خندخندان سرش بر دامن نهاده بود و چون کارد از آستین به‌در کرده بود تا بر گلویش نهد، صدر هر بار دو چشم سیاه می‌بست، دو گونه از شرمی کودکانه گلگون می‌کرد و دو لب همین گونه به نوشخند می‌گشود. شیخ به زاویه‌اش گریخت و همه خانه شیون‌خانه‌ای شد شهادت صدر را. شیخ به عتاب گفت:

«نه مرسلم نه نبی، از چه روی مرا بدین امتحان می‌آزمایی؟»

و گریان سر به گریبان فرو کرد. بویی خوش، که به بوی گلاب مانده بود، همه زاویه‌اش را انباشت. شیخ سر برداشت. همو بود. سرش را بر دامن نهاده بود و به پنج انگشت گلاب بر صورتش می‌افشاند. شیخ گفت:

«منی کردم، می‌دانم. هر چه مراست از توست. مرا چه حد آن که به عتابت سخنی رانم، یا از بنت و ابن بگویم؟»

و آنجا همه روز شیخ و او به یک خرقة اندر به حدیث نشستند. به وقت نماز پیشین شیخ در پیش شد و مقتدایی کرد، و نماز دیگر از او به الحاح خواست:

«اینک تو!»

آن‌گاه که زاویه شیخ از بوی گلاب تهی شد، شیخ بیرون آمد، در ایوان ایستاد، رو به سوی قبله کرد، آستین دو دست تا مرفق بالا زد و گفت:

«هَنِيئاً لَكَ الْجَنَّةُ.»

که به چشم سر دیده بود صدر را به طعن نیزه تтары بر خاک افتاده، با تنی به سپیدی سیم، که کرباس پاره را حتی به غارت برده بودند. چنین شد که خیرالنسا هر صباح به قبرستان می‌رفت و گاهی بر این و گاه بر خاکی دیگر می‌گریست.

و اما اکنون دیگر همه اهل و فرزندان شیخ مرده بودند، و شیخ، گفتیم، با قامتی دوتا تکیه بر خیزران داده به زاویه‌اش می‌رفت. زیر بازارچه از جلو نانوايي گذشت. نانوا سلامی کرد. شیخ جواب داد، و همچنان گام‌زنان راه خود گرفت. اما نانوا به صرافت خاطر

دریافت. سالها بود که شیخ می‌آمد، سکه‌ای می‌داد و دو نانی می‌گرفت. نانوا گفت: «یا جناب شیخ.»
برگشت: «هان؟»

نانوا سر خم گشته بر سینه دو قرص را دراز کرد. دستش نه از سرما که از هیبت شیخ می‌لرزید. می‌دانست. می‌شناختش. شیخ امتحان‌ها داده بود. شنیده بود، خواسته بودند قاضی‌القضاتش کنند تا بر مسند قضا بنشیند، حکم کند، این را بگیرد، حد بزیند. و به موکلان بفرماید: «یکی دو ضربه بزیند، سخت، گردندان است. آن‌گاه با یکدیگر از قریه‌اش بگویند. هر شش دانه اگر قباله کرد به ملاطفت رهایش کنید و عذرها بخواهید.»

می‌گفتند، شیخ تا حب جاه راهش نزند از ذوق عزلت گرفته بود، از حلاوت ایمان که به شهد می‌ماند در دهان مؤمن و نیز از دشواری قضاوت. گفته بود:

«کار من نیست، دانایتر از منی بجویند، عدلی، که این کار کاری است باریک و صعب.»

یک بار هم خان مغول آمده بود، هم از گرد راه تا بازار رانده بود، افسار اسب را بر آستانه دکان به دست چاکری رها کرده بود، و خود به رسم ادب بر دو زانو تا پیش پای شیخ بر زمین خزیده بود. روایت کرده بودند که خان بر آستانه در خود از سر بر گرفت، شمشیر از کمر گشود، و چون در برابر شیخ رسید تا دیری سر از شرم از زمین برنگرفت. شیخ گفته بود: «هان؟»
«مرا دعایی کن.»

«هر شب از پس هر نماز تهجد همه بندگان مؤمن را دعا می‌کنم، و هر بار پیش از خفتن به گریه از او می‌خواهم تا قلم عفو بر نامه اعمال همه کشد. می‌گویم: "مگر نه تو خود گفته‌ای که ظلومیم و جهول؟" و چون دیده می‌گشایم انگشت بر خاک

می‌گذارم که: "از این مثنی خاک بی‌تشریف عنایت تو جز فساد و خون ریختن چه خواهد زاد؟"»

«نه، مرا به نام از او درخواه، همین امشب. همه ملک من از آن تو، اینک تاج و آنک شمشیر. اگر نه اسبی با زین و برگ خاصه ترا خواهم داد، و آن همه سواران اگر بفرمایی در رکابت خواهند آمد، و من به تن خویش پیاده از پس تو خواهم دوید، همه راه، بی‌موزه و خود تا زاویه‌ات می‌آیم، ترا بر اسب خویش می‌نشانم. دهانه اسبت به دست می‌گیرم...»

شیخ نگاهی کرد: «ترا پیش از این جایی ندیده‌ام؟»

«دیده‌ای، مرا؟ نه، من همین امروز بدین شهر درآمدم، و هم از راه به تاخت تا دکان تو راندم که آوازه زهد تو شنیده بودم. در

همه اقطار عالم از تو می‌گویند، علمت را، عملت را می‌ستایند. نه، من نبودم.»

«آری، تو بودی. دیده‌امت، اما نه بدین هیأت و این زره. راستی این خون‌ها چیست، با همین زره نماز می‌گزاری؟»

«نه، جامه نمازی می‌کنم، روبه‌روی او می‌ایستم، با حضور دل، و آن می‌کنم که او فرموده است.»

شیخ گفت: «می‌دانم، بارها شنیده‌ام، هم از تو، یا همچون تویی، آن می‌کنید که او گفته است و او در میانه نه. اما حدیث من و تو

دراز است که ترا دیده‌ام، بارها. یادت نیست؟ یک بار به هیأت درویشی آمدی با خیلی مرید، همه سبحة بر کف، سالیان دراز به

چله نشسته، گوئیا _ خدای داناست _ هفت عقبه سلوک طی کرده؛ به فناء فی‌الله رسیده. گفتی: "بیا و ما را قطب باش، ما را

مراد باش، بر صدر مصطبه عشق بنشین، ساقی باش، درد در جام کن، عشق در پیاله بگردان، تو بودی آن که این همه می‌گفت.

می‌شناسمت. زبانت این می‌گفت، اما دلت دیگر بود. ضمیرت را می‌خواندم. می‌گفتی: "بیا، مراد باش به‌ظاهر، به خانقاهی بنشین،

و اینان حلقه تو در گوش، حلقه بر گردت خواهند بست، از کرامات حکایت‌ها خواهند گفت، از مقامات صحیفه‌ها خواهند

پرداخت. صیت زهدت، کراماتت به همه جا خواهد رسید. می‌دانی، خوانده‌ای بارها که چه‌ها گفته‌اند. همان بگو. عالمان ظاهرین

را شک‌ها روی خواهد نمود، بر تو رشک می‌برند، بر زهدت، بر آوازه مجلس‌ها که گفته‌ای. عاشقان فتنه تو می‌شوند،

پشتواره‌ها بر پشت و خیزران‌ها در دست از همه اقطار عالم به زیارت تو می‌آیند. آن‌گاه ناگهان شیدایی کن. تو خود می‌دانی که

نیستی اما می‌گویی که:

"اناالحق."

«از پس دو سه چرخ صوفیانه، سماعی به صورت به سماع عارفان همانند، همان بگوی که از تو چشم دارند تا وقت همه خوش

شود، اما چون غلبات جذبه فرو نشیند و درزی خود را به جامه درزیان بیند و صوفی با شرم در خرقة خویش نظر کند انکار کن،

به‌جد. ولوله برمی‌خیزد، به عالمان خبرها خواهد رسید. منکر می‌شوی. باز روزی، شبی دیگر در خانقاه همان خواهی گفت که:

در جبه من بجز خدا نیست از کعبه او خدا جدا نیست

«باشد که خبر به صدارت رسد و مردمان بیاشوبند. روزی در غلبات ذوق به بازار شو، سخنها بگوی به کنایت، و غباروار بگذر.

سرانجام فقیهان انجمن خواهند کرد و ترا دست و پای بسته به قضاوت خواهند برد. همه راه رقصان باش، چون عروسی که به

حجله برند و چون پایت بریدند وضویی از خون کن، و بر آنکه به رجم تو فتوی دهد دعاها کن، به صدق دل ... " آری در

پس پوزخندت این می‌گفتی، اما زبانت دیگرگونه بود. گفتم: "گم شوید، دور شوید." و همچنان سبد بافتم. باز آمدی، فردا، با

خیلی دیگر و هیأتی دیگر، و خود نیز چهره دیگر کرده بودی. آری، من می‌شناسمت.»

خان گفت: «باور کنید من ...»

قبضه خنجر به دست گرفت، زره از سینه به یک سو زد، و خفتان بر گرفت و به نوک خنجر خطی خونین بر پوست سینه کشید، گفت: «ببینید من از گوشت و خونم، از خاک، نه از آتش یا دود. بنده‌ای گناهکارم، هر چه مراسم به دست شما خواهم داد، تا کنید آنچه خواهید، بدل آن هم امشب از پس دو رکعت نماز تهجد مرا از او بخواهید به زاری مگر بیامرزدم.»

شیخ دست دراز می‌کند، آن چنان که بخواهد رؤیایی را براند، و می‌بافد، سبدهش را می‌بافد.

خوب، شیخ بدرالدین چنین آدمی بود. دو نان از نانوا می‌گیرد، اما دیگر راه هر شبه نمی‌رود. می‌داند، شنیده است، از برف سنگین یکی دو بام فرود آمده است، و زنی و دو کودک در زیر آوار جان سپرده‌اند. در شبستانی پیری را مرده یافته بودند سنگی بر شکم بسته، و زنی را شب دوش سگ‌ها دریده بودند. شیخ از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گذرد، زیر طاقی تاریکی بن‌بستی هست و دری بسته با گل‌میخ‌های برنجی و کوبه‌ای سنگین. یک بار دق‌الباب می‌کند، و گوشه‌ عبا بر روی می‌کشد. صدایی نیست. باز می‌کوبد. نه، کسی نیست. شیخ یک نان بر سکو می‌گذارد و بازمی‌گردد. پیر است. باد در میان درختی غوغا می‌کند. شمع‌های سقاخانه چهارسوق خاموش‌اند. تا زاویه شیخ در جانب شمالی صحن مدرسه دو سه کوچه‌ای بیش نمانده است، اما برف همچنان می‌بارد. عبا را باید بر روی کشید. یکی دو شاخه کاج وسط صحن مدرسه شکسته است. آب حوض یخ بسته است. شیخ بالاخره می‌رسد. در را باز می‌کند. شمعش را روشن می‌کند. یکی دو تکه هیزم در بخاری می‌اندازد، یا شاید اگر متولی مدرسه فراموش نکرده باشد کلک پر از آتشش را زیر کرسی می‌گذارد و خود زیر کرسی می‌نشیند و لحاف را تا محاذات محاسن سپیدش بالا می‌کشد.

هنوز می‌لرزد، اما همان قدر که حرارت آتش کرسی مثل حریری بر گرد ساق‌های پیرش پیچید، و نه تن، که نفس بخواهد با گرمای ملایم کرسی اخت شود و سکر رخوت شیخ را به خواب برد، از آتش دورترک می‌نشیند، دستار از سر برمی‌دارد، شمع را نزدیک می‌آورد و کتابی باز می‌کند و با حضور قلب تمام می‌خواند، چه می‌داند که این دم، نه یک دم، که از ازل تا به ابد است، و او نه شیخ بدرالدین که آدم است به عقوبت کاری رفته گرفتار، یا خلیل است و بر آتش نشسته، و او، آن دیگری آن طرف کرسی نشسته است پشت به بالش اطلس داده، نه از نور، یا جوهر یا حباب آب، و در حجابی از رنگین‌کمانی که به هیأت آدمی خاکی، دل به گرمای کرسی سپرده و هم اینک شیخ را می‌نگرد، لبخند بر لب و منتظر.

شیخ به ناگهان حس می‌کند که چیزی درست در طرف راست کرسی تکان می‌خورد. برآمدگی لحاف را می‌بیند، و باز تکان

لحاف را. خم می‌شود و لحاف را پس می‌زند. کسی خفته است. طرح اندامش به هیأت آدمی می‌ماند. شیخ دو چشم می‌مالد. آری. آدمی است. موی سیاهش را می‌بیند، آن قدر سیاه که انگار ادامه شب است، دو دسته کرده و بافته، همچون دو شاخهٔ مرجانی اما به رنگ شبه و رها شده بر دو سوی قرص سپید صورت.

شمع را نزدیک می‌برد. کمان دو ابرو را می‌بیند، و دو چشم را، خمار و نیم‌خواب چون دو نرگس مست؛ گونه‌ها برافروخته است، سرخ بی هیچ غازه‌ای، از تب انگار؛ بینی کشیده و قلمی؛ دهان کوچک و عناب‌گون و بر چانه همان نشان زخم که بود. نه، حتماً خواب می‌بیند، امروز زیاد سرد بود. وقتی ساقه‌های پیژرها را کنار هم می‌گذاشت تا گرهی بزند مگر سبد را پیش از غروب تمام کند دستهایش می‌لرزید. اکنون نیز می‌لرزید و سایه‌ای را بر دیوار می‌لرزاند. شیخ نالید:

«مگر نه اکنون به فرودترین درکات جهنم باید باشد؟»

دو دیده بست و گفت: «تو نیستی، می‌دانم.»

برخاسته بود، با دو شاخهٔ بافتهٔ رها شده بر شانه‌ها، پیراهن از نور بر تن، خندان لب. شیخ سر بر کرسی نهاد، یک لمحّه به خواب رفت. از گرمای کرسی بود، یا از خستگی یا رخوت پیری، از هر چه بود خواب در ربودش. چون سر برداشت، دو قطره اشک، شور و گرم، بر گونه‌هایش لغزید، انگار یکی دو شبنم بر برگی پلاسیده و گل آلود بلغزد. خطاب آمد:

«همهٔ عمر خود را دیدی نه ما را، که ما را در آینهٔ خویش به قدر خویش می‌دید، همهٔ کبریای ما زاهدیت می‌نمود خرّقه از جنس صوف بر تن و به زاویه نشسته.»

شیخ دو دست بر محاسن سپیدش کشید. از اشک خیس بود. گوش داد: خطاب به عتاب‌آلوده از آن سوی کرسی می‌آمد، گفت: «منی کردم، می‌دانم.»

شیخ زن را دید، که عیاروار هر دم صورت دیگر می‌کرد و جامه بدل می‌ساخت، دمی صفیه را می‌مانست خلخال به پا و دمی دیگر خیرالنساء را بر سر گوری نشسته، گاه صدر بود، گونه‌ها برافروخته از شرمی کودکانه، و زمانی کودک، اما چون دست دراز می‌کرد تا نان جوین بگیرد، دست را صورت پیشین بر خاک می‌ریخت و قالب بالی می‌گرفت رنگین، هر پر به رنگی دیگر و سرانجام همو می‌شد که بود، دو لب به نوشخندی شکفته با صورتی مهتابی. و شیخ هر بار خم می‌شد و از میان برف و گل سنگی می‌یافت سیاه چون گوی، دو پای پیش و پس می‌گذاشت، دست راست تا محاذات گوش بالا می‌برد اما چون نگاهی می‌کرد تا درست بر نشانه زند، چانهٔ زن را می‌دید خون‌چکان، همچنان که بود.

بادی هر دو لنگه در را باز کرد و بست و شیخ به ناگهان دریافت که همان بوی گلاب همه زاویه‌اش را انباشته است. گفت:
«برو که ترا برگزید.»

زن را می‌گفت، صفیه راه خیرالنساء راه صدر را و کودک راه و خود را دید تنها نشسته، پیری، زاهدی در کنج اتاقی در جبهه شمالی صحن مدرسه‌ای از این عالم، رانده از بهشت و دو دست پیر بر جلد چرمی کتابی کهنه نهاده. تمثیلی غریب بود. راعی این را می‌دانست. جایی حتی نوشته بود که واقعه صدرالدین با او از مادر زاده بود. می‌گفت: «خوب، همین بود.» و می‌گفت:
«برای همین خدا گفت، ائی جاعل فی الارض خلیفه، انسان را برگزید، چرا که هم از ملک بود و هم از ملکوت، جزئی از عالم امر و جزئی از عالم خلق. این را در مذهب تفسیرها کرده‌اند. و حالا این مائیم، چیزی میان دو بی‌نهایت، اگر بخواهید خدائید، و اگر نه جماد یا نبات یا حیوان و یا هیچ، صفر.»
و می‌گفت: «برای امروزان دیگر کافی است.»

می‌دانست نفهمیده‌اند، اما چه باک! همین قدر که چیزی از تمثیل در ذهنشان می‌ماند کافی بود، مثل همان دانه تمثیل مسیح. و دیگر فقط همان قدر وقت می‌ماند که برخیزد، تخته را از آیت پاک کند، و بعد توی جیبش دنبال سیگار بگردد، و چون صدای زنگ بلند شد به راهرو که رسید سیگارش را روشن کند. هوا چندان سرد نبود، اما انگار از جایی سوزی می‌آمد. تا دفتر گام‌هایش را شمرد. همیشه برای انصراف خاطر هم شده می‌شمرد. چاره‌ای نیست.

توی دفتر یکی دو نفر زودتر رسیده بودند. آقای صلاحی دیرتر از همه آمد. داشت با دستمالی انگشت‌های رنگی دستش را پاک می‌کرد. وقتی نشست، کنار راعی، قاب سیگارش را درآورد، باز کرد. بریده سیگاری را از میان دو صف بریده‌های دیگر جدا کرد و سر چوب سیگارش زد. راعی کبریت کشید. صلاحی گفت: «متشکرم.»
آقای عین‌الدین گفت: «تسلیم عرض می‌کنم، جناب آقای صلاحی.»

راعی نگاهی کرد. دست‌های صلاحی نمی‌لرزید. کف دست چپ را روی زانو گذاشته بود. چند تار موی پشت گوشش سفید شده بود. گفت: «متشکرم.»

و باز به چوب سیگارش پک زد. کسی، مدیر انگار، گفت: «خانم والده که نبودند؟»
«نه.»

و قبل از اینکه دوباره پک بزند، گفت: «دیروز عصر تمام کرد.»

راعی استکان چایش را برداشت. داغ بود و خوش رنگ. پس چه نسبتی با صلاحی داشته؟ نمی دانست. پنج ضلعی نامنظم توی جیبش بود، جیب چپ. تا مطمئن شود، دست توی جیبش کرد. هنوز بود، با نقش لب حتماً و همان خطوط سفید و ظریف که سرخی یکدست را هاشور می زد. شاید زنی وقتی داشته با عجله از جلو سردر ساختمان می گذشته کیفش را باز کرده، در آینه دستیش نگاهی کرده: «می دانستم. از بس عجله می کنم، زیادی سرخ می زند، با این رنگ گونه ها و سایه چشم هیچ تناسبی ندارد.»

نه، زنها هیچ وقت توی کیفشان بریده روزنامه نگه نمی دارند. این کار را با دستمال کاغذی هم می شود کرد. کافی است یکی دو بار آن را به لب بگیرند تا رنگ لبها طبیعی بزند، متناسب با رنگ گونه ها. فاحشه ها هم همین طورها عمل می کنند. سوار ماشین که شدند اول به صرافت بزکشان می افتند، انگار بخواهند خودشان را به رخ آدم بکشند، و بعد برای اینکه مطمئن بشوند و آدم را هم مطمئن کنند در آینه بالای سر راننده نگاهی می کنند، یا در آینه کیفشان.

«گونه هام را که کمی پودر بزنم دیگر هیچ نقصی ندارم، خواهی دید.»

همین وقت هاست که آدم نگاهشان می کند، سبک و سنگینشان می کند:

«بدک نیست، فقط کمی ... بله، لبهاش زیادی توی ذوق می زند.»

چای آقای صلاحی جلوش مانده بود. دیگر بخار نمی کرد. راعی گفت: «چایتان دارد سرد می شود.»

«بله، متشکرم. یادم رفت. فکر و خیال که نمی گذارد.»

چایش را سر کشید. تلخ خورد. دو حبه قند هنوز تو نعلبکیش بود. عین الدین گفت: «سومش را کجا برگذار می کنید تا خدمت

برسیم؟»

ته استکان را درست روی دایره وسط نعلبکی نگه داشته بود، دستش نمی لرزید: «سوم، خوب، گمانم فردا باشد، بله فرداست. اما

دست تنها که نمی شود، البته تلفن کرده ام، به یکی دو تا از خویشاوندان خبر داده ام، آنها این رسم و رسوم را بهتر از من بلدند،

خودشان، اگر برسند، ترتیبش را می دهند.»

بالاخره استکان را میان دایره گذاشت و چوب سیگارش را از لبه زیر سیگاری برداشت. هنوز چیزی از سیگار مانده بود. دود

می کرد. گفت: «من گله ای ندارم، یک سال بود که می دانستم پیش می آید. هیچ گله ای ندارم.»

مدیر گفت: «باور بفرمایید من و آقایان همکاران، هیچ کدام، اطلاعی نداشتیم و گر نه خدمت می رسیدیم. حالا هم دیر نشده،

برای سومش، اگر اجازه بفرمایید توی همین مسجد سر خیابان ترتیبش را می‌دهیم.»

صلاحی گفت: «من که عرض کردم، دیروز خاکش کردم، می‌دانید، همه کارها را خودشان کردند، من فقط تلفن کردم، ماشین آمد در خانه، همسایه‌ها هم کمک کردند. اما در مورد سوم، من که راضی به زحمت شماها نیستم. والدۀ خانم که رسید خودش ترتیبش را می‌دهد. تلگراف کردم، می‌رسند. چند تا از خویشاوندان خودم را هم خبر کرده‌ام.»

صدایش نمی‌لرزید. راعی دیگر گوش نمی‌داد. فقط نگران سوختن چوب سیگار بود. سیگار به انتها رسیده بود. هنوز دود می‌کرد. مدیر گفت: «میل میل مبارک است، به هر صورت ما در خدمت حاضریم.»

صلاحی گفت: «متشکرم، جداً متشکرم.»

دیروز خاکش کرده است، شاید دیروز عصر، و حالا باز آمده است تا روی تختۀ سیاه پرندۀ ای، آب‌پاشی، یا گلدانی بکشد و بچه‌ها که سر و صدا کردند بگویند: «هیس!»

نوک انگشت شهادتش را بر دهانۀ چوب سیگار گذاشت و بعد چوب سیگار را توی زیر سیگاری تکاند، و باز قاب سیگارش را باز کرد. صدای زنگ که بلند شد، راعی بلند شد. تا به دبیرستان دخترانۀ سعدی برسد نیم‌ساعتی وقت داشت، آنجا فقط قرائت فارسی درس می‌دهد، دو ساعت هم انشاء. به ایوان که رسید برگشت و به دفتر نگاهی کرد. صلاحی هم برخاسته بود، و حالا میان راهرو ایستاده بود و به ته راهرو نگاه می‌کرد، به بچه‌ها که چند تا چند تا به کلاس می‌رفتند.

دو سال بود که همکار بودند، اما هنوز از صلاحی هیچ نمی‌دانست. آدم منظمی بود. پنجاه سالی داشت، موهای شقیقه‌اش خاکستری شده بود. سبیل داشت، سیاه می‌زد. رنگ به کار می‌برد، حتماً. دم به ساعت گره کراواتش را درست می‌کرد. همین چیزها را می‌دانست. میرزا حسین صلاحی، دبیر، متأهل. راعی سعی خودش را کرده بود، حتی یکی دو بار بعد از زنگ با او همپا شده بود، طوری که انگار به تصادف راهشان یکی است. اما صلاحی عجله داشت، همیشه. از دم در دبیرستان تا سر خیابان راهی نبود، اما می‌شد، اگر صلاحی تن در می‌داد، حرفی زد، حال و احوالی پرسید، و بعد روزهای دیگر ادامه داد. اما صلاحی حرفی نمی‌زد، یا فقط می‌گفت: «ای، خوبم. قربان شما. شما چطورید؟»

راعی می‌گفت: «به مرحمت شما.»

می‌پرسید: «مادر بچه‌ها چطور، حالشان که الحمدالله خوب است؟»

راعی می‌گفت: «من که عرض کردم خدمتتان، هنوز تأهل اختیار نکرده‌ام، یعنی پیش نیامده است.»

«بله، بله، فرمودید. اما راستی چطور؟ حالا، یعنی غروب که شد، چکار می‌کنید؟ باز هم درس می‌دهید، شبانه؟ شاید هم می‌روید به یک دبیرستان ملی، که درس خصوصی می‌دهید. بد نیست. سر آدم گرم می‌شود.»

راعی می‌گفت: «نه، می‌روم خانه. عصرها پیاده می‌روم، گاهی هم...»

«سخت است، بله. گرفتارش بوده‌ام. نمی‌شود. خدا خودش رحم کند.»

دست می‌داد و راه می‌افتاد، عرض خیابان را طی می‌کرد و آن طرف چهار راه منتظر تا کسی می‌ایستاد، ظهر یا عصر درست همان جا می‌ایستاد. همیشه هم همین حرف‌ها بود و قبل از اینکه حرفشان کرک بیندازد دستی می‌داد و می‌رفت. یک بار هم که میان دو زنگ راعی سیگار تعارفش کرد، گفت: «می‌بینید که من اشنو می‌کشم. خانم خودش با تیغ همه را نصف می‌کند. به اصطلاح جیره می‌گیرم، خدا عمرش بدهد.»

با سر انگشت اشاره که بر گیره قاب سیگار فشار می‌داد، درش باز می‌شد. اشنوهای نصف شده زیر دو کش زرد رنگ و در دو صف کنار هم چیده شده بود. فقط یک جای خالی بود، همان میانه، انگار که یک دندان پیشین کسی افتاده باشد. راعی برداشت، بیشتر برای آنکه جای خالیش می‌ماند.

راعی مطمئن بود که بالاخره خواهد آمد. کلاس نداشت. می‌دانست. صلاحی تا وسط راهرو که آمد باز ایستاد. این بار به راهروی این طرف نگاه می‌کرد. راعی گفت: «منتظر کسی هستید، جناب صلاحی؟»

صلاحی سر گرداند، با خستگی، مثل کسی که از خواب بیدارش کرده باشند. گفت: «نه، منتظر کسی نبودم، همین طوری ایستاده بودم، نگاهشان می‌کردم.»

تا به راعی برسد قاب سیگار را در آورده بود. راعی کراوات مشکی‌اش را دید. صریح که نمی‌شود پرسید. گفت: «اجازه می‌فرمایید تا سر خیابان در خدمتان باشم، مزاحم که نیستم؟ اگر هم موافقت بفرمایید می‌توانیم برویم یک جایی. من یک جا می‌شناسم، توی خیابان نادری است، دنج است، بخصوص پیش از ظهرها. بعد هم همان طرف‌ها یک چیزی می‌خوریم، می‌شود هم لبی تر کرد.»

زیادی حرف زده بود، آن هم این قدر طولانی با این همه حشو. خودش اگر می‌خواست همین‌ها را تصحیح کند حتماً دور ده بیست کلمه را خط سرخ می‌کشید. صلاحی ایستاد. داشت سیگار را که بالاخره سر چوب سیگار زده بود روشن می‌کرد. انگار اول از پشت شیشه‌های عینک نگاهش کرده بود، نیم‌نگاهی، و حالا فقط به شعله کبریت نگاه می‌کرد. راعی هم ایستاد. می‌دانست

که بالاخره به حرف خواهد افتاد. گور پدر آن پنج‌ضلعی نامنظم و آن دست، طرح دستی که به سایه‌ای می‌مانست. سه شب تمام به همین امید به خانه رفته بود، در ایوان نشسته بود تا مگر همان دست را ببیند. صلاحی نگاهش می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنید فایده‌ای هم داشته باشد؟»

نه، گریه نمی‌کرد. خیره نگاهش می‌کرد، حتی پلک نمی‌زد. بادی داشت با موهای صاف و خاکستری شقیقه‌هاش بازی می‌کرد. «چی؟»

راه افتاد: «نمی‌دانم، همین کارها، همین که برویم یک جایی یکی یک چای لیمو بخوریم، یا قهوه ترک و بعد هم ظهر لبی تر کنیم. ببینید من هم مجرد بودم، عصر که می‌شد، بخصوص اگر یک دفعه می‌دیدم دارد غروب می‌شود، فکر می‌کردم تا شب، تا نصف شب چه کار کنم. خوب، گاهی آدم می‌خواند، رمانی نیمه‌تمام دارد، می‌رود خانه چای دم می‌کند، سیگاری زیر لب می‌گذارد، تکیه به بالش می‌دهد و نرم نرم می‌خواند. خوب، بدک نیست. برای خودش عالمی دارد. اما بدبختی این است که هر شب نمی‌شود این کار را کرد. آدم گاهی دلش می‌خواهد بنشیند و با یکی در مورد کتابی که خوانده است حرف بزند، درست انگار دارد دوره‌اش می‌کند. اما کو تا یکی این طور و آن همه اخت پیدا بشود؟ خواهید گفت، پیدا می‌شوند. بله، می‌دانم. من هم داشتم، یکی دو تا. آن قدر با هم اخت بودیم که اگر یکی نمی‌آمد، سر وقت به پاتوقمان نمی‌رسید، دلشوره می‌گرفتیم. بعدش، خوب، معلوم است، یکی زن می‌گیرد، یکی سفر می‌رود، یکی می‌رود مذهبی می‌شود، یکی هم غیبش می‌زند، خودکشی می‌کند، دست آخر وقتی خوب زیر و بالای کار را ببینی، متوجه می‌شوی که آدم‌ها، بیشترشان، نمی‌توانند تا آخر خط تاب بیاورند.»

راعی گفت: «چی را تاب بیاورند؟»

باز ایستاد و نگاه می‌کرد، این بار با چینی میان دو ابرو: «که مثل شما باشند، نه، شما که نه، درست همان باشند که شما حرفش را می‌زنید.»

راعی گفت: «عذر می‌خواهم، چرا به کنایه حرف می‌زنید؟ از شما دیگر انتظار نداشتم.»

صلاحی دستی تکان داد، انگار که مگسی گرد صورتش در پرواز باشد. شانه به شانه می‌رفتند. هم‌قد بودند. راعی می‌فهمید به چه دارد اشاره می‌کند. توی دفتر بخصوص پارسال یکی دو بار همکارها، مذهبی‌هاشان، به کنایه چیزهایی گفته بودند. راعی به روی خودش نیآورده بود. اما از صلاحی انتظار نداشت، بخصوص وقتی شنیده بود از راعی دفاع کرده است.

صلاحی گفت: «خوب، بدطوری مطرح کردم، می‌دانم. عذر می‌خواهم. کمی عصبی هستم، اما باور کنید تا صبح همه‌اش به فکر

حرف‌های شما بودم. فکر می‌کردم اگر شما جای من بودید، چه کار می‌کردید. می‌دانید، من خوب می‌فهمم، در موقعیت شما چند سالی سر کرده‌ام، بعد دیدم نمی‌شود، حریف نیستم، نه که فکر کنید حالا اعتقاد دارم، نه، اما سعی خودم را کرده‌ام. خیلی هم سعی کردم تا همان‌طور زندگی کنم که دیگران با همان آدابشان، تمام اصول و فروعشان، اما در عین حال می‌دانستم که همه آنها یک پیشیز هم نمی‌ارزند، برای اینکه کافی است از این بنای عظیم که قرن‌هاست هزاران هزار آدم‌های متفکر خشت خشتش را گذاشته‌اند فقط یکی دو آجر بیرون بکشیم تا همه‌اش بریزد، اما من یکی دیدم نمی‌توانم، مردش نیستم و در تمام این سالها، از وقتی ازدواج کردم، بیشتر هم به ترغیب زنم، سعی کردم قبول کنم. اول نماز خواندم، وضو را به‌قاعده گرفتم، اعمال شب‌های ماه رمضان را همان‌طور که در زادالمعاد یا مفاتیح آمده است انجام دادم، هر وقت هم شک کردم به زنم نگاه کردم، همان که می‌دیدم او ایمان دارد برایم کافی بود، بعد کم‌کم، البته گاهی حالت وجدی هم به‌سراغم می‌آمد، همان صفای ضمیری را پیدا می‌کردم که زنم ازش می‌گفت، آن وقت افتادم به مطالعه، هر چه کتاب مذهبی به دستم رسید خواندم، بخصوص قبل از اینکه خانم مریض بشود، برای او می‌خواندم. کنار هم می‌نشستیم و من می‌خواندم. خوابش که می‌برد خودم ادامه می‌دادم. آخر کار یعنی درست یک سال پیش دیدم نه، نمی‌توانم، دارم خودم را گول می‌زنم. کاش نخوانده بودم. بعد هم همین دیشب یاد شما افتادم، همان تمثیلی که سر کلاستان طرداً للباب می‌گویید. من که همه‌اش را نشنیده‌ام، بعضی از آقایان همکارها تعریف کرده بودند، پارسال. آنها هم شنیده بودند از بچه‌ها. انگار از خودشان هم چیزهایی به آن اضافه کرده بودند. من که گفتم: "گمان نکنم فلانی صوفی باشد یا ملامتی. شاید بچه‌ها نفهمیده‌اند." حالا هم فکر می‌کنم مقصود شما فقط ظاهر عبارات نبوده، بخصوص وقتی گفته‌اید، اواسط سال تحصیلی گذشته: "حالا دیگر ماییم، درست همان‌طور که در قصه هبوط آدم آمده است بر این خاک، اینجا. فقط تا همین جای قصه‌شان را می‌شود باور کرد. می‌ماند بقیه، آن آداب و آن ساختمان اعتقادیشان، آسمان هفت طبقه‌شان، و اینکه برتر از ملک قهر کون و فساد نیست، خوب، همه چیزش به هم ریخته است، نه طاقی برایش مانده نه ایوانی، یا اگر خیلی عزیزش بداریم یک ساختمان قدیمی است، در خور موزه‌ها. هیچ‌کس، امروز دیگر، توی یک اثر باستانی زندگی نمی‌کند." خوب، همین‌ها را گفته‌اید. درست عرض نمی‌کنم؟»

راعی گفت: «حدوداً.»

صلاحی گفت: «اما حالا به من یکی بفرمایید جای آن آداب، مثلاً آداب تخلیه چی می‌گذارید؟ می‌دانید، وقتی یکی صبح سحر از خواب بلند می‌شود و با آداب تمام، و به ترتیبی که در توضیح‌المسائل‌ها آمده است وضو می‌گیرد، دیگر یکی نیست، اگر بخواید

به تنهایی همهٔ مسلمانان است که هر روز صبح از خواب برمی‌خیزند تا پیش از طلوع فجر دو گانه‌ای بگزارند و اگر بدین حد سر فرود نیاورد همهٔ هستی است، حتی همان خروس سپیدی که در عرش خداوندی تسبیح او می‌گوید و همهٔ خروسان زمینی که به تبعیت او بانگ نماز برمی‌دارند انگار او را، تنها او را صدا می‌زنند.»

راعی گفت: «تقصیر من یکی نیست، باور کنید. اگر می‌شد زمین دوباره مسطح بشود تا خورشید برای همهٔ اهالی هفت جزیره یک بار فقط طلوع کند، خوب، من هم مثل همه صبح سحر بلند می‌شدم تا همه باشم یا با همه. ببینید، اول جوانی در دهی معلم بودم، وسط کوه‌ها. ده درست انگار ته یک قیف بود، طلوع و غروب خورشیدش یکی دو ساعت با همهٔ جاهایی که در همان طول جغرافیایی واقع شده بودند فرق داشت. یک روز که داشتم مطابق ساعت نماز عصر را می‌خواندم، یکی از اهالی گفت: "چی، حالا، آقای مدیر؟ یک ساعت است که آفتاب غروب کرده." همان وقت فهمیدم دیگر نمی‌شود. چه بخواهم چه نخواهم تنها شده‌ام، بعد دیدم من تمام این بیست و چند سال نه رو به کعبه که رو به آسمان، رو به افق نماز خوانده‌ام، یعنی اگر مقصود بعد مسافت نباشد در عین حال می‌توانسته‌ام پشت به کعبه نماز بخوانم. برای اینکه از این طرف هم می‌شود به آن رسید. خوب همان وقت بود که رفتم به کوه، درست به سر قله که رسیدم نشستم و به سیری دل‌گریه کردم. وقتی خواستم برگردم چند تا سنگ روی هم چیدم، درست همان جایی که فهمیده بودم که گله برای همیشه در بیابانی بی‌انتهای پراکنده شده است.»

صلاحی گفت: «نه، روی سخن من با شما نیست، مقصودم بچه‌هاست، می‌خواهم بگویم اگر کاریشان نداشته باشیم، در همین ادب و آداب بزرگ می‌شوند، یا به همان سیاقی که همه هستند، استثناها به کنار، اما اگر بخواهیم همه را از این مجموعه جدا کنیم، می‌دانید چه می‌شود؟ وقتی به سن و سال من و شما رسیدند می‌بینند باخته‌اند، می‌بینند نمی‌توانند. بعد هم یا می‌روند و برای خودشان دستاویزهایی می‌تراشند، نمی‌دانم الکی می‌شوند، به قمار پناه می‌برند، یا دنبال مال و منال می‌افتند طوری که دیگر شمر هم جلودارشان نمی‌شود. خوب، خواهید گفت، همین است که هست. اما من از این که آدم‌ها را تا نیمهٔ راه ببریم و رهایشان کنیم می‌ترسم. شما دارید همین کار را می‌کنید، برای اینکه خودتان هم نمی‌دانید، مثلاً آمده‌اید از چای خوردنتان آن‌هم رأس ساعت چهار یا پنج عصر در فلان کافه و نمی‌دانم هزار عادات جزئی توضیح‌المسائل ساختن، شما هم هفت آسمان خودتان را دارید، نمازی خاص خودتان، و حتی آدابی برای تخلیه. مسأله اصلاً این نیست که کدام یکی بهتر است، بلکه حرف من این است: از کجا مطمئنید که بهشت و دوزخ شما واقعی‌تر از مال اینها، مثلاً بهشت خانم بنده است؟»

روبه‌رویش ایستاده بود، و انگشت اشاره‌اش را به نشان خشم یا محکوم کردن او تکان تکان می‌داد. راعی نمی‌فهمید، گیج شده

بود. گفت: «جناب آقای صلاحی، باور کنید...»

«نه، نمی‌خواهد دفاع کنید. می‌دانم، همهٔ جواب‌ها تان را از حفظم. دیشب تا صبح چند بار همه را از سر تا ته دوره کردم، یک سال است گرفتارشان هستم.»

و راه افتاد. داشت می‌رفت تا باز از عرض خیابان بگذرد و بعد آن طرف چهارراه منتظر تاکسی بایستد. ناگهان برگشت، گفت: «پس چرا تشریف نمی‌آورید؟»

«کجا؟»

«نمی‌دانم. اما انگار خودتان پیشنهاد کردید، گفتید برویم چای بخوریم و بعد هم لبی تر کنیم؟ خوب من امروز حداقل در اختیار تان هستم.»

راعی که رسید، پرسید: «راستی درس نداشته باشید، تا ظهر؟ یا مثلاً عصر؟»

راعی گفت: «عصر چرا، اما مهم نیست.»

ساعت ده و نیم هم داشت، اما نمی‌رفت هم نرفته بود. هنوز کلاس‌ها منظم نشده بود. صلاحی گفت: «کاش من داشتم. سر آدم را گرم می‌کند.»

وقتی شانه به شانه از عرض خیابان گذشتند، صلاحی گفت: «خیلی پر حرفی کردم، شاید از موقعیتم سوء استفاده کردم. کسی چه می‌داند. روح آدمی هزار لایه دارد. اما راستش، از خودم می‌ترسم، بیشتر البته از اینکه تنها باشم، آن‌هم توی خانه. با این حالت آشنا هستم، یا آدم سعی می‌کند گناه را به گردن این و آن بیندازد و بالاخره از دیگران متنفر بشود تا بتواند زیر این لایهٔ تنفر از غیر خودش را بپوشاند. و یا که می‌پیچد به پر و پای خودش تا جایی که دیگر هیچ گریزگاهی برای خودش نماند. آن وقت دیگر خدا می‌داند. می‌دانید یک بار وقتی تازه با خانم آشنا شده بودم حرفمان که شد رفتیم خانه، در را روی خودم بستم، درست مثل کژدمی که به خودش نیش می‌زند شروع کردم به یک به دو کردن با خودم، بعد هم نمی‌دانم چطور شد که یک‌دفعه دیدم کاردی دستم است و می‌خواهم پوست صورتم را بکنم. چرا؟ یادم نیست. یک‌دفعه دیدم روبه‌روی آینه نشسته‌ام و کارد دستم است، و درست انگار کس دیگری باشم با دست چپ کارد را از دست راستم گرفتم. همان وقت فهمیدم که واقعاً دوستش دارم. آدم بیرون یک دسته گل گرفتم و گمانم یک گل سفید و پای پیاده تا خانه‌شان رفتیم. اول چنین خیالی نداشتم، فقط به واسطهٔ ترس از خودم بود که زدم بیرون، آدم نمی‌داند که چه کارها که از دست او ساخته نیست. حالا البته وضع این‌طورها نیست، اما

برای پیشگیری هم شده تلفن کردم به والدۀ خانم، به خویشاوندان دور و نزدیک هم خبر داده‌اند، امروز و فردا می‌رسند.»

راعی گفت: «اگر می‌خواستید برویم نادری، بهتر بود همان‌جا سوار می‌شدیم.»

صلاحی گفت: «نه، می‌رویم خانۀ من، کسی نیست. دنج است. یک چیزی پیدا می‌شود با هم می‌خوریم. عرق هم خواستید

همان سر خیابان پیدا می‌شود.»

سوار تاکسی که شدند، گفت: «پنهان از خانم گاهی لبی تر می‌کردم، فکر هم می‌کردم نمی‌فهمد. اما حالا می‌دانم، مطمئنم که

به روی خودش نمی‌آورده است.»

راعی گفت: «مسافرت که تشریف ندارند؟»

«من که عرض کردم دیروز خاکش کردم.»

یکه نخورد. حدس زده بود اما نمی‌خواست، گفت: «عذر می‌خواهم، نمی‌دانستم.»

«آنها هم نمی‌دانستند. دیدید که؟ تازه به کسی چه؟ این یک امر خصوصی است، شخصی. مگر شده که آدم برود و جریان شب

زفافش را برای کسی تعریف کند؟ شاید هم بکنند، این‌روزها. اما برای بعضی‌ها، بعضی چیزها تنها مربوط به خودشان است، برای

همین گفتم مشکل است، نمی‌شود تاب آورد، بخصوص برای امثال شما که باید با همه چیز به تنهایی، آن‌هم بی‌هیچ ادب و

آداب قبلی روبه‌رو بشوید. مشکل است. من که نتوانستم.»

دیگر حرفی نزدند، گر چه راعی نمی‌خواست به همین‌جا خاتمه پیدا کند، اما نمی‌دانست صلاحی از او چه چیزهایی می‌داند، یا

قبلاً بخصوص دیشب چه فکری کرده. تازه مشکل اصلی این بود که صلاحی فقط میرزا حسین صلاحی بود که مصیبت‌دیده

بود و نه عرف و عادات یا ادب و آدابی که در سنت آمده بود، و اینکه شکل رابطه‌ی اکنون و اینجاشان ایجاب می‌کرد که راعی

کوتاه بیاید. حتی توی کوچه هم حرفی نزد. دست چپ را توی جیبش کرد. بایست می‌انداختش. پایان را، اگر همین باشد، که بود،

چه سود؟ نه. و تا برسند تمام راه با سرانگشتان اضلاع مضرس پنج‌ضلعی را لمس می‌کرد.

در قدیمی بود، چوبی با گل‌میخ و دو کوبۀ سنگین قرینۀ هم بر دو لتۀ در. آقای صلاحی کوبه را زد، دوبار. پا به پا می‌مالید.

بعد برگشت راعی را نگاه کرد، با تعجب. آن‌وقت با عجله دست توی جیب کرد، کلید بزرگی درآورد و کلون را به کنار زد. حیاط

کوچک بود. سایۀ آلاچیق مو در آب حوض می‌لرزید. روبه‌رو، چسبیده به اتاق آن طرف ایوان، پشت پرده‌ای سیمی، کبوتری

سفید از کاسه‌ای لعابی آب می‌خورد. کاسه لب‌شکسته بود و کاشی. کبوتری سیاه و سفید داشت از بشقابی مسی دانه می‌چید.

صلاحی گفت: «بفرمایید تو. عرض کردم کسی نیست.»

روی ایوان ایستاده بود و تو جیبش دنبال چیزی می گشت. قفلی در ریزه در بود. راعی گفت: «پس اقلأ اجازه بفرمایید من بروم یک چیزی بگیرم.»

«شما چرا؟ خواهش می کنم بفرمایید.»

در را باز کرد. دور تا دور اتاق چند صندلی راحتی و دسته دار بود. روی همه شان پارچه انداخته شده بود، سفید، گوشه هاشان گل دوزی شده بود. یک عسلی وسط اتاق بود و یک وردستی. صلاحی روکش دو صندلی را برداشت، اشاره کرد: «شما بفرمایید. من همین حالا خدمت می رسم. از سر کوچه چیزی می گیرم، با هم می خوریم. توی یخچال هم چیزهایی هست، ماست و خیار، فکر می کنم. مال دیشب است.»

آقای راعی نشست، پشت به در. دست چپ هنوز توی جیبش بود. صلاحی گفت: «روی طاقچه چند تا آلبوم هست، خانوادگی است اما اشکالی ندارد، می توانید ببینید. تا برگردم سرگرمتان می کند.»

روی طاقچه دو چراغ آویزی هم بود و در وسط یک گلدان بلور تراش سفید با نقشی از مجلس شکار. ساعت طرف راست طاقچه بود. آلبوم ها به دیوار بالای بخاری تکیه داده شده بود. یکی کوچک بود و به قطع رقی با طرح مینیاتوری زنی قرابه بر دوش، گیسوان افشان و یکی دو طره و مرغوله بر پیشانی و گونه ها، دامن بلند و چرخان بود. جلیقه اش کوچک بود و جلو سینه اش دکمه می خورد. چند عکس از آلبوم به زمین ریخت. آقای صلاحی نبود، رفته بود. راعی عکس ها را جمع کرد، دسته کرد. بچه ای عروسک به دست روی یک صندلی نشسته بود. دستی شانه راست بچه را گرفته بود. پستانکی به پیشبند سنجاق شده بود، می خندید. حاشیه عکس چند جا شکستگی داشت، و اینجا و آنجا لکه هایی بود. گوشه عکس نوشته شده بود ۱۳۱۲. عکس بعد یک عکس خانوادگی بود، در دو صف، زنها جلو و مردها در صف عقب. گردن هاشان را راست گرفته بودند. دو پسر بچه جلو همه ایستاده بودند، دو طرف زنی. دامنش را گرفته بودند. دختر بچه ای در آغوش یکی از مردها بود، طرف راست عکس. موهاش بافته بود. بقیه عکس ها چیزی نبود. گاهی دختری بود با یک گلدان یا با عروسکی، همقد عروسک؛ و یا نشسته در دامن زنی لچک به سر. زن قلیان می کشید.

آقای راعی آلبوم را باز کرد، ورق زد، تند و سر به هوا. دختر کیف به دست سرش را به راست، نه، به چپ خم کرده بود. با یک بافه مویش بازی می کرد. روی یک صفحه آلبوم، وسط آن، فقط یک عکس بود، سه در چهار، لچک به سر. عکس همان دختر

بود. کنار عکس مهر خورده بود. فقط «دبستان ملی» اش خوانا بود. زن با پیراهن تور سفید، نیم‌تاجی بر سر، دسته گل به دست کنار مردی جوان با سیبل پرپشت ... آقای صلاحی بود، حتماً. عینک نداشت. لبخند به لب ایستاده بود. دستش را بر شانه زن گذاشته بود. باز هم صلاحی بود. عینک داشت. چادر نماز زن به تنش چسبیده بود. پتۀ چادر را به دندان گرفته بود. تا زانو توی آب بودند. لچک نداشت. موهای بلند بود. پشت سرش ریخته بود. فرق باز کرده بود. پشت پایشان موج می‌شکست. زن بافتنی به دست پشت گل‌ها نشسته بود. آقای صلاحی عینک به دست... کنار تخت. ملافۀ سفیدی تا چانه زن را پوشانده بود. لچکش سیاه بود. زیر گلپوش گره زده بود. چند دسته گل. آقای صلاحی بود. پرستار تب‌گیر به دست می‌خندید، به عکاس، به صلاحی حتماً. و باز زن بود که نشسته بود، یا خوابیده بود روی تخت با چشم‌های بسته. خواب بود. و دیگر زن نبود. آقای صلاحی هم نبود. بسته‌ای دراز بود با روپوشی، چادر نمازی. چادر نماز سیاه بود با خال‌های سفید، گل‌های سفیدی که از دور خال می‌زد. غروب چهارشنبه شانزدهم مهر ماه یک‌هزار و سیصد و چهل و هشت به قلم شکسته، و در گوشۀ عکس نوشته شده بود. عکس‌های دیگری هم بود، دسته‌کرده لای آلبوم، و توی یک پاکت. یک بسته هم گوشۀ عکس بود.

راعی باز شروع کرد، از همان بچه که پستانکی به سینه‌بندش سنجاق شده بود. عروسک به دست راستش بود. پیراهنش آستین کوتاه بود، با لبۀ تور چین‌دار. دست‌هایش چاق بود. در انگشت اشاره دستي که بچه را گرفته بود انگشتر عقیق بود. طرح صورت بچه زیبا بود. شیرین می‌زد. چشم‌هایش را بست. نه، نمی‌توانست به یادش بیاورد همان‌گونه که در عکس بود، و همه آن شیرینی که آدم می‌توانست به چشم ببیند نه در چشم‌ها بود یا مثلاً در انحناي ظریف چانه کوچک و یا در چال چانه، بلکه در همه اینها بود، در مجموعه خطوطی که گرچه به هر چیز شکل قطعیش را می‌داد، مثلاً به شکل لب‌ها و در خطی که گونه‌ها را برجسته می‌نمود، اما در رابطه با نرمش منحنی‌گونه خطوط بقیۀ اعضای صورت یا بی‌اعتباری سایه‌روشن طره‌هایی که بر پیشانی افتاده بود چیزی ناشناخته، معلق میان این و آن بود که با چشم بستن در ذهن آدم نمی‌ماند، طعمی شورمرزه داشت که در آخر به شیرینی می‌زد. حلقه در گوش داشت، مسی حتماً. موهای کوتاه بود و شانه کرده.

«این را دیگر چرا نگه داشته است؟»

۱۳۱۲. خط صلاحی بود. چرا آدم فکر می‌کند تنها اگر به دل سیر گریه کند می‌تواند طعم شورمرزه‌ای را که به شیرینی می‌زند فراموش کند؟ عکس خانوادگی حتماً عکس خانوادۀ زن بوده. طرح صورت دختر هنوز همان شیرینی را داشت. دو پسر بچه دو قلو می‌زدند، هنوز، شورت به پا، بندی، سرها شانه کرده. در طرف چپ سر فرق باز کرده بودند. موهایشان صاف بود. نه، از عکس

نمی‌شد گفت که با دختر نسبتی دارند. هفت و هشت سالی داشتند. دامن زن بلند بود و آستین‌هاش چین‌دار، لچک به سر داشت. لبخند می‌زد. آقای صلاحی بر آستانهٔ در، در چهارچوب، ایستاده بود، عینک به چشم، بسته‌ای بر یک دست، پیچیده در لفاف روزنامه، و پاکتی به دست چپ. ایستاده بود، همچنان. بی هیچ صدایی آمده بود، لبخند نمی‌زد. گفت: «دیر که نکردم؟»
راعی یکه‌ای خورد. عکس‌ها را لای آلبوم گذاشت. صلاحی داشت بسته را روی طاقچه می‌گذاشت. یک نیمی از پاکت بیرون کشید. درش را باز می‌کرد. راعی گفت: «تسلیت عرض می‌کنم.»

«پس بالاخره قبول کردید. خوب، همه همین‌طورها هستند. سالها پیش وقتی یکی از دوستان، یکی از همان همپالکی‌ها، خودکشی کرد، تا مدت‌ها باورم نمی‌شد. سر هفته رفته بودم سر قبرش. آدم که باورش نمی‌شود. نشانت می‌دهند که اینجاست. یعنی مثلاً زیر این خاک، زیر این سنگ قبر، یا بگیریم زیر این تودهٔ گل. تا یکی دو ماه هر وقت توی خیابان می‌رفتم فکر می‌کردم آنجاست، همان که شق و رق دارد می‌رود، کتابی در دست، با موهای شانه‌کرده. تا بالاخره یک روز تک رفتم سر قبرش، یکی دو ساعت همان‌جا نشستم و به سنگ قبرش خیره شدم. وقتی به هق‌هق افتادم فهمیدم دیگر تمام است، من هم بالاخره به خاکش سپردم، آن‌وقت انگار از سر نو خودکشی کرده و جنازه‌اش روی دست من مانده باشد با مشت چند بار به سنگ قبر زدم، حتی لعنتش کردم.»

«پس این عکس‌ها را برای همین جمع و جور کرده‌اید؟»

«دقیقاً که نه، اما، خوب، وقتی همه را از این‌جا و آن‌جا پیدا کردم، به ردیف دسته‌شان کردم، دیدم که بله، تمام است، اما این بار یک‌دفعه و برای همیشه تمام‌شدنی نیست. ببینید، همکارها تقصیر نداشتند، همین‌طوری تسلیت می‌گفتند. توی راه فکر می‌کردم حق داشتند، از کراواتم، یا شاید از صورتم و نمی‌دانم دست‌هام فهمیده بودند که یکی مرده است. من هم همین احساس را داشتم، یکی مرده است. کی؟ ظاهراً یکی که با من نسبتی داشته، برای همین هم من یکی کراوات مشکی زده‌ام. وقتی هم تسلیت گفتند نفهمیدم مقصودشان خانم است. در ادامهٔ صحبت وقتی حرف سومش پیش آمد یک‌دفعه متوجه شدم که خانم مرده است. بعد باز یادم رفت. باور کنید توی راه که می‌آمدیم، حتی توی کوچه، یادم نبود. دیدید که در زدم، همان‌طور که معمول هر روزم بود، گر چه خانم یک ماهی بود که بیمارستان خوابیده بود. این یک ماهه این‌طور نبودم. وقتی به خانه می‌آمدم می‌دانستم که نیستش، که آنجا توی تختش خوابیده است. اما حالا تنها وقتی متوجه حضور شما شدم فهمیدم کسی نیست که در را باز کند.»

نیمی را روی عسلی گذاشت و بیرون رفت. با یک سینی برگشت. یک کاسه ماست تویش بود و دو قاشق و دو استکان شستی. آقای راعی آلبوم را روی بقیه گذاشت، روی وردستی.

صلاحی صندلی را جلو کشید و روبه روی راعی پشت عسلی نشست. توی بسته کباب بود. صلاحی استکانها را پر کرد. راعی خورد، نگفت به سلامتی. نگاه نمی کرد. آقای صلاحی باز برای خودش ریخت و خورد. بعد هم برای آقای راعی و هم برای خودش ریخت و خورد.

یک پر کباب را باید لای یک تکه نان گذاشت، یک تربچه این طرف کباب و چند برگ ریحان آن طرف. اول دندانهای پیشین تکه نان و گوشت بره را تکه تکه می کنند. زبان لقمه را می چرخاند. بعد دیگر نوبت دندانهای آسیا است تا همه را نرم کند و وقتی بزاق دهان و چرخش های زبان و عضلات دهان از گلوله نان و گوشت و سبزی و تربچه خمیرگونه ای ساخت لقمه را می شود فرو برد تا از لوله مری پایین برود و به معده برسد. عرق تلخ بود، همیشه تلخ. آقای صلاحی روی نان و کباب و روی سبزی و کاسه ماست خم شده بود. دستهایش نمی لرزید. استکانها را پر می کرد، لبالب. حتی یک قطره از استکان سر نمی رفت. یک نفس می خورد، و بعد هم یک قاشق ماست رویش می خورد. با عرق هیچ چیز بهتر از یک قاشق ماست و خیار نیست، بخصوص که گرد ریحان یا پونه خشک کرده رویش پاشیده باشند. باز یک تکه نان بر می داشت. یک پر کباب رویش می گذاشت، پیازچه ای طرف چپ و قرینه اش دو پر پونه. پونه بوی خوبی دارد، برگ های پونه را یکی یکی می کند و کنار پر کبابش می گذاشت. آقای راعی به دستهای آقای صلاحی نگاه می کرد. وقتی آن دو دست استخوانی با آن انگشت های کشیده - گچی نبودند - تکه نانی را پاره می کرد، آقای راعی پیازچه ای برمی داشت یا یک تربچه نقلی. و بعد که دو انگشت شست و اشاره آقای صلاحی ساقه پونه ای را برمی داشت، آقای راعی نان را پاره می کرد و پر کباب را لایش می گذاشت. آقای صلاحی داشت می جوید. آقای صلاحی استکان خودش را پر می کرد. راعی عرق را مزه مزه می کرد. دیگر تلخ نبود.

آن قامت کشیده با آن چادر نماز سیاه با خال های سفید اگر بود، حتماً می ایستاد کنار پاشنه در، چادر نماز به سر، فقط دو چشم سیاهش پیدا بود. صلاحی حتماً نمی توانسته جلو او بخورد. به احترام زن نمی خورده. خودش گفت. سیگار بعد از عرق می چسبد. با دو چشم فروافتاده و یک دهان و دو دست صلاحی هنوز می خورد. انگشت های دست راستش چرب شده بود. وقتی نیمی را روی پیشدستی می گذاشت هیچ صدایی بر نمی خاست. آقای راعی دستش می لرزید. ته استکان را روی یک پر سبزی، یک پر تربچه که بگذاری صدا نمی کند. قاشق به لبه کاسه ماست اگر نمی خورد بهتر بود. سعی می کرد نخورد. اما دندانها، هر چه هم آدم

دقت کند، باز صدا می‌دهند. صدای جویدن را نمی‌شود کاریش کرد، حتی صدای نفس زدن‌ها را. دندان‌های آقای صلاحی هم صدا می‌کرد. تا کی باید خورد؟ تکه‌ای نان و یک پر کباب. همان طعم شورمزه این بار به تلخی می‌زد. از عرق نبود. مشت زده بود روی سنگ قبر و گفته بود: «لعنت بر تو!» تیک‌تیک ساعت به جویدن می‌مانست. روی طاقچه بود، گوشه‌ی راست طاقچه. زن دسته گل به دست کنار صلاحی ایستاده بود. گل سینه‌اش برق می‌زد. یک پروانه بود، گشوده‌بال و رنگین. روی پستان چپ سنجاق شده بود. نعنای هم بد چیزی نیست.

صلاحی گفت: «نمی‌بایست می‌آدم مدرسه. می‌دانستم که نباید بیایم، اما نتوانستم.»

راعی گفت: «چی فرمودید؟»

صلاحی گفت: «بعضی چیزها مربوط به خود آدم است، نباید دیگران را هم دخالت داد، مثل همین مدرسه آمدن من. تازه رفتم که رفتم، اما دیگر چرا برایشان نقاشی کردم، آن‌هم برای بچه‌ها؟ آنها که گناهی نداشتند. برای همین با شما گستاخی کردم، در حقیقت از دست خودم عصبانی بودم.»

دست کشیده بودند. هنوز بود. دو سیخ کوبیده. به سیخ گوجه هیچ کدام دست زده بودند. خوش‌رنگ می‌زدند، بخصوص در کنار سبزی. اما نمی‌شد. حتی اگر بخواهی یکیشان را درسته برداری و در دهان بگذاری باز چیزیش چکه می‌کند. صلاحی سر به زیر داشت. استکان عرق را با دو انگشت شست و اشاره‌اش گرفته بود. راعی تکه نان و پر کباب را با دندانهای پیشین بریده بود. پیازچه تند بود. دندانهای آسیا لقمه را نرم کرده بودند و حالا به کمک بزاق دهان و همه‌ی دندانهایی که برایش مانده بود، انیاب و ثنایا و آسیا خمیر گونه‌ای در دهان داشت که میان زبان و سق می‌چرخید اما فرو نمی‌رفت. باز جوید، از سر نو.

«بچه‌ها که نشستند، دیدم بر خلاف هر روز ساکتند. می‌دانستم که بایست بویی برده باشند. من هم ناچار، شاید به سائقه‌ی غریزه یا عادت خواستم تخته را پاک کنم، پاک پاک بود. خوب، چه کار می‌توانستم بکنم؟ یک تکه گچ رنگی، آبی، برداشتم. فکر کردم بهتر است یک چیزی بکشم. از بال‌ها شروع کردم، اول هر دو بال و بعد هم سر و دمش را کشیدم. می‌دانستم که دم و سر به نسبت بال‌ها که آن قدر کشیده بودند کوچکنند. اما نخواستم از سر نو بکشم. دیگر هر چه می‌بایست می‌شد شده بود. بهتر از آن‌هم نمی‌توانستم بکشم. اگر بچه‌ها، مطابق معمول روزهای دیگر حرف می‌زدند، یا شلوغ می‌کردند این کار را می‌کردم. آن قدر ساکت بودند که آدم فکر می‌کرد هیچ کس پشت سرش نیست. اما من بیشتر از هر وقتی حضورشان را حس می‌کردم. پا و پنجه‌ها را دست آخر کشیدم، پنجه‌ها را بخصوص خیلی ظریف کشیدم. وقتی برگشتم دیدم یکی ته کلاس ایستاده. نگاهش نکردم. انگار از

اول ساعت تا آن وقت همان طور ایستاده بود. گفت: "جناب آقای صلاحی من از طرف دانش‌آموزان کلاس چهارم ب ... " یکی دو جمله‌ای گفت، بعد هم گفت: "مرگ خانم محترمه‌تان را تسلیت عرض می‌کنم." آخرش هم بقای عمر مرا از درگاه خداوندی مسئلت نمود. اولش سعی کرده بود شمرده حرف بزند ولی جمله آخرش بالاخره بغض آلود شد. من بیشتر از اینکه دیدم فهمیده‌اند تعجب کردم. هیچ کس نمی‌دانست. من به کسی نگفته بودم. وقتی مرد فقط من بالای سرش بودم، بعد هم یگراست آدم خان، پیاده. گفتم: "از همدردیتان متشکرم. حالا لطفاً بفرمایید بنشینید نقاشی‌تان را بکنید." «

عرق را خورد. راعی لقمه را فرو برده بود. نفهمید کی. به مری و بعد به معده.

«آن پسر که نشست همه بچه‌ها خم شدند روی دفترهاشان. ساکت بودند. گاهی به تخته نگاه می‌کردند و بعد می‌کشیدند. حتی صدای نوک مدادشان را می‌شنیدم. من هم اطراف کلاس قدم می‌زدم و به خط‌هایی که می‌کشیدند نگاه می‌کردم. همه‌شان از بال‌ها شروع کرده بودند. به دو سه نفر کمک کردم. دستم نمی‌لرزید. گمانم یادم رفته بود، برای مدتی. برای همین هم آمده بودم به دبیرستان. اما وقتی انحنای بالی را می‌کشیدم و می‌دیدم کسی به دستم نگاه نمی‌کند، و یا یکی دو تا از نیمکت‌های عقب‌تر نمی‌آیند تا سرک بکشند دلشوره‌ام شروع می‌شد. صبح زود رفته بودم بیمارستان تا یک بار دیگر ببینمش. عکسش را، آن آخری را، همان شبی ظاهر کرده بودم، اما وقتی همه عکس‌هاش را پیدا کردم دیدم هنوز یک چیزی کم دارم. گفتند بردندش سردخانه، باید بروید از آنجا تحویل بگیرید. بال‌ها را که کشیدند سر و دم را شروع کردند. من همین‌طور اطراف کلاس قدم می‌زدم و گاهی توی یکی دو نقاشی دستی می‌بردم. وقتی باز شروع کردم به قدم زدن یک‌دفعه دیدم نقاشی یکی از بچه‌ها درست شکل تابوت شده است. بال‌های کبوترش آن قدر کشیدگی داشت که بیشتر تابوت می‌زد تا کبوتر، از بس بد کشیده بود. گفتم: "این چیه کشیده‌ای؟" داد زده بودم، وقتی هم خواستم کبوتر را تماماً پاک کنم کاغذ پاره شد. من هم آن کاغذ را کندم. گفتم: "دوباره بکش، درست نگاه کن و بکش." حتی خودم گرفتم و بال‌ها را تماماً برایش کشیدم. گفتم: "حالا درست نگاه کن، اندازه‌ها را بخصوص در نظر بگیر." بعد هم برایش توضیح دادم که چطور می‌تواند از همان‌جا که نشسته است سر را نسبت به بال‌ها اندازه بگیرد. اما وقتی رفتم سراغ نقاشی یکی دیگر دیدم مال او هم همان‌طورهاست. نقاشی همه همان‌ها عیب را داشت. بال‌ها کشیده بود و افقی در امتداد هم و سر و دم کوچک و پنجه‌ها ظریف و مینیاتوری. جرئت نکردم به تخته نگاه کنم. فهمیدم تقصیر خودم بوده. مطمئن بودم. خوب، نشستم کنار یکی دو تا و بال‌هاشان را درست کردم، حتی چند نقاشی را تماماً خودم کشیدم.»

خرده‌نان‌ها را جمع می‌کرد از روی قالی و گوشهٔ سینی می‌ریخت. سینی را برداشت. روی عسلی فقط دو استکان باقی مانده بود و همان نیمی. خالی بود. از جایی ساعتی دو ضربه زد. به دیوار بالای بخاری یک عکس بود. کشیده‌قامت بود با کلاه پوستی و قبای بلند. عصا به دست کنار یک صندلی قدیمی ایستاده بود. دست چپش روی لبهٔ پشتی صندلی بود. آقای صلاحی یک نیمی دیگر گذاشت روی عسلی و نشست.

راعی گفت: «شما...؟»

چه می‌بایست می‌گفت؟ آقای صلاحی داشت با چاقوی دسته شاخ‌اش سر نیمی را باز می‌کرد. سر به زیر داشت. موهاش به دقت شانه شده بود. فرق سرش طرف چپ بود. عینک روی بینی‌اش لغزیده بود. چشم‌ها چی؟ گوشهٔ چشم‌ها؟ چرا گریه نمی‌کرد؟ اگر می‌کرد شانه‌هاش حتماً تکان می‌خورد. راعی می‌بایست حرفی می‌زد، هر چند ده سال کوچکتر بود، و مثلاً تأهل اختیار نکرده بود. بایست چیزی می‌گفت، نه به رسم ادب، به صرف آنکه در سنت آمده است که **مستحب است صاحبان عزا را سر سلامتی دهند ولی اگر مدتی گذشته است که به واسطهٔ سر سلامتی دادن مصیبت یادشان**

می‌آید، ترک آن بهتر است و نیز مستحب است تا سه روز برای اهل خانهٔ میت غذا بفرستند و غذا خوردن نزد آنان و در منزلشان مکروه است، بلکه بیشتر برای آنکه اینجا بود، نشسته روبه‌روی او، و چیزی هر چند نامرئی، گیرم همین آداب خوردن یا آداب سر سلامتی دادنی که هم اکنون در کار انجام آن بود، از استکان اول تا هم اکنون، او را با صلاحی پیوند می‌داد. شاید هم بهتر بود دست روی شانهٔ صلاحی می‌گذاشت، فقط کف دست را، اگر هم ناگهان شانه‌های صلاحی زیر دست او می‌لرزید، لرزیده بود. می‌شد دستش را آن‌قدر آنجا نگاه دارد تا شانه‌ها ساکن شود.

صلاحی هر دو استکان را پر کرد. استکانش را میان دو انگشت شست و اشاره رو به راعی نگاه داشت. هر دو چشمش خشک بود. گفت: «راستی شما چه می‌گویید، وقتی عرق می‌خورید؟»

راعی استکانش را برداشت به استکان صلاحی زد، گفت: «به سلامتی!»

«پس معمولتان به سلامتی است. می‌دانید بیست سالی است با کسی عرق نخورده‌ام، با هیچ‌کس. به سلامتی!»

راعی با تعجب نگاهش کرد. صلاحی به استکانش نگاه می‌کرد، به رنگ بی‌رنگ عرق شاید، یا به انحنای کمر استکان. وقتی خورد، راعی گفت: «از خانم هم چیزی کشیده‌اید، تابلویی، طرحی؟»

«نه، نشد. پیش نیامد. البته می‌دانست که زن باید اطاعت امر شوهر کند و مثلاً بی‌رخصت او نمی‌تواند روزه سنت بگیرد، اما مشکل اصلی مسأله مدل شدنش بود، یعنی آن‌طور که من می‌خواستم. خوب، در حرمت کشیدن تصویر و نگاه کردن به تن عریان هم حدیث‌ها هست. همین چیزها سبب شد که صرف‌نظر کنم. اما گاهی دستش را یا مثلاً نیم‌رخش را کشیده‌ام. در ثانی من که نقاش نیستم و گر نه اگر می‌توانستم می‌شد.»

بلند شد، از میان صندلی‌ها گذشت، پرده را عقب زد و تو رفت، اتاقی دیگر بود، شاید هم صندوقخانه‌ای. گاهی به یک صندلی کهنه یا به میزی می‌شود تکیه داد و به سیری دل‌گریه کرد. بعضی‌ها این‌طورند. راعی هم نمی‌توانست، دیگر نمی‌توانست جلو کسی حتی اگر با او هم‌پیماله شده بود گریه کند. خوب، پیش آمده بود یکی دو بار. حالا یادش نبود کی و کجا. پرده قلمکار بود، پر از نقش‌های اسلیمی و بته جقه. راعی سیگاری روشن کرد. هر دو استکان را پر کرد. وقتی چند استکان می‌خورد دیگر می‌توانست عرق را مزه‌مزه کند.

«به این‌ها نگاه کنید، سرتان را گرم می‌کند.»

چند بسته کاغذ لوله‌پیچ شده را روی آلبوم‌ها گذاشت. یکی هنوز دستش بود. داشت با دندان گره نخ دور آن را باز می‌کرد. راعی گفت: «شما زحمت نکشید، خودم می‌توانم باز کنم.»

بسته را گرفت. آقای صلاحی باز رفت و پرده باز تکان خورد. سایه یک شاخه مو در آب حوض. آبرنگ بود. طرح سیاه‌قلم کلاغی بر لبه حوض. تصویر رنگ و روغن کبوتری که از کاسه لعابی آب می‌خورد. کبوتری لب هره پشت‌بام. دستی که دانه می‌پاشید. سیاه‌قلم بود، بی‌هیچ سایه‌ای. نقش کبوتر کامل شده بود. دست زنانه بود. انگشتها کشیده بود و ظریف و میچ دست را سرآستین دکمه‌داری پوشانده. گربه قوز کرده هم سیاه‌قلم بود. نیم‌رخ زن. موها را نکشیده بود. زن آقای صلاحی بود. گوش و گوشواره‌ای. گوشواره را رنگ زده بود و گوش همچنان طرح مانده بود. بسته دوم را باز کرد. طرح دو دست. انگشت‌های کشیده و ظریف گرد تنه گلدانی حلقه شده بود. همان گلدان که روی بخاری بود، با رنگ آبی. انگشتها نیمی از مجلس شکار را می‌پوشاند. متن مجلس شکار به رنگ زرد طلایی بود. رنگ آبی گلدان بیشتر به رنگ آبی مینیاتورها بود تا رنگ آبی سیر گلدان روی طاقچه. بینی و دهانی نیمه‌باز. دندان‌ها کوچک و خوش‌تراش بودند. بسته دوم را نخ‌پیچ کرد و گره زد.

استکان صلاحی را برداشت. پرده تکان نمی‌خورد. هیچ صدایی نمی‌آمد. خورد. سرگرم‌تان می‌کند. و بقیه حتماً همین چیزهاست. باز گریه‌ای است، کبوتری. انگار برای کلاس‌هاش کشیده است. بسته اول را هم نخ‌پیچ کرد و کنار بقیه و روی آلبوم‌ها گذاشت

که در احادیث معتبر وارد شده است که هر که صورتی بسازد، یا صاحب روحی را که سایه داشته باشد، در قیامت او را عذاب کنند و بفرمایند تا جان در آن صورت بدمد، و نتواند دمید. و میان علماء مشهور آن است که حرام است، و چنین صورتی را بر دیوارها و جامه‌ها نقش کردن مکروه است و احوط آن است که طلاکاری نکنند و مطلقاً صورت نکشند حتی صورت درخت و امثال آن، خصوصاً صورت انسان که تمام باشد و اگر صورتی کشیده باشند بهتر آن است که آن را ناقص کنند مثل آنکه چشمش را کور کنند، یا عضوی از آن را محو کنند. و در حدیث صحیح از حضرت امام موسی (ع) منقول است که: «نماز مکن در خانه‌ای که صورتی در برابر تو باشد، مگر آنکه چاره نداشته باشی. پس سر آن صورت قطع کن و نماز کن.» و در حدیث نبوی منقول است که: «کشیدن صورت درخت و آفتاب و ماه را باکی نیست اگر صاحب **حیات نباشند**.»

خورد و گفت: «به سلامتی!»

بلند گفته بود. جوابی نشنید. بلند شد. باز شروع شده بود، پرده تور را جلو صورتش می‌آویختند، مست که می‌شد می‌آویختند، با هزار هزار پولک، پولک‌های نقره‌ای، انگار حباب‌هایی بودند که از ته چشمه‌ای زلال بالا می‌آمدند، تازه به سطح که می‌رسیدند ثابت نمی‌ایستادند و تا مگر برای حباب‌های دیگری که اینجا و آنجا داشتند به سطح می‌رسیدند جا باز کنند، می‌ترکیدند. بلند گفت: «جناب آقای صلاحی، من با اجازه‌تان مرخص می‌شوم.»

دست به دسته صندلی گرفت تا بتواند بی‌آنکه به پیشدستی یا عسلی بخورد تا در اتاق برود. پشت سر صدایی خفه و دور انگار گفت: «تشریف می‌برید، چه زود؟»

کنار چهارچوب در ایستاده بود، با دست چپ پرده را گرفته بود. لباس خانه‌اش را پوشیده بود. راه‌راه بود، با جیب‌های بزرگ. دو سر کمر بند توی جیب‌ها بود، به بسته‌های کاغذ نگاه می‌کرد:

«می‌دانستم خوشتان نمی‌آید، اما خوب، همین‌هاست. من که عرض کردم. خانم مذهبی بود، اما بیشترش تقصیر آن مرحوم نبود. خودم نتوانستم. نمی‌شد.»

از کنار پرده، از فاصله پرده و صلاحی سه پایه نقاشی پیدا بود.

«می‌بینید که مشغولم. فکر می‌کنم این دفعه یک چیزی بشود. هر چند دیر به فکر افتادم. اما خوب، شاید بشود یک کاریش کرد. متشکرم که با من هم‌پایه شدید. در مورد خانم هم ناراحت نباشید، فکر نکنید ما، من و شما، به او بی‌حرمتی کردیم. می‌دانست که من می‌خورم، حداقل این یک سال آخر را هر شب می‌خوردم. اما هیچ‌وقت به روی من نیاورد تا یک شب که خودم خواستم

به روش بیاورم. می‌دانید، مست آدمم پایین و همه چیز را بهش گفتم، لبّ و پوست‌کنده، نه به کنایه، یا با همان زبانی که شما سر کلاس‌هاتان به کار می‌برید. به همین دلیل اگر در مرگ او کسی را باید مقصر شمرد، یا امثال من و شماییم، یا آن کتابها، مؤلفین و محدثین همه کتابهایی مثل زادالمعاد، یا نمی‌دانم حلیه‌المتقین، مفاتیح، کیمیای سعادت و حتی مصباح‌الهدایه. حالا کدام یکی؟ نمی‌دانم.»

راعی گفت: «ما؟ ما دیگر چرا؟»

«خوب، برای اینکه بالاخره یکی آن زن را کشته. تا آن شب که هیچ باکیش نبود. از من و شما سالمتر بود. برای همین گفتم نمی‌شود همه چیز را خراب کرد، بعضی‌ها تابش را ندارند، آن‌هم با یکی دو تا تمثیل، مثل همان که اول سال برای بچه‌ها تعریف می‌کنید.»

پرده تور حالا دیگر تماماً پوشیده از حباب بود یا پولک‌های نقره‌ای لرزان، و راعی تا به در برسد مجبور بود دست به صندلی‌ها بگیرد؛ و یا پس از هر یکی دو گام برای یک لحظه هم شده به پشتی صندلی‌ها تکیه بدهد. وقتی دید دارد شروع می‌شود، تا مبدا نقش ترنج وسط قالی را خراب کند یا جلو صلاحی، آن‌هم در حضور جای خالی زن، استفراغ کند بیرون دوید. به کنار پاشویه حوض که رسید خم شد و استفراغ کرد. یکی دو بار انگشت در دهان، در منتهی‌الیه زبان گرداند و باز استفراغ کرد. پولک‌ها تاریک شدند و حباب‌ها تا ته حوض پایین رفته بودند که یکی دو کف آب به صورتش زد. دهان شویه کرد. صورتش را با چیزی که در دست چپش مانده بود خشک کرد. روکش صندلی بود، با چهار بوتۀ گل‌دوزی شده در چهار گوشۀ آن. روکش را به طرف ایوان پرت کرد و به طرف در خانه رفت. از دور، شاید از صندوقخانه صدای صلاحی را شنید که می‌گفت:

«لطفاً در خانه را پشت سرتان ببندید. یادتان نرود!»

فصل سوم

کوچه دراز نبود، تا خیابان چهارده و شاید هفت تیر چراغ‌برق داشت. طولانی نبود. بازار بوی نا می‌داد، بوی ادویه مخلوط با بوی چرم، و بویی که درست نمی‌شد گفت چیست یا از کجاست. خنک بود. شعاع‌های نور مایل می‌تابید. وقتی می‌خواهند طاق ضربی بزنند رگه‌رگه و دایره‌وار بالا می‌روند. نه، بالا رفتن نیست. اول ملاط یا بگیریم سیمان را با ماله روی ردیف قبلی پهن می‌کنند و بعد آجرهای باریک را کنار هم و روی ملاط می‌چسبانند. آسمان پیداست، هنوز هم، سرپوشی آبی و دور. با هر رگه رگه‌ای از سرپوش آبی را حذف می‌کنند، می‌برند. و حالا دیگر فقط روزنی است و نوری که مایل می‌تابد.

در را بسته بود، حتماً قدیمی است و چوبی. از تو بسته می‌شود. کلون را باید به جلو راند، نه آن قدر که جا بیفتد و باز کردنش کلید بخواهد و یا چاقو که بشود زبانه را عقب زد.

به خاطر آفتاب است یا باران؟ دانه‌های باران فقط از همان روزن‌های دایره‌ای شکل، آن هم مایل، می‌ریزد و کف بازار را به اندازه یک دایره کوچک خیس می‌کند. دیوارها را قطور می‌گرفتند تا تاب طاق‌های ضربی را داشته باشد. پی‌ها و ستون‌ها برای همین چیزها قطور می‌شده است. تیمچه‌ها هم سقف دارد، بلند. یک طناب از سقف تا روی حوض آویزان است. فانوس را به همین طناب آویزان می‌کرده‌اند، روزهای ابری شاید. نه، عمدی در کار نبوده است، ظاهراً نبوده است، اما چه به عمد یا غیر عمد نتیجه یکی بوده است، تا نینند که هست، که آن آبی روشن وجود دارد طاق زده‌اند؛ تا فقط با سهم کوچکی از ابدیت روبه‌رو باشند، یا حتی فراموشش کنند تکه‌ای را - به قدر همتشان - میان دیوارهای قطور و زیر طاقی ضربی محصور می‌کردند، بعد هم سهم کوچکشان را با طاقچه‌ها و رف‌ها، گچ‌بری بخاری و آینه‌کاری ستون‌ها تزئین می‌کردند. ارتفاع چهارچوب درها اغلب از قد متوسط آدم حتی کوچکتر است. شیشه‌های رنگی، پنجره‌های خورشیدی بالای درهای دو لته‌ای از حضور مداوم عالم غیب و شهادت حفظشان می‌کرده. جمعیت خاطرشان را از شکل هشتی‌های هشت‌گوشه‌شان می‌شود قیاس کرد.

روی سکو، چهارزانو، نشسته بود، عرقچین به سر. ریش نداشت. تسبیح به دست. قرآن می‌خواند، زیر لب. از صبح تا شب می‌نشیند یا می‌ایستد، یک گله جا، بی‌تکان، حتی گاه چهار زانو و روی یک چهارپایه، فقط با صدای اذان تکان می‌خورد. توی مسجد باز گستردگی آسمان هست، آن آبی روشن در آب حوض، حتی اگر برای وضو آب را به هم بزنند، حضور دارد.

«الله اکبر!»

داشته باشد. غرفه‌های چهار جانب صحن و انحنای گنبد و قامت بلند منارها تقسیمش می‌کنند، شکل آشنایی بهش می‌دهند که دیگر همان نیست که در بیابانی می‌شود دید، تازه کاشی‌های معرق سر در ایوان و حتی گچ‌بری بالای هلال محراب را آیاتی آشنا تزئین کرده‌اند. وقتی ستاره‌ها گرد آمده باشند تا صورت آشنای حوت راه، یا اسد و یا جدی و حمل را بسازند، و بر طبق سنت نقلی و عقلی اول صورت را و بعد دست راست و بعد دست چپ را باید شست و بعد جلو سر و روی پاها را مسح کرد، درازی صورت را باید از بالای پیشانی جایی که موی سر بیرون می‌آید تا آخر چانه، شست، و پهنای آن به مقداری که بین انگشت وسط و شست قرار می‌گیرد باید شسته شود، و اگر مختصری از این مقدار را نشوید وضو باطل است، و برای آنکه تعیین کند این مقدار کاملاً شسته شده باید کمی اطراف آن را هم بشوید؛ رو به قبله می‌ایستی و تا حضور قلب را حتی نقش ساده گلیم شبستان

مسجد به هم نزنند به مهر نگاه می‌کنی ... و بعد، بعد هم اگر مسأله‌ای پیش آمد، شک میان دو و سه مثلاً، در کتاب توضیح المسائل می‌شود دید، یا از مجتهد جامع‌الشرایط پرسید، گیرم که بوی غروب را حتی در تاریک شبستان و در پناه ستون‌های قطور می‌شود حس کرد و حالا دیگر شصت و هشت سال را شیرین داری.

«اشهد ان لا اله الا الله.»

چادر نماز سیاه با گل‌های ریز، ریز سفید. با قلم شکسته نوشته بود: غروب چهارشنبه، شانزدهم مهر ماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت. دیروز خاکش نکرده. پنج‌ضلعی نامنظم هنوز توی جیبش بود. حالا کجاست؟ روز هیچ وقت به صرافت پنجره نیفتاده بود، اصلاً خوش نداشت به مهتابی برود. بایست می‌رفت. صلاحی دستش قوی است. ده پانزده سالی است که می‌کشد. با گچ و روی تخته سیاه، یا روی کاغذ نقاشی بچه‌ها و با مداد. گاهی هم آبرنگ کار می‌کند، یا رنگ و روغن. چند تا از کاغذها زرد شده بود. بوی نا گرفته بود. حالا توی آن پستو، پشت پرده قلمکار چه کار می‌کند؟

«می‌بینید که مشغولم.»

دیشب هم مشغول بوده. وقتی پرنده می‌کشد از بال‌ها شروع می‌کند، بال‌های کشیده، یعنی همان وقت که کبوتر بال می‌زند و بعد خودش را رها می‌کند تا گشوده‌بال روی یک سیم نامرئی تعادلش را حفظ کند. اما وقتی می‌نشیند بال می‌زند، آرام و چند بار، و بعد می‌نشیند روی هره پشت بام. کبوتر را چطور می‌شود کشید تا بیشتر تابوت بزند، تابوتی سفید بر متن سیاه تابلو؟ برای همین گچ آبی برداشته. طرح آدم را باید از سر شروع کرد. موهای سیاه بوده، حتماً. نباخته بود. توی عکس‌ها که بافته نبود. بلند بود و ریخته بر شانه‌ها. شاید دسته کرده و روی یک شانه ریخته است، یا زیر حاشیه چادر نمازش پنهان کرده است. از سر شروع می‌کند یا ... می‌شود هم از دست شروع کرد، اگر بخواهد دراز کشیده بر تخت بکشدش، خفته بر پهلو چپ، و دو دست روی هم، مثل بالشی زیر گونه گذاشته. بعد هم گونه را می‌کشد، طرح گونه را، خطی ظریف که به چانه می‌رسد و بعد به گونه دیگر. اگر یکی دو طره مو از لبه لچک بیرون زده باشد گوش چپ را بهتر می‌تواند بکشد. کشیدن چشم‌های بسته یکی دو دقیقه کار دارد. برای نشان دادن گردن فقط دو خط کافی است، بخصوص اگر یقه پیراهنش را هم بکشد. اگر چادر به سر بکشدش، در لفافی از پارچه‌ای سیاه با گل‌های ریز سفید، زود می‌تواند تمامش کند. لخت نمی‌کشد. از دیشب یا دیروز عصر شروع کرده. در سردخانه تا هر وقت بخواهند می‌شود نگهش داشت. صلاحی فقط تکه تکه می‌کشیده، دستی فقط با حلقه‌ای در انگشت دوم، بکشد. بو نمی‌افتد. خوبی کار همین است. فکرش را کرده، از پیش، و حالا مست است، مست مست و می‌کشد. اگر می‌ماندم، اگر

تاب می‌آوردم شاید می‌توانست. به صرف اینکه بیرون از مجموعه‌ایم، نتوانسته‌ایم به صلاح‌دید و ادب و آداب کتابهایی که می‌گفت زندگی کنیم، سختی داریم. بایست می‌ماندم. با دستمال سفید گچ انگشت‌هایش را پاک می‌کند. قاب سیگارش را در می‌آورد، به گیره‌اش با سر انگشت فشار می‌داد و از میان ردیف سیگارهای نصف شده یکی را بر می‌دارد.

بازار طولانی نیست. زود تمام می‌شود، حالا زود تمام می‌شود، به دهانه بازار که برسیم از هجوم ناگهانی نور و شاید فقدان بوی چرم مخلوط با بوی ادویه و نا می‌شود فهمید که تمام شده است. از آن بو هم دیگر خبری نیست. از فرط مستی نبود که فکر می‌کردم هست، بود و معلق میان دهانه دکان‌ها و سر در تیمچه‌ها، مثل بوی روز وقتی هوا ابر باشد حتی اگر در شبستانی، روی نقش گلیمی کهنه نشسته باشی. انگار چیزی میان بوی دیوارهای کاهگلی و عطر گلاب بود، وقتی که مادر جانمازش را پهن می‌کرد، و رو به قبله، چادر سیاه به سر، قامت می‌بست.

کنار جوی آب و روی آسفالت پیاده‌رو چند برگ چنار بود. فقط یک لحظه می‌شود دیدشان. گام‌های شتابزده نمی‌گذارند. اما باز هست، یکی دو تا و شناور بر آب گل‌آلود جوی، و گاهی چندتایی بر سقف یا کاپوت ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک کرده‌اند. هوا آفتابی بود.

دست‌ها باید با چیزی ور برونند، با شاخه‌ای شکسته از درختی حتی. برگ‌ها را یکی‌یکی، پیش از آنکه همان باد همه ساله بوزد، کند و بر سطح آب رها کرد. فقط دست‌هاست که نمی‌شود بیکار رهاشان کرد، آویخته در راستای تن. تسبیح برای همین است. با نوک سبیلش به سائقه عادت بازی می‌کند. کی است؟ دست‌ها، اگر بیکار باشند، آدم انگار گمشده‌ای دارد. توی جیب که باشند باز چیزی. توی جیب راست جعبه سیگار بود و کبریت. هنوز داشت. برای همین می‌کشد، ایستاده است در پناه دیواری یا ستونی و دو دستش را حایل شعله کبریت کرده. نمی‌شود تاب آورد. فرار هم باشد، توی پیاده‌رو خیابان، سیگار زیر لب، وقتی که آدم کمی هم مست باشد، می‌توان تا غروب و حتی تا شب قدم زد. بازی سایه و نور. با گامی بلند از روی سایه درختی رد می‌شوی و توی نور گام‌ها را کوتاه‌تر برمی‌داری، و بعد دوباره از روی سایه‌ای دیگر رد می‌شوی. می‌شود قرار گذاشت، برای انصراف خاطر هم شده، و سایه درخت‌ها را لگد نکرد. بی‌خیال قدم می‌زند، توجه ندارد که از روی سایه باید زود رد شد. پنجاه سال را شیرین دارد. توی سایه، حتی سایه آدم‌های دیگر، آدم گم می‌شود. شب خوب‌تر است، به شرطی که چراغی آن نزدیکیها نباشد و یک‌دستی تاریکی را نور هیچ پنجره‌ای نشکند. دیگر خیال آدم راحت است. کاریش نمی‌شود کرد. این است که هست. در کوچه‌هایی که چراغ ندارند، کنار خیابان‌هایی که چراغش را شکسته‌اند آدم می‌تواند با فراغ خاطر قدم بزند. برای همین طاق

می‌زدند؟ همه جا سایه بود، و به هر چند گامی فقط یک گله نور، انگار که بر زمین فاصله به فاصله به شکل دایره‌هایی زرد مایل به نارنجی رنگ ریخته باشند، تازه رنگی که جا عوض می‌کند، می‌پرد، و بعد که بر دیوار فقط لکه‌های نارنجی مات بماند مطمئنی که به‌زودی همه‌جا سایه خواهد بود، سایه‌ای خنک و مداوم. اما وقتی چراغ‌های خیابان روشن باشد، و ماشین‌ها با نور پایین حرکت کنند سایه‌ها مدام در هم می‌روند، سایه‌ آدم را سایه‌ تیرهای چراغ برق‌ها، درخت‌ها و حتی آدم‌ها می‌پوشانند. مست که باشی، کمی حتی، در بندش نیستی. صلاحی مست بود. گفت: «یک شب توی مستی بهش گفتم، لب و پوست کنده، بهش گفتم.»

برای همین می‌گفت: «یا ما مقصریم یا آنها.» کتابها را می‌گفت. و حالا برای تدارک مافات هم شده دارد می‌کشد. عکس‌ها را همین چند روز جمع کرده، شاید هم دیشب، همان وقت که از بیمارستان برگشته، از سردخانه. نه، هیچ‌کدام زن نبوده، همان که صلاحی می‌شناخته. گفت: «لب و پوست کنده بهش گفتم، نه به کنایه، به همان زبانی که شما سر کلاس‌هاتان به کار می‌برید.» تمثیل را پارسال هم برای یکی دو کلاسش تعریف کرده بود، اما امسال چیزهایی بهش اضافه کرده بود. واقعه‌ شهادت صدر تابستان به فکرش رسید. یادداشتش کرده بود. صلاحی حتماً فقط قضیه‌ رجم را، و دست بالا، واقعه‌ مرگ شیخ بدرالدین را شنیده. خودش پارسال توی دفتر سعی کرده بود برای آقای منصف، دبیر تعلیمات دینی و عربی، توضیح بدهد. گفته بود: «حتماً خلاف به عرضتان رسیده، مقصود من این نبوده که خدا جسم دارد، اگر هم گفته‌ام آن طرف کرسی نشسته بود، به وجه تمثیل بوده، یعنی که خواستم بگویم شیخ بدرالدین آن قدر معتقد به وجود واجب‌الوجود بوده که حضورش را همه جا حس می‌کرده.» منصف گفته بود: «اما بچه‌ها درست خلاف این تفسیر کرده بودند.»

«مهم نیست. می‌فهمند. من برایشان توضیح می‌دهم، شما هم اگر فرصت کردید بفرمایید. بعدش دیگر فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشند.»

«آنها که نه، اما من فکر می‌کنم اشکال این به اصطلاح تمثیل شما این است که انگار حق با آن زن فاحشه است.»

«فاحشه؟ کی این را گفته؟ زن زنا کرده، یک بار فقط، آن‌هم بخاطر دو قرص نان جوین.»

«خوب، قبول که زنا کرده باشد و حتی به خاطر احتیاج، اما گناه گناه است، مگر اینکه از گرسنگی مشرف به موت بوده، که آن هم نمی‌دانم چطور می‌شود هم مشرف به موت بود هم رفت زنا کرد؟ تازه چطور ممکن است شیخی با آن همه ریاضت و زهد و

تقوا رانده درگاه حق شود؟»

«این دیگر تقصیر من نیست، برای اینکه شیطان هم با آنکه در هر آسمانی هزار سال تسبیح حق گفته بود رانده شد و آدم با آنکه بر زمین خون‌ها ریخت، به‌رغم فرشتگان به تشریف لقد کرّمنا بنی‌آدم مخصوص گردید.»

منصف پرسیده بود: «آقای راعی، راستش را بگویید، شما خودتان به وجود خدا معتقدید یا نه؟»

راعی بلند شده بود. نمی‌بایست آن قدر عصبانی می‌شد، گفته بود: «این را انگار شب اول قبر از آدم می‌پرسند.»

و از دفتر آمده بود بیرون و سر کلاس‌هاش برای آنکه جنجال بخوابد تا چند ماهی از تمثیلش حرفی نزده بود. صلاحی می‌گفت:

«ما حق نداریم همه چیز را خراب کنیم.»

نه، قصدش از ذکر تمثیل خراب کردن نبود، برای اینکه خراب شده بود، داشت می‌شد. بازارهایی دیده بود که طاقش را برداشته بودند، سی چهل سال پیش یا حتی بیشتر، و به جایش از شیشه و تیر آهن و ورقه‌های فلزی سقف‌طوری ساخته بودند. دیده بود که بولدوزری ایوان خانه‌ای را فرو ریخت و حوض خانه را از خشت و آجر و سنگ و خرده‌شیشه‌های پنجره‌های خودشیدی پر کرد. در ایوان صحن جنوبی زیباترین مسجدی که می‌شناخت تنها مسافران خارجی را دیده بود، دوربین به دست، و پشت به منبر و محرابی که یک لحظه پیش از آن‌ها عکس انداخته بودند. و یک روز نزدیک اذان ظهر که در گوشه شبستانی بر زیلویی لوله کرده نشسته بود و به بازی رنگ که از نورگیرهای مرمر طاق‌های ضربی بر زمین ریخته بود نگاه می‌کرد، تنها یکی آمد. فکر کرده بود، خوب، باز هم هست، یکی هم یکی است. در پناه ستون و بر گوشه زیلو دراز کشید و خوابید، کفش به پا، و با بانگ اذان تنها غلتی زد، بر دنده چپ، تا پشت به قبله بخوابد. اینها را به منصف یا حتی رئیس دبیرستان نمی‌توانست بگوید، یا به صلاحی و بچه‌ها حتی. تازه حق با صلاحی بود. جای آداب تخلیه‌شان چه می‌توانست بگذارد، آن هم وقتی خودش نمی‌توانست تاب بیاورد و تا خوابش ببرد هر شب یکی دو پیاله می‌خورد؟

«سلام.»

کی بود؟ چهره‌ای و لبی، و بعد آدم‌هایی که می‌گذرند. سبیل سیاه و پرپشت با شارب‌هایی که لب زیرین را می‌پوشاند. دو چشم ریز میان چین‌ها و لایه‌های گوشت. صورتی صاف و تیغ کشیده. یک بار هم بر خلاف خواب موها تراشیده است. ته ریش سیاه.

با خودش حرف می‌زند. از حرکت لب‌ها و دست‌هایش می‌شود فهمید چه می‌گوید و یا انگشت اشاره‌اش خطاب به کی یا

کجاست؟ کیف به دست با موهای کوتاه، بور. رنگ کرده است، حتماً. مثل اینکه بر خطی نامرئی قدم می‌زند، خطی که چون به

کسی می‌رسد می‌شکند و با اندکی انحنا باز به امتداد همان خطی می‌رسد که بالاخره به چهارراه ختم می‌شود و بعد هم میان

خطوط دیگر گم خواهد شد. کی بود؟ یک لحظه و تمام. و گاه در ته ذهن چیزی هست که با حضور ناگهانی بویی، صدایی از جایی، یا سوزش دردی میان دنده‌ها شروع می‌شود، و بعد دیگر می‌بینی نه اینجا، که جایی دیگر هستی، یک لحظه فقط، همان قدر که حبابی بشکند یا بترکد. نه، بعد می‌فهمی که فقط یک لحظه بود مثل برگ بر دریاچه‌ای. لب‌ها همان لب بود، کوچک و ظریف. چند سال پیش بود؟ این مهم نبود، اما همان وقت‌ها بود که شبانه هم چند ساعتی درس داشت. میان دو دختر دیگر و در ردیف دوم می‌نشست. از طرح مینیاتوری صورتش خوشش آمده بود. و بعد ساعت‌های دیگر، اگر سر کلاس بود، همان ردیف دوم و نشسته در وسط دو تایی دیگر، به وجد می‌آمد. چانه‌اش کوچک بود و گرد، چشم‌هایش سیاه با برقی نه حاکی از معصومیت و یا شیطنت بلکه انگار بیشتر از سر حیرت گشوده بود، یا به تمسخر. برای همین شاید خمار می‌زد، و حتی همان معصومیت و شیطنت را هم داشت. پوست صورتش سبزه بود، موهایش افشان و سیاه و صاف، با طره‌هایی بر گوش و بناگوش، و یکی که به بته‌جقه‌ای می‌زد خم شده بر پیشانی و گاهی مرغوله‌ای بر گونه‌هایش تا گونه‌هایش را برافروخته‌تر از آن بزند که از شرمی کودکانه باشد. اینها بود و دیگر اینکه ساکت بود و در انحنای گردنش، وقتی سر خم می‌کرد، مینو بود، و نه او که راعی اسمش را هنوز نمی‌دانست. فقط نگاه می‌کرد. انگار که راعی برای او نبود که حرف می‌زد، یا شاید هم تنها به صدایی در درون خودش گوش می‌داد، اما مردمک‌های به‌ظاهر سیاه در پناه آن مژه‌های بلند راعی را نگاه می‌کرد. بعد یک روز جای خالی او را میان آن دو تایی دیگر دید. پیش می‌آمد. و ته کلاس نیمکت آخر یکی بود، تنها، موهایش کوتاه بود، پسرانه زده بود با فرهایی ریز، حلقه‌حلقه، حلقه‌هایی که قالبی شده بود بر گرد صورتی که دیگر سبزه نمی‌زد. هم او بود، آن‌طور که گردن خم کرده بود هنوز چیزی از مینو داشت. بی‌آنکه درست به‌جایش بیاورد این را فهمید. دیگر عادت کرده بود. می‌دانست دست به هر چه بزند خاکستر می‌شود و حالا که آن پوست دلخواه زیر لایه‌ای از پودر و سرخاب و ریمل و سایه پنهان شده بود چه می‌توانست بکند؟ بخصوص سرخی لبها و گونه‌ها آن قدر وقیح می‌زد که انگار هفت‌هشت‌ساله دختری بزک کرده باشد و بخواهد نقش دخترهای بار را بازی کند. با این‌همه طرح لبها همان بود که بود. دستش را بلند کرده بود تا حرفی بزند یا چیزی بپرسد.

راعی به جای خالی نگاه کرد. و لایه‌ی خاکستری روی پیشانی‌اش را با کف دست پاک کرد، بیشتر برای آنکه محملی داشته باشد که دست را ندیده است، و بعد حتی سر به زیر انداخت تا خواندن متن درس را ادامه بدهد. حالا یادش نبود که چی. دختر گفت:

«اجازه می‌فرمایید؟»

راعی نگاهش کرد، گفت: «پس تویی؟ چرا رفته‌ای آن‌ته نشسته‌ای؟ من که نشناختمت. نکند خبری شده، هان؟ پس چرا

شیرینیش را ندادی؟»

چی پرسید؟ اسمش؟ یادش نبود. و دیگر تا آخر ساعت سعی کرده بود نگاهش نکند، و نکرده بود. گور پدرش. هر چه می‌خواست فکر بکند. اما وقتی از دبیرستان آمد بیرون و از کنار پیاده‌رو می‌رفت، تازه سیگارش را در آورده بود که دیدش. منتظرش بود.

گفت: «اجازه می‌فرمایید چند دقیقه‌ای مزاحمتان بشوم؟»

«خواهش می‌کنم.»

ساکت رفته بودند. از غروب دیگر گذشته بود. در سایهٔ جدول جوی آب هنوز لکه‌های برف بود، اما در هوا، میان شاخه‌های خشک حتی، انگار پرنده‌ای از جنس بهار، یا نفس صبایی که یکی دو هفتهٔ دیگر می‌وزید، در کار لانه‌سازی بود.

گفته بود: «عذر می‌خواهم، نمی‌دانستم که کوتاه کردن موهای من این همه شما را ناراحت می‌کند.»

«بله، درست حدس زدید، اما حال و احوال من ربطی به شما ندارد، بیشتر مربوط به خود من است، خاطرات من.»

«پس من کس دیگری را به یادتان می‌آورم؟»

گفته بود: «بله، خانم و حالا هم او مرده است.»

«جداً متأسفم.»

«برای من مرده.»

و نگاهش کرده بود، نیم‌رخش را، بینی‌اش قلمی بود. گفت: «البته او این سالک شما را بر چانه نداشت. قشنگ است. صورتتان را ملیح‌تر می‌کند.»

و بعد هم گفته بود: «می‌بخشید، من کار دارم، قربان شما.»

و راه افتاده بود. دختر گفته بود: «ببخشید که این سؤال را می‌کنم، اما آخر این رفتار شما آدم را کنجکاو می‌کند.»

«خوب؟»

برگشته بود و پرسیده بود، و تا نگاهش نکند، به سالک چانه‌اش و آن بینی قلمی خیره نشود، سیگارش را روشن کرد.

«پس برای همین می‌ترسید؟»

«از چی؟»

«از اینکه باز یکی دیگر پیدا بشود، و بعد، نمی‌دانم، به قول شما بمیرد.»

«خوب، من ضعیفم، یک آدم که نمی‌تواند نعش چند تا را به دوش بکشد، و من حالا دوتاش را دارم.»

و تا نگوید، یکی بر این شانه، و یکی بر آن، گفته بود: «می‌خواهید برویم جایی؟» و بعد هم پرسیده بود: «دست کم آبجو که می‌خورید؟»

راعی عرق خورده بود. گفته بود: «ببینید، می‌دانم، تقصیر من بود، به شما توجه داشتیم، این درست، اما فقط وقتی که فکر می‌کردم او هستی، نه آن آخرین دفعه‌ای که دیدمش، بلکه همان وقت‌ها که صبح‌ها، بیدار و خواب، از اینکه می‌دانستم هستش، جایی، و دوستش دارم، دیگر بلند شدن، دست و رو شستن یا تراشیدن ریش و حتی لباس پوشیدن به زحمتش می‌ارزید.»

«پس حالا فکر می‌کنید دیگر همه چیز تمام شده است؟ یا مثلاً این چیزها فقط یک بار و با یکی اتفاق می‌افتد؟»

«من که عرض کردم دو تا، شاید هم بیشتر. در ثانی من که گفتم ضعیفم، نمی‌توانم، این‌طورها که هست نمی‌خواهم. می‌دانید گاهی آدمی به سن من فکر می‌کند، نه، به زحمتش نمی‌ارزد، آن‌هم اگر...»

بالاخره هم همه را نگفته بود. نمی‌شد. البته این را گفت که مثل همیشه، با سوءتفاهمی شروع شد. اما آن‌طور که دختر نشسته بود با گونه‌های برافروخته، چشم‌های خمار، با همان انحنای گردن مینو، اما بی‌هیچ حجابی، قابی از طره‌های سیاه، گفته بود که:

«حالا باور کنید دلم می‌خواهد مثل همان وقت لیوانی را بشکنم، حتی به صورت شما کشیده بزنم.»

مینو گفته بود: «تحمل شنیدنش را داری؟»

«اگر نمی‌خواهی نگو.»

و بیشتر خودش نمی‌خواست. می‌دانست، انگار که خوابی دیده باشد، همان که دیده بود یکی دو سال پیش. کوچه‌ها را نمی‌شناخت. از کوچه‌باغ‌هایی هم گذشت. یکی دو تا هم همپایش بودند و بعد انگار فقط خودش بود، و کوچه‌ها پیچ می‌خورد، به دوراهی یا گاهی سه‌راهی، چهارسوقی می‌رسید، همچنان ناآشنا. و از جایی صدایی می‌آمد، از گردی که در هوا بود فکر کرد دارند خراب می‌کنند. می‌کردند. دید. بولدوزری داشت دیواری را فرو می‌ریخت، اما باز هم بود. صدای ریزش از پشت سر هم می‌آمد و بعد انگار که همه پی‌ها، ستون‌ها را بر مردابی کار گذاشته باشند همه‌چیز فرو می‌رفت. یا می‌ریخت. و بعد دیگر شب بود، هلال باریک ماه جایی میان آسمان بود. پرسیده بود، از کسی: «پس کجاست، خانه من کجاست؟»

اول فکر کرده بود که به اشاره سر انگشت دارد ماه را نشان می‌دهد. نه، کوهی را نشان می‌داد، سیاهی را که تا ماه ادامه داشت.

گفت: «پشت آنجاست.»

و یا فقط گفت: «آنجاست.» و بعد گفت: «باید بروی بالا، بعدش می‌رسی.»

نمی‌شد، در خواب هم می‌دانست. شب با وجود بدر تمام ماه هم نشده بود.

مینو گفته بود: «من باید بگویم، به خاطر خودم هم شده، تو بالاخره باید بفهمی من چطور آدمی هستم.»

راعی گفته بود: «اگر می‌خواهی می‌شود به همین جا تماش کرد. دیگر هم احتیاجی نیست خرابش کنیم.»

«اگر بناست تمام بشود، چه بهتر که همه چیز روشن بشود.»

و گفته بود همه چیز را، و بعد هم خیره نگاهش کرده بود، با موهای کوتاه کرده، پسرانه‌زده، و همان انحنای گردن، که راعی زده

بود چپ و راست. و به دختر گفت: «زدمش، فقط، چپ و راست روی هر دو گونه‌ گل انداخته‌اش. حتی نپرسیدم که چرا؟ یا مگر

چه شده بود؟ یا مگر نمی‌دید، نمی‌فهمیدی؟»

«آخر چرا؟»

«گفتم که نمی‌شود گفت. اما خوب همان کاری را کرده بود که می‌کنند، حالا، به سائقه‌ غریزه یا حتی عادت، و بعد فکر

می‌کنند، چون مست بوده‌اند این طورها شده است و یا، خوب پیش می‌آید، من که نباید به کسی حساب پس بدهم.»

دختر گفته بود: «اما همه که این طورها نیستند، هنوز نیستند.»

«می‌دانم، اما برای من که همه‌ای مطرح نبود، تازه آدم که نمی‌تواند تماش کند، زود تماش کند و بگوید، خوب، بفرمایید بروید؛

یا برود و بطری مشروبی بیاورد و وقتی مست شدند ... می‌فهمید که؟ برای همین وقتی جای انگشته‌ها را بر گونه‌هاش دیدم گفتم،

پولی هم گرفتی؟»

گریه کرده بود، نه از درد یا شرم. کاسه‌ چینی دیگر مو برداشته بود. و به دختر گفت: «باز هم می‌خورید؟»

«نه.»

«امیدوارم دیگر سوءتفاهمی - اگر پیش آمده بود - در میان نباشد.»

و بلند شد. دختر گفته بود: «شاید می‌خواست شما را امتحان کند، ببیند واقعاً چقدر دوستش دارید؟»

نشست: «شاید، بله، من هم همین حدس را زدم. می‌دانید، سرش را بر زانویم گذاشتم و موهاش را ناز کردم. اما دیگر او نبود.

گفتم که. موهاش را درست مثل خود شما کوتاه کرده بود. دستم که به پوست گردنش رسید، آن همه زود، فهمیدم کف دست یا

سر انگشتانم دیگر آن انحنای و آن پوست سبزه و گرم را حس نمی‌کند. برای همین هم، شاید، سیگارم را پشت دستم گذاشتم،

همان طور که او بر زانوی من گریه می کرد، سیگار را گذاشتم، حتی خم شدم یکی دو بار و به سیگارم پک زدم تا مبادا خاموش بشود. نه، درد یا سوزشی حس نکردم. تعجبم همه اش از این بود. حتی بوی سوختگی را نمی شنیدم. سر بلند کرد و دید. از بوی گوشت سوخته فهمیده بود. سیگار را گرفت و پرت کرد، گفت: «چرا، برای چی این کار را کردی؟» گفتم: «خوب باید یک کاری می کردم.» گفت: «اگر می خواهی باز هم بزن!» گفتم: «برای همین دستم را سوزاندم، اگر تو را نمی زدم مطمئن می شدم که دیگر تمام است. اما وقتی جای انگشت هام را روی صورتت دیدم فهمیدم هنوز با وجود این موهای کوتاه شده، و نمی دانم چی، دوستت دارم.» گفت: «پس حالا دیگر تمام شده، همه چیز، نه؟» گفتم: «تو هم برای همین چیزها، برای اینکه هر طور شده تمامش کنی، رفتی، نه؟ نکند با اولین آدمی که توی کوچه تان برخوردی ...»

دیگر خسته بود. چرا می بایست می گفت. دختر فقط نگاهش می کرد، با همان برق چشم ها. گفت: «سالک روی چانه تان واقعاً قشنگ است.»

«متشکرم. موهام چی، اگر بلند بود؟»

«حالا که نیست.»

گفت: «شما هم مثل بقیه هستید، هیچ فرقی ندارید.»

«بله می دانم، او هم همین را گفت. حتی گفت، حالا من اینم، با آن گذشته و این ها که گفتم، درست انگار مسافری از راه برسد با کوله پشتی و همه بار و بندیش و بگوید، منم، تنها نه، بلکه با این ها، با این خرت و پرت ها.»

«خوب؟»

«من دیگر خیال نداشتم دوباره دستم را بسوزانم، برای اینکه ممکن بود هر روز خرت و پرت تازه ای بیاورد.»

و از دختر پرسید: «باز هم می خورید؟»

«اگر شما بخورید.»

باز هم آبجو خورد. و گفت: «بعدش چی شد؟»

«هیچ، تمام بود، می دانستیم، مثل همان کاسه چینی که مو برداشته باشد. کافی است تلنگری بهش بخورد تا بفهمی که مو برداشته. اینکه آدم باز روی طاقچه نگهش می دارد برای این است که نمی تواند قبول کند، یک دفعه بپذیرد که هان تمام شد. در ثانی من و او زیادی عریان شده بودیم، نمی شود تمام روز و شب از درون و برون عریان جلو کسی راه رفت، نشست و حتی

خوایید.»

«خوب، دنیا که تمام نشده، باز هم آدم ناچار است صبح بلند شود، دست و صورتی بشوید، ریشش را بتراشد.»

«بله، می‌دانم، اما راستش این کارها دیگر عادت شده است، می‌توانم، شاید هم ...»

«شاید چی؟»

«هیچ. ببینید، بگذارید روراست باشیم. شما حاضرید همین حالا برویم خانه من؟ کسی نیست. چیزی می‌خوریم، حرف می‌زنیم تا

صبح، اگر هم وقت نداشته باشید فقط یکی دو ساعت، نمی‌دانم، با هم می‌خواهیم و بعدش هم فراموش می‌کنیم، انگار نه انگار.»

«من که ...؟ چی خیال کردید؟»

«خوب، شما هم مثل من هستید. من هم هنوز همین‌طورها هستم.»

و دست چپش را دراز کرد. نمی‌لرزید: «ببینید هنوز هست، انگار هم جایش می‌ماند.»

دم در هم گفت: «می‌خواهید برسانمتان؟»

«معلوم است که نمی‌خواهید. اما به هر صورت متشکرم که به من اعتماد کردید.»

اعتماد کرده بود؟ نه. نمی‌کرد، آن‌هم بعد از آنکه تمام عکس‌ها، نوارها، نامه‌ها و حتی گلوبند جا مانده‌اش را برایش فرستاده بود،

همراه با عکس زنی لخت، خفته بر تختی، پاها گشوده، بی هیچ ستر عورتی، و عورت آنچنان زشت که خودش را هم به دل آشوبه

انداخته بود.

کاش بودش، و باز می‌شد رفت، پیاده حتی. رفته بود. تمام راه توی اتوبوس، خواب و نیم‌خواب فکر کرده بود، جلوش زانو می‌زنم،

با سر آویخته، بسته‌چشم، و می‌گویم: «ببین.» یا که: «من اینم.» نمی‌شد. نمی‌توانست. اگر می‌توانست، اگر نمی‌ترسید که پیرزن

وحشت کند، می‌گفت: «کاش بغلم می‌کردی یا حداقل دستت را می‌گذاشتی روی سرم و همان‌طور که من به سیری دل‌گریه

می‌کردم، و حتی جرأت آن را نداشتم که سرم را بگذارم روی دامن، با انگشت‌های دراز استخوانیت موهام را شانه می‌زدی.»

در که باز شده بود مادر بود. پنج صبح بود. سماور را روشن کرد. گفت: «چی شده؟»

«هیچ، آمدم شما را ببینم، دو سه روزی اینجا باشم.»

«پس چرا مرا نبوسیدی؟»

با خنده گفت: «حالا می‌بوسم.»

«بنشین سر جات، شوخی هم نکن.»

خم شد و فتیله را بالا کشید: «راستش را بگو.»

«باور کن هیچ طوری نشده.»

بایست می‌گفت: «خواهش می‌کنم حرف نزن، فقط باش، با دست‌هات، با لچک سرت و با این دو چشم هنوز درخشان و این چین‌های ریز و درشت پایین چشم‌ها و کنار لب‌هات، آن قدر اخت با این پوست و این طرح صورتت که انگار همیشه همین‌طورها بوده‌ای، و می‌مانی، و یا انگار این طره‌ خاکستری همین‌گونه که حالا هست همیشه با لاله‌ گوشت ملازمه داشته است.»

مادر گفته بود: «پس اقبالاً اول یک لقمه نان و پنیر بخور، بعد هر قدر که دلت خواست سیگار بکش.»

«چشم.»

خورده بود، چند لقمه، و هر لقمه را با جرعه‌ای از چای شیرین دم کشیده‌اش فرو برده بود. گفته بود: «چیزی نیست. تمام می‌شود. همین که می‌بینمت، باز می‌بینم سماورت روشن است، و قل‌قلش اتاق را برداشته است کافی است.»

نگاهش کرده بود. چه بایست می‌گفت، که مثلاً: «ببین کاری نمانده است که نکرده باشم. راه‌ها رفته‌ام، تا بخواهی، مثلاً آن روز که رفتیم پیاده و کوله‌بار به پشت. سه تا بودیم. آنها، قشقای‌ها هم سه نفر بودند. یکی‌شان جوانتر بود. چوبش را پشت گردنش گذاشته بود و از کنار جاده می‌رفت، به موازات خط نه چندان راست جاده‌ خاکی، بر فرشی از علف سبز، انگار که بخواهد بر طنابی برود، با همان چابکی بندبازها. پا جلو پایش می‌گذاشت و می‌رفت و گاهی سر برمی‌گرداند تا ببینیم که لبخند می‌زند، و همچنان پا جلو پای دیگر می‌گذاشت. جاده از میان دشت پوشیده از علف سبز سیر می‌گذشت و آن دورها به کوه می‌رسید. و بعد؟ (خودش هم نمی‌دانست که بالاخره پشت آن کوه به کجا می‌رسید) که ناگهان دیدیم، اول یکی دو تا بودند، می‌پریدند، با بالهای رنگین و آن طرف‌تر می‌نشستند. سبزی سیر آن چنان گسترده بود که خط منحنی پروازشان در هیچ نقطه‌ای خط مستقیم گامهای قشقای جوان را قطع نمی‌کرد، و بعد که لکه‌های سبز انگار هزار آبگیر کوچک پراکنده شد خطوط رنگین همه جا و هر جا خط مستقیم را قطع می‌کرد. بالاخره وقتی به سیاه‌چادر رسیدیم، به غولی سیاه اما شکسته، فرو ریخته یا چمباتمه زده بر زمینی لوت، انگار نه تنها گامهای قشقای جوان و آن دو تای دیگر که گام‌های آن شهریانی که ما بودیم بیگانگانی بودند که با فرود منظم یا نامنظمشان خلوت ملخ‌ها را می‌آشفتنند. سنگین و کند از آنجا و یا اینجا که پایی می‌خواست فرود بیاید بلند می‌شدند و بر همان خط منحنی رنگین معهود می‌لغزیدند و آن طرف‌تر، نه بر زمین که به میان دیگران فرود می‌آمدند. لایه‌ خاک‌گون مایل به زرد

چین برمی داشت، دو سه موجی می خورد و سرانجام هر چه بود زیر برق آفتاب پوستی خاک گون مایل به زردی می شد که بود.»
مادر گفته بود: «از مینو چه خبر؟»

«خوب است. سلام می رساند.»

«چی شده؟ بالاخره تا کی می خواهی ...؟»

گفته بود: «خواهش می کنم حرفش را نزن، فقط یک چای دیگر بریز.»

و بایست می گفت: «نه مادر، تو ندیده ای، برای تو نگفته ام. فقط همین ها نبود. باز هم رفته ام، خیلی جاها: آن روز که بر پشت اسبی لخت، ترسان، از میان علف هایی که تا شکم اسب می رسید به تاخت رفتیم؛ وقتی که به لختی صخره های مشرف به چشمه نشستیم و به کاسه غول آن پایین نگاه کردم، و حتی از همان جا، از ارتفاع یکی دو متر سردیش را حس کردم. می دانی وقتی گاه گاه آب را انعکاس پاره های سفید ابر می پوشاند باز هم می شد ریگ های رنگین ته چشمه را دید و حتی حباب هایی که بالا می آمدند و به سطح آب که می رسیدند، بیشتر پولک بودند یا ستاره، اما کوچک، که فقط یک لحظه، همان قدر که دیده شوند، می پاییدند. این ها را به مینو گفته ام، برای همین سخت است. دیگر نمی شود رفت. حتی از سنگ های خزه بسته گرد بر گرد چشمه هم برایش گفتم، و آن جویبار کوچک و شفافی که شاخه ای سفید بود با برگ هایی سبز سیر. خوب، اینجا، حتی بردمش دنج ترین کوچه باغ دنیا را نشان دادم، و حتی پشت به دیوار باغ چفته گرفتم تا پا بر شانه من بگذارد و مجنون ترین بید همه باغ ها را ببیند. خوب، نمی شود، یعنی انگار چشمه خشکیده باشد، و بید شکسته باشد. با این همه باز هم هست، به خیلی چیزها نگاه کرده ام؛ در آب های بسیاری غوطه خورده ام. از پرتگاهی باریکه راهی دیدم که نمی دانستم به کجا می رود. می دانی گاهی در کمرکش کوه از اینجا و آنجا با پا و حتی با دست های لخت سرمازده بوته می کندیم، روی هم می ریختیم، یکی دو کبریت که می کشید، مینو می کشید، دیگر می شد دستهای سرخ شده از سرما مان را حایلش بگیریم. همیشه اول دود می کند، اما وقتی چند ساقه باریک خم می شوند، و صدای جرق جرق بیاید، شعله ای به سرخی زبان پرپر خواهد زد و از میان دود بوته های تر سر برمی آورد و سرانجام خونین و لرزان پر می کشد. خوب، برای همین آمده ام پیش تو، برای همین فکر می کنم اگر هم بوته جمع کنم یکی باید باشد تا کبریت بزند و بعد که دستهامان گرم شد مینو بطری را از کوله پشتی بیرون بیاورد، جرعه ای بخورد، و من بی آنکه با دستی، دستمالی دهانه اش را پاک کنم یکی دو جرعه بخورم. تلخ است، همیشه، اما تلخ تر از این ها خورده ام یا دیده ام، همان شبها که به قول تو دیگر کار از کار گذشته بود، ناخلف شده بودم و کاریش نمی شد کرد. می دانی پیاده می رفتیم، همه اش

از کوچه پس کوچه‌ها، از کنار مادی‌های پر آب، و غروب فقط همان چیزی بود که کنگره‌های خانه‌ها و یا سر شاخه‌ها را رنگین می‌کرد، برای اینکه نمی‌دانستم که این طورها می‌شود، که وقتی می‌آید که نیمه‌شب بیدار می‌شوی و فقط همین برایت مانده است که انگشت‌هایت را بشکنی و یا خود دست بر پیشانی عرق کرده‌ات بکشی، و فکر کنی که عشق باید همین طورها باشد، یا حداقل این را عشق می‌گویند، اما برای هر کس و هر جا جلوه‌ای دیگر دارد.»

مادر گفت: «به درد تو نمی‌خورد، وقتی کسی همین طوری پیدایش بشود، یک روز هم بالاخره بی‌خبر غیبت می‌زند. تازه تو دیگر جوان نیستی، سی و پنج سال است.»

گفت: «خواهش می‌کنم مادر، من نیامده‌ام نصیحتم بکنی.»

«دستت چی شده؟»

«سوخته.»

«از چی؟»

«آب جوش ریخت روش. لطفاً می‌شود این قدر سؤال نکنی؟»

نه، نمی‌توانست بگوید، نمی‌شد، برای اینکه همیشه دیر است، هیچ وقت نمی‌فهمی که همین حالا است، یا از بس به فکر اینی که روی نیمکت بنشینیم، یا در پناه آن کاج باران را نگاه کنیم فکر نمی‌کنی که هستی، به همین دلیل همه از گذشته می‌گویند، از اینکه بوده‌اند، یا روزی روزگاری شده‌اند، و نشانه‌هایش همان بوسه بود، لرزش دست، یا انتظار زنگ در - وقتی می‌دانی که نیستش، رفته است.

مادر گفت: «دنیا که به آخر نرسیده، یکی دیگر.»

نه، به آخر نرسیده بود، اما گلوله نخ چرا. بعضی‌ها ممسک می‌شوند، تکه تکه می‌کشند، از سر احتیاط، انگار که رزق مقدرشان همین یکی دو وجب است. اما بعضی‌ها عجله می‌کنند، می‌خواهند ببینند اگر گلوله تمام شد باز هم همان احساس را دارند، مثل اینکه هزار بار مینو را ببوسی تا ببینی باز هم - با همه خستگی - در ضربان نبضت همان عطش هست که بود. اما راستش چه ممسک چه دست و دلباز یا عجول تقصیر هیچ وقت از گلوله نخ نیست، که بی‌انتهاست، باید باشد، اما همیشه انگار که سرنوشت را این طورها رقم زده باشند آدم فکر می‌کند، خوب، دیگر نمانده است و رها می‌کند، و بعدها می‌فهمد بود، کیلومترها نخ بود. خوب، برای من هم تمام شد، بگیر چیده شد، درست انگار که آدم بازیگوشی همه هزارتوی جادویی قصه‌های تو را دویده باشد و

دیگر فقط همین مانده باشد که بنشیند، مثل من، اما نه از خستگی تن، یا تنگ حوصله بودن روح، یا از بی حوصلگی، که بیشتر از اینکه ناگهان دیده است همه راه در بیابانی دویده است بی هیچ نشان سایه خنک دیواری.

مادر گفت: «تقصیر خودت هم هست، مثل آن دفعه. هر دفعه فکر می کنی همین است، فرشته ای است که به خاطر تو نازل شده. چشمت را می بندی، هنوز هم، درست مثل بچگیت، وقتی فتیله چراغ را پایین می کشیدیم. چشم هات را می بستی، با دو دست جلو چشم هات را می گرفتی و تا نمی گفتیم روشن شد باز نمی کردی.»

گفت: «اما هیچ وقت به دروغ نمی گفتید، همیشه، چشم که باز می کردم روشن بود.»

«پس می خواهی بگویی ...»

«نه، اما حالا دیگر این تو نیستی که می گویی. در ثانی مهم هم نیست، من که به قول خودت دیگر بچه نیستم. روشن هم نباشد، نباشد.»

اما می بایست می گفت: «باور کن این یکی فرق می کرد، یا من فکر می کردم فرق می کند، و می توانم بی دغدغه و همیشه ...» یا فقط بایست می گفت: «من که دله نیستم مادر، نبودم، از اول هم.»

برای همین هم آمده بود و این طور چهارزانو نشسته بود و خواسته بود بگوید. نگفته بود. گله ای نداشت. خوب، می دانست، راه های نرفته هم بود مثلاً همان که قشقای ها رفته بودند، به گذاری می رسید و بعد؟ گفته بودند: «سیاه چادر امیرخان همین است.»

و رفته بودند. یا همان گلوله نخعی که چیده شده بود. حتی با مینو هم اگر می خواست، یا می توانست، می شد بود، به سائقه نفس اماره گفت و خفت و خورد. اما که چی؟ یا با این یکی. اسمش چی بود؟ به مادر گفته بود: «من فقط آمده ام خستگی در کنم، چند روزی اینجا می مانم، بعد می روم، حالم که خوب شد می روم. از من هم دیگر سؤالی نکن. هیچ هم نترس، هنوز می توانم بمانم.» تازه چه جای گله؟ می دانست، چشمه هایی بود که ندیده بود، در آب زلالی که اینجا و آنجا برگ های پهن و سبز نیلوفر باشد غوطه نخورده بود، یا در دریایی که آن قدر آبی است که انگار آسمانی دیگر است. حتماً هست، جاهایی که می شود نشست، تنها بر تنه درختی خزه بسته، سیگار زیر لب، پا روی پا، انگار که مینو هم نباشد، نباشد. در عکس زنی را دیده بود که اگر در جاده ای می دیدش، حتی همان جاده که در عکس بود، حتماً می رفت و انگشت کوچکش را به دو انگشت شست و اشاره می گرفت و بی آنکه چیزی بگوید یا بپرسد تا آن طاقی سبز دور می رفتند. پسرک کوچکی بود با موهای طلایی. پشت به دری بسته نشسته

بود، چانه بر پشت انگشت‌های دست راست. نگاه می‌کرد، نگاهش می‌کرد. خوب، چیزهایی بود که خواسته بود، با تمام وجود، که نمی‌شد، مثلاً نمی‌شد انگشت اشاره‌اش را دراز کند و بگوید: «بلند شو برویم، پسر.»

قله‌هایی هم هست، ساحل‌هایی با موجهایی سنگین. این را دیگر فهمیده بود که در ازدحام جمعیت تنها یک جای کوچک از آن اوست. وقتی چهل و چند نفر باشند و اتاق چهار قدم در هفت یا هشت قدم، تنها می‌شود بر یک دنده خوابید. خوابیده بود. در صف‌های طولانی ایستگاه‌ها او فقط یکی بود، مهره‌ای از تسییحی ریخته بر خاک.

حالا چی؟ کجا می‌توانست برود؟ چون قصد کنی زیارت اهل قبور را باید رو به قبله کنی و بگویی: «السَّلَامُ عَلَىٰ أَهْلِ الدِّيَارِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ، أَنْتُمْ لَنَا قَرُوبٌ وَ نَحْنُ أَنْشَاءُ اللَّهِ بِكُمْ لِحَقُونِ.»

و یا رو به قبله کند، انگشت شهادت بر گور مادر بگذارد و بگوید:

«اللَّهُمَّ اِرْحَمِ غُرْبَتَهَا، وَصِلْ وَحْدَتَهَا وَ اِنْسُ وَحَشْتَهَا.»

مادر گفته بود: «همه عمر که تنها نمی‌توانی سر کنی؟»

راعی نگاهش کرده بود: «مگر بالاخره نباید تنها بود؟»

و تا مجبور نشود دعای اهل قبور را بخواند، همان‌گونه، و با همان تجوید که پدر می‌خواند، برخاست. گفته بود: «ممنونم که هستی، هنوز هستی و نگران منی.»

دیگر نبود، غریب هم نبود. غریب او بود، صلاحی بود و نه زنش، بی هیچ رحمتی از جایی، آن قدر که می‌شد انگشت شهادت بر شانه‌اش گذاشت و گفت: «اللَّهُمَّ اِنْسُ وَحَشْتَهَا.» و یا صلاحی بگذارد بر شانه او و همین بگوید که در روایت آمده است.

مینو گفته بود: «ما هیچ تعهدی نسبت به هم نداشتیم. آشنا بودیم، دوست بودیم، بعد هم، خوب، تو حق نداشتی که ...»

دست کشیده بود به گونه‌اش و می‌گفت. راعی گفت: «می‌دانم، اما نمی‌فهمم چرا دیگر برگشتی، یا حتی تلفن کردی؟ می‌رفتی، ادامه می‌دادی، حالا هم البته دیر نشده، هنوز هم جوانی، آدم‌های دنیا هم که حد و حصر ندارند.»

برخاسته بود. راعی گفته بود: «خواهش می‌کنم، در را محکم به هم نزن.»

کجا بودش؟ اللهم ارحم غربتها، وصل وحدتها و انس وحشتها. تازه مسأله فقط مینو نبود یا همه زن‌های بی حد و حصر دنیا،

مسأله این همه سال بود، این غروب که می‌آمد و دیگر فقط رنگ نبود، و حتی صبح‌ها، شب‌های بی‌خوابی، و خواب‌های

بیداریش که انگار در شهری جادویی رها شده بود و از ورای پرده‌های تور، یا آن طرف شعاع‌های نور نورگیرهای مرمری یا روزن

سردابه‌هاش جابه‌جا نقش‌هایی بود، یا حتی آدم‌های زنده‌ای با چشم‌های باز هوشیار، اما تا راعی پرده‌ تور را عقب می‌زد و دست دراز می‌کرد تا طره‌ای را لمس کند، یا سر انگشت بر انحنا‌ی چانه‌ای بکشد نقش یا هر چه بود مثل خانه‌ عنکبوت فرو می‌ریخت. خوب، برای همین باید آلبوم داشت تا هر روز یا هر هفته ببیند که هنوز خودشان هستند، چیزی که دیروز مشخصاً آنها بود هنوز هست. و او در همه‌ این سالها فقط دیده بود، ثبت نکرده بود. آن طرح ظریف صورت مینو حتی برای خودش هم نابود شده بود. صلاحی شاید برای همین چیزها بود که مجبور شده بود عرق بخورد. خانم که مریض شده بود شروع کرده بود، آن‌هم هر شب. نه، یک شب بالاخره سیاه‌مست لیوانی عرق به دست آمده بود پایین و همه چیز را لب و پوست کنده گفته بود، گفته: «ببین، خوب نگاه کن، من مستم، مست مست، یک سالی است که هر شب می‌خورم، توی اتاق بالا می‌خورم. البته این چیزها مهم نیست، یعنی شاید فکر می‌کنی می‌شود توبه کرد، اما حرف من این است که دیگر نمی‌توانم تظاهر کنم جلو تو، یا در خلوت و با خودم. اصلاً باورم نمی‌شود که حق با تو باشد، یا این ...»

چیزهایی گفته، همان‌هایی که حالا فکر می‌کند اگر راعی هم بود می‌گفت. اما او چرا می‌خورد، آن‌هم سید محمد راعی، و تازه هر شب، بخصوص شب‌های مهتابی، شب‌هایی که باران زمین را شسته بود و بازی سایه و نور آدم را دیوانه می‌کرد؟ و حالا دیگر عادتش شده بود، مثل اینکه با تاریکی ناگهانی پس از غروب ملازمش کرده بود. باقی می‌ماند روزها، عصرها بخصوص. باید جایی برای ایستادن داشت، جایی برای نشستن، یک نقطه ثابت که بشود دید آن‌هم چند تا راه، چند چهره آشنا را. عینک آفتابی به چشم، به عصا تکیه داده است، با تمام وزنش. نمی‌شکند. شلوغ است، پیش از ظهرها و عصر. این میز کسی است، این صندلی هم. پیشخدمت آدم را نمی‌شناسد. کافی است هر روز به همین‌جا، و در ساعتی مشخص سری بزنی تا به جا بیاورد. هر بار یکی دو تومانی انعام کافی است تا این چهره که در خیابان تنها یک رهگذر است، ادامه جسمی است که سد معبر کرده است، و توی خانه، توی آلبوم روی طاقچه اتاقش موهای سرش ریخته و چینی توی پیشانیش هست و حالا دیگر دستش می‌لرزد، آشنا بزند. یک رفیق، دو تا کافی است. دور یک میز جمع می‌شوند. سلام می‌کنند و می‌نشینند. چهار پایه صندلی نباید لق بخورد، و میز اگر سنگی باشد بهتر است. پشت به دیوار و رو به خیابان، رو به کرکره‌ای که مردم از پشت آن می‌گذرند - سایه‌هایی که می‌گذرند - همان قدر ناشناس که توی خیابان. عابر است و بس. اینجا پاتوق من است، این صندلی مختص همان عصابه‌دست است، پس هست. موهاش فلفل‌نمکی است، بینی کشیده، و پوست صورتی که حتی یک مو لای چین‌هاش نیست. روزنامه را به دست می‌گیرد، به ستون تکیه می‌دهد و پشت به خیابان حتی بی حرکت لب‌ها روزنامه می‌خواند و چای لیمویش را جرعه‌جرعه

می خورد. اگر نیاید، چند روز، چند هفته صندلی خالی می ماند. نیامده است تا به ستون تکیه بدهد، نیامده است تا عصایش را به پشتی صندلی کناری بیاویزد. ته سیگار را چند بار روی میز می زند، طول سیگار را با لب تر می کند. فندکش را از جیب جلیقه درمی آورد. معلوم است که مرده است، نمی شود این همه وقت مسافرت باشد. آن وقت صندلی کنار ستون مختص کسی دیگر می شود، کسی که هر دفعه جایی می نشست، و پیشخدمت به جایش نمی آورد.

«قهوه ترک، لطفاً.»

پیشخدمت هیچ وقت عوض نمی شود، نمی میرد. چند سال است که همین آدم است؟ ده سال. بی صدا از میان میز و صندلی ها می گذرد. پول ها را توی جیب های گشاد روپوش می ریزد. باد کرده اند.

«سلام!»

با این یکی سه نفر می شوند. حرف می زنند. و وقتی چهارمی آمد، سلام. می خندند. مثل اینکه روز اولی است که او را دیده اند، همین دیروز سر ساعت نیامد، پریروز با هم عرق نخورده اند. بلند می شوند، جا باز می کنند. دیگر آشنا است، همان رفیق دیروزی است. چرا وقتی کسی می آید، دومی یا مثلاً چهارمی، شاد می شوند؟ هنوز هست، هنوز می تواند سر وقت بیاید، آدم ها، ماشین ها، حتی طول صف ها، راه بندان چهارراه ها - هیچ کدام - چنان مانعی نیستند تا او نتواند خودش را برساند. هستند، هر چهارتا. و آن ها که تک هستند، وقتی پشت میزشان می نشینند سری به نشان آشنایی به یکی دو نفر تکان می دهند، مجله یا روزنامه شان را باز می کنند، مثل نقابی جلو صورتشان می گیرند تا پشت آن بتوانند برای لحظه ای چشم بسته بمانند، یا بخوابند، و گاهی از فراز آن آدمی گیج را نگاه کنند. به صندلی ها و پشت های قوز کرده، عصای آویخته بر صندلی خالی و حرکت دست ها نگاه می کند تا اگر جایی خالی باشد با تردید رویش بنشیند.

«تازه به این کافه آمده است.»

نمی گویند، گفتن ندارد. و روزنامه شان را می خوانند. هیچ کس بر نمی گردد تا نگاهش کند. همان که به گوشه چشمی دیدنش کافی است. غریبه می ماند. روزنامه می خوانند یا حرف می زنند. با کبریت شاه و وزیر بازی می کند، به تنهایی. جای آن آدم کوتاه قد و لاغر است. سیگار زر می کشد. هنوز نیامده است. ده دقیقه، حداکثر نیم ساعت دیگر پیدایش می شود. پیشخدمت تنها در این گونه موارد است که می پرسد: «چه فرمایشی داشتید؟»

«یک چای و دو تا شیرینی تر.»

باید یک ماه، هر روز، و گاهی چند ماه سر ساعتی مشخص بیاید تا جایش مشخص شود، تا پیشخدمت بی آنکه پرسد، لیوان شیر، یا قهوه ترک، چای و لیمویش را بیاورد، تا نگاه‌های آشنا آراسته به لبخندی ورودش را، زنده بودنش را پذیره شوند. میز که مشخص شد و حتی صندلی و دو یا سه چهار آدمی که باید بیایند - حتی اگر دیر بیایند - دیگر احتیاجی نیست که آدم ظهرها چند استکانی بزند، یا دست توی جیب چپش با پنج ضلعی نامنظمش بازی کند. پنج ضلعی همان جا بود که بود، دیگر حالا احتیاجی نبود نگرانش باشد. قهوه ترک جلوش بود، بی آنکه گفته باشد. تلخ نبود.

چهره‌های آشنا، همیشه چهره‌های آشنا هست؛ خطوطی که هر چند با لایه‌ای از گوشت سایه می‌خورد و یا از کشیدگی پوست رنگ باخته است؛ آدمی که دیده‌ایم، در یک برخورد ساده، دو دست که به هم می‌رسند و گرمی دست‌ها؛ و گاه که این خطوط در کنار استکانی بود که به سلامتی تو بلند شده بود، یا متن شعله‌ای میان دو دست. همیشه چهره‌ای هست. در کوچه‌های خلوت و یا در میان جمعیتی که می‌گذرند، با شتاب و شانه به شانه و بر خطوط مضرس. یادآور تخته‌سیاه، انگار که همچنان همان جاست، ایستاده، و تکه پیراهنش هنوز از نخ‌های آویخته است؛ یا نشسته پشت نیمکتی وقتی خواسته‌ای در دفتری بغلی نمره‌ای بگذاری، سر به زیر از پس نیم‌نگاهی به تو بعد به دفتر. و حالا دیگر مشکل می‌توانی به یادش بیاوری، آن هم وقتی تخته نباشد. کی است؟ وقتی چهره‌ای تنها لبی است لرزان، و نگاهش برقی است زودگذر از پس لحظه‌ای که چهار انگشت و کف دست تو بر نرمی گونه‌اش فرود آمده است. همیشه هست، اما دور است، محو، پشت همان پرده تور، یا شعاع‌هایی که مایل می‌تابند. از آن طرف کوچه می‌رود، آن سوی شانه‌ها و سرها.

«سلام.»

دست‌ها را به دو طرف رها کرده و گاهی یکی را همچنان بر سینه نگه می‌دارد. و باز گام‌ها را بلندتر برمی‌دارد تا تو باز آن خطوط را در انبوه آن همه دیگر از یاد ببری. کیست؟ و اگر سینه به سینه بر بخوری، و یا در دو صندلی کنار هم نشسته باشید، و یا نه در کنار تخته سیاه که پشت میزی باشد، همیشه اسمی فراموش شده. دیواری است از مه، مهی انبوه. جلو می‌دود تا میز ترا حساب کند، هر چند خطوط چهره‌اش اندکی وقیح شده است و گونه‌ها پلاسیده است و آن پیشانی صاف را چینی ظریف خط انداخته و آن موهای سیاه رها شده بر پیشانی اکنون به دقت شانه شده‌اند.

«حالا کجایی؟»

«دانشگاه آقا، حقوق می‌خوانم.»

یک سال پیش هم موها همین طورها بود، روغن زده و براق و فرق را همین جاها باز کرده بود، طرف چپ، با همین جواب.

«سال چندم؟»

«سوم، آقا.»

و بعد وقتی چین پیشانی عمیق تر شد، موهای جلو سرش ریخته است. دو طرف شقیقه زودتر می‌ریزند.

«زن گرفته‌ام. دو تا بچه دارم، یک پسر و یک دختر.»

باید خوشحال بود و به لبخندی نشان داد که هستی. اما همچنان دور و جدایی، این سوی مهی که نمی‌گذارد اسمش را به یاد بیاوری.

«خواهش می‌کنم دو نمره بدهید. معلم فقط ۲۵ صدم می‌خواهد. اگر تجدید بشوم، اگر امسال باز ... کتابم را گم کردم،

نتوانستم.»

«اسمت چیست؟»

«کیست؟»

پنج‌ضلعی نامنظم توی جیب آقای راعی بود، به اندازه کف دست بود. فنجان را برگرداند. تکیه داده به ستون، روزنامه حالا توی

جیب مرد بود، مرد عصایی. عصا به دست بلند شده بود. نگاه نمی‌کرد. دستۀ عصا نمی‌شکست. دو نفر روبه‌روی هم. سیگار

رفیقش را آتش می‌زند. توی زیر سیگاری آقای راعی پنج ته سیگار بود. حالا دیگر بایست پیداشان می‌شد. سه نفر آن گوشه با

سه چای. یکی حرف می‌زد. دست‌هایش را تکان می‌داد. دهان دوتای دیگر باز بود. هیچ‌کدام آشنا نمی‌زدند. دیده بودشان،

مطمئن بود. اما هیچ خطی در حافظه‌اش نبود. باید هر سال و برای هر کلاس یک آلبوم درست کرد، با اسم و مشخصات. دیگر

دیر شده بود. و اینها که حالا پشت نیمکت چسبیده به هم می‌نشستند، با گردن‌های باریک و یقه‌های چرکین، موهای بلند

شانه‌زده ریخته بر پشت سر و برق شیطنتی در هر دو چشم، آن‌قدر نزدیک و آشنا می‌زند که فکر نمی‌کنی فردا باز نتوانی به

یادشان بیاوری. برای دیگران چی؟ برای هر آشنایی که می‌شناسیم، که می‌شود شناخت، باش دست داد، برای آن سه نفر مثلاً؟

چند سال است می‌بینمشان؟ حلقه‌های دود بالای سرشان بود، معلق.

در فنجان قهوه اما همیشه هست، باید باشد، باید آن‌قدر نگاه کرد تا باز ببینیش. زنی است که می‌رقصد، طرح مبهم دو دست و

گیسوان افشان، و چهره به هر خط و خالی که بخواهی، که حتی همین دیروز سر کلاست دیده‌ای. دندانهایش ریز و سفید بود و

لبها باریک و قیطانی. سرخ می‌زد، نه از بزک. و گونه‌ها برافروخته از شرمی دخترانه. به هر نامیش که بنامی، یا بی‌نام، اما رقصان، به گرد آتشی که نمی‌شود دید. بقیه، خط پهنی که می‌شود جای سرهاشان گرفت، گرد بر گرد آتش نشستند. دوازده نفرند، نه، یازده نفر، دستها حلقه کرده به گرد زانوان. هیچ‌وقت نتوانسته‌ای بشماری. یکی دو تا همیشه پشت حریر سرخ دامن چرخان زن پنهان می‌مانند. حضور آتش را تنها از رنگ پوست دو پای زن می‌شود دریافت، یا از رنگ مس تافتۀ دامنی که در بادهای شرقی در اهتزاز است. و جای خالی همیشه همان جاست که متن سفید فنجان تداوم خط پهن قهوه‌ای را می‌شکند. کی است؟ تنها در خواب می‌شود دیدش. یکی دوبار دیده بودش، و گاهی اگر مست بود آن قدر که خط را لکه‌ای قهوه‌ای نبیند، بریدگی میان ابتدا و انتهای خط طرح کسی می‌شد نشسته، گاهی بر دو زانو و دو کف دست بر کاسۀ زانوان، و یا چمباتمه‌زده و دستها حلقه کرده بر گرد زانوان. اما پوست دست‌هاش همیشه سرخ می‌زد، یا بیشتر به رنگ مس تافتۀ می‌مانست. حالا نبود. زن می‌رقصید. مستی حالا دیگر آن قدرها نمی‌پاید، فقط همان لحظه‌های اول وقتی که عرق، تلخ، از گلو پایین می‌رود و رویش یک قاشق ماست می‌خوری _ می‌چسبید. پیشانی که داغ شد و دست‌ها بی‌آنکه اراده کنی سیگار را روشن کرده باشند می‌شود دیدش. کسی هست. و حالا نبود. سفید بود. اما زن همچنان می‌رقصید، با دامنی به رنگ مس تافتۀ، و باد آن قدر تند می‌وزید که گوشۀ دامن سبک و چرخان می‌رفت تا از زمینۀ قهوه‌ای روشن بگذرد و آن جای همیشه خالی را بیوشاند. سیگار همین وقت‌هاست که می‌چسبند.

کوتاهترین فاصله میان دو نقطه خط راست است، از در تا اینجا، تا صندلی روبه‌روی راعی. پرده تجیرمانند را کنار می‌زنند و تو می‌آیند. وحدت اگر بیاید، اول همین میز را نگاه می‌کند. بلندقد و لاغراندام و رنگ کراوات همیشه متناسب با پیراهن و کت و شلوار و حتی جورابش. از در تا اینجا پانزده یا حداقل شانزده قدم است، شانزده قدم معمولی هشتاد سانتی‌متری. پشت میز دو تا نشستند. دور می‌زند، از میان ستون و آن صندلی باید رد بشود و بعد از کنار آن که جلو صندوق ایستاده است. آدم‌ها تکان می‌خورند. از این طرف یا ...؟ تکان می‌خورد. می‌شود هفده قدم. دو هفته بود ندیده بودش. هر بار هم دکمه سردست تازه‌ای می‌زند. عبداللہی هم ندیده بودش. می‌گفت: «حوصله داری؟ این بابا دیگر نعش است، آدم که نمی‌تواند تا آخر عمر لاشۀ یکی را به صرف اینکه روزی دوست بوده‌اند به دوش بکشد. کسی که مرد، مرد دیگر، باید خاکش کرد.»

راعی گفته بود: «اگر همه بخواهند همین قدرها بی‌رحم باشند، تو یکی باید خیلی مواظب خودت باشی.»
«نبودم هم به درک، اگر هم یک روزی دیدی واقعاً نعشم، تلفن کن بیایند ببرندم. تشییع هم نمی‌خواهم.»

نمود، هنوز نبود، اما شروع شده بود، مسأله فقط یکی دو چین زیر چشم نبود، یا دو سه دندانی که کشیده بود، اشکال این بود که فکر می‌کرد ایستاده است بر خاک، و پنجره خودش را دارد، آن هم وقتی چشم‌اندازش نه بند رخت یا کاج یا حتی خیابان بود که دیواری بود صاف و خاکستری، بی‌هیچ روزنی، یا حتی کنگره‌ای، سکویی. گفته بود: «چشم، یادم می‌ماند.»

سیگار زیر لب حرف می‌زند، بی‌آنکه با دو انگشت سبابه و وسطی گرفته باشدش. گوشه‌ راست، نه، گوشه‌ چپ دهانش هست و بعد وسط و دوباره چپ. و حرف می‌زند. دو دستش را توی جیب‌های شلوارش کرده است و از بالا حرف می‌زند. یک سر و گردن بلندتر است و آن یکی از پایین، از عمق یک سر و گردن نگاه می‌کند. به سیگار؟ چطور می‌تواند گوش بدهد؟

نشستند، روبه‌روی هم، پشت میزی که کنار در و چسبیده به شیشه‌هاست، شیشه‌های قدی. تمرین کرده است، حتماً. روبه‌روی آینه ایستاده و سیگار زیر لب حرف زده، تنها. در باره چی؟ شعری را چند بار از حفظ خوانده است، یا حرف زده، فقط چند جمله کوتاه را تکرار کرده است، دست‌ها توی جیب. و حالا دیگر می‌تواند از عهده جمله‌های بلند هم بر آید.

«همان که سیگار زیر لب حرف می‌زند. یادت آمد؟»

«اسمش چیست؟»

دود را فقط از گوشه‌ چپ دهانش بیرون می‌دهد. از بینی‌اش بیرون نمی‌آید. و آن یکی از فاصله‌ یک متر و عمق یک سر و گردن نگاه نمی‌کند، با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کند تا ببیند که سیگار ... و گوش می‌دهد. حرف زدن دیگر چه فایده‌ای دارد؟ آن همه تمرین! دست راست را مشت کرده، روی میز گذاشته است. دست چپش پیدا نیست. حتماً روی لبه میز است. حسنش این است که انگشت‌هاش زرد نمی‌شود.

وحدت بود، با همان خطوط آشنا. بی‌آنکه صدایی بکند روبه‌رویش نشسته بود. کت راه‌راه پوشیده بود. راعی گفت: «چطوری، دیر کردی؟»

«دیر کردم؟ تو زود آمده‌ای. تازه چهار و ربع است.»

ریشش را نتراشیده بود. دو روز می‌شد. راعی پرسید: «چی می‌خوری؟»

«خودش می‌آورد. راستی کجا بودی؟ چند روز است دنبالت بودم، کارت داشتم.»

دست به چانه‌اش می‌کشید. گره کراواتش شل بود.

«چه کاری؟»

«هیچی. فقط می‌خواستم اگر اجازه بدهی چند شب بیایم خانه‌ات. مزاحم که نیستم؟»

«چیزی شده؟»

«نه، همین طوری. می‌خواستم یک هفته‌ای خانه نباشم.»

«با عفت حرفیت شده؟»

«نه بابا، هیچی نیست، فقط خواستم ...»

راعی گفت: «باز شروع کردی؟»

پایین گونه‌هاش باز گود افتاده بود. ریش دوروزه‌اش هم بی‌چیزی نبود، یا این‌طور که سیگار می‌کشید و دیگر حتی فرصت

نمی‌کرد دود را حلقه کند و بخصوص دورگه شدن صدا و خستگی لحن و این عدم صراحتش، و اینکه وقتی پک می‌زد

چشم‌هاش را می‌بست مبین چیزی بود که راعی چند ماهی بود منتظرش بود. گفت: «قرصی چیزی خورده‌ای؟»

«چه قرصی؟»

«خودت می‌دانی.»

بالاخره نگاه کرد: «نه جان تو، چهار ماه است که لب نزده‌ام، نه، پنج ماه، من که به تو دروغ نمی‌گویم.»

باز سر به زیر انداخت. سیگارش را توی زیرسیگاری خاموش کرد، به نیمه حتی نرسیده بود. هر دو کف دستش را روی میز

گذاشت، فقط یک لحظه، و باز دست بر دست گذاشت. نمی‌دانست چه کارشان کند؟ سیگاری بردار، زود باش. نمی‌توانی، می‌دانم.

سنخیت من و تو، یا من و تو و صلاحی در همین چیزها هم هست. اما تفاوت‌مان در این است که یکی مدام در حالت تعلیق است،

بر آن قله یا این فرود، همین‌طور که تو هستی. اما ما، یا من، بر نقطه‌ای از خطی افقی ایستاده‌ایم یا نشسته‌ایم. جعبه سیگار

جلوش بود. راعی هم می‌خواست سیگاری بکشد، اما بایست منتظر می‌ماند. مگر غیر از برداشتن نخ سیگار، یا ور رفتن با لیوان

چای و لیموش _ اگر پیشخدمت در این کت کهنه راه‌راه و با این کراوات صورتی و پیراهن سفید، بی‌هیچ دکمه سراسرآستینی، به

جاش آورده باشد _ کار دیگری هم می‌توانست بکند؟ اما نمی‌شد، همین که اینجا روبه‌روی هم نشسته بودند کافی بود. راعی دو

سیگار روشن کرد. یکی به وحدت داد. گفت: «خوب، پس عفت هم فهمیده، هان، مثل آن دفعه؟»

«ببین، اصلاً مسأله آن قضیه نیست. عفت هم خانه است. اگر باور نمی‌کنی بلند شو بهش تلفن بکن. تازه اگر شروع کرده بودم

که نمی‌آمدم خانه تو.»

«پس چه خبر شده که می‌خواهی بیایی آنجا؟»

داشت انگشت شستش را توی یقه‌اش می‌چرخاند. گره کراواتش را شل‌تر کرد. یقه‌اش باز بود. دکمه‌اش افتاده است، حتماً. راعی گفت: «داری به من دروغ می‌گویی، عفت نیستش، همه چیزت داد می‌زند که نیست. خوب، با وجود این نمی‌دانم دلت می‌خواهد بگویی چه مرگیت هست، یا نه؟»

«چه فایده؟ باور که نمی‌کنی. هیچ‌کس باور نمی‌کند.»

«چی را؟»

«خوب، برای همین دنبال می‌گشتم. حالا هم زود آمدم گفتم بلکه قبل از اینکه ساطع پیداش بشود یا عبداللهی، باهات حرف بزنم.»

میچ دست راستش را بر لبهٔ میز گذاشت، و تمام کف و انگشتان را رو به راعی و بر خطی مایل نگه داشت. می‌لرزید. من اینم، می‌بینی؟ و نه به راعی، یا به دست که به لیوان چای و لیموش _ که بالاخره آورده بودند _ نگاه می‌کرد. راعی دست روی دستش گذاشت و تا مگر قرار بگیرد، مگر خلجانش را فرو بنشانند، بر سطح میز فشارش داد. گفت: «دارم گوش می‌دهم.»

«ببین، من دیگر دارم ذله می‌شوم. البته ربط چندانی به عفت ندارد، اما یک چیزهایی پیش آمده که نمی‌فهمم. مثلاً همین هفته پیش از تا کسی که پیاده شدم دیدم سر کوچه، زیر تیر چراغ‌برق ایستاده. پشتش به من بود. تا از کنارش رد شدم راه افتاد. از همین کلاه کپی‌ها سرش بود. کوچه هم خلوت بود. هنوز سر شب بود، مطمئنم، اما توی کوچه هیچ‌کس نبود. چند قدم که رفتم ایستادم، به یک بهانه‌ای، یادم نیست چی. صدای پاش را نمی‌شنیدم. وقتی نگاهش کردم دیدم دارد با نقاب کلاهش بازی می‌کند. صورتش را ندیدم. اما مطمئنم که خودش بود، می‌شناختمش. باز هم دیده بودمش. کجا؟ یادم نبود. اما مطمئن بودم که این چند روز مرتب دیده‌امش. من هم برگشتم و از جلوش رد شدم و رفتم توی بقالی سر کوچه یک چیزی بخرم. سیگار خریدم و نمی‌دانم یک ظرف ماست. از پشت شیشهٔ بقالی نگاه کردم دیدم کنار خیابان ایستاده است و نگاهم می‌کند. یکی دو نفر توی بقالی بودند. صبر کردم تا مش صفر راهشان انداخت. بعد ازش پرسیدم: "تو این بابا را می‌شناسی؟" مش صفر هم که دیدش گفت: "نه، این طرف‌ها که نمی‌نشیند، اما عصر تا حالا همین دور و برها پرسه می‌زند." گفتم: "سراغ کسی یا جایی را نمی‌گرفت؟" گفت: "نه، از من که چیزی نپرسید. حالا مگر چیزی شده؟" گفتم: "نه. اما خوب آدم شک می‌کند، بخصوص وقتی بفهمد یکی چند ساعتی یک گله‌جا ایستاده باشد." گفت: "شاید منتظر کسی است. دزد که نیست. می‌خواهد ازش بپرسم؟"

گفتم: "نه، چه فایده؟ اگر هم چیزی باشد که نمی‌گوید. معمولاً نمی‌گویند." وقتی آمدم بیرون دیدم باز رفته سر کوچه، زیر همان تیر چراغ‌برق ایستاده بود. پشتش به من بود. گفتم، می‌زنم از آن کوچه می‌روم. سر کوچه مستعانیه که رسیدم دیدم دارد می‌آید. از زیر سایه درخت‌ها داشت می‌آمد، دست‌هایش را توی جیبش کرده بود. سرش زیر بود. خوب، من هم تند کردم و تا دم در خانه پشت سرم را نگاه نکردم. کلید داشتم اما زنگ زدم. خواستم عفت بیاید و خودش ببیندش تا بلکه باورش بشود. پرسید: "کیه؟" گفتم: "منم، بیا دم در اینها را بگیر." گفت: "چی، سه طبقه بیایم پایین؟" گفتم: "خواهش می‌کنم." حتی گفتم: "تو بیا، خودت می‌فهمی." گفت: "دوباره رفتی کشیدی، هان؟" در را باز کرده بود. گفتم: "خواهش می‌کنم، عفت." نمی‌توانستم بهش بگویم. مطمئن بودم که همان حوالی است. نمی‌شد گفت، تازه عفت هم گوشی را گذاشته بود. دوباره هم که زنگ زدم برداشت. نگاهش که کردم دیدم ایستاده روبه‌روی در همسایه. کبریت کشیده بود گمانم داشت اسم روی زنگ درها را می‌خواند. یک پر لیموی دیگر توی چایش انداخت و هم زد. راعی گفت: «خوب؟»

«تازه این یکیش بود.»

«حالا چقدر می‌کشی؟»

«نمی‌کشم، نمی‌توانم، خودت که می‌دانی. گفته اگر دوباره شروع کنی ازت طلاق می‌گیرم.»

داد زده بود. راعی گفت: «اگر هم آهسته می‌گفتی می‌شنیدم، حتی ممکن بود باور کنم.»

چه چیز را می‌خواهد پنهان کند؟ چشم‌هایش را می‌مالد، و باز چایش را هم می‌زند. نه، هیچ طوفانی در پی این سکوت نیست.

راعی گفت: «شب‌ها چی، هر شب خوابش را می‌بینی؟»

«بعضی شب‌ها.»

سر بلند کرد. لب‌هایش می‌لرزید: «خوب، که می‌خواهی بگویی خواب دیده‌ام، خیال کرده‌ام، هان؟ خوب، اقلأ راحت بگو باور

نمی‌کنم.»

«گفتم که. اما دلم می‌خواهد باور کنم.»

دو تومان کنار نعلبکی گذاشت و بلند شد: «همه‌تان مثل همید.»

گره کراواتش را محکم می‌کرد. راعی دستش را گرفت: «خواهش می‌کنم، بنشین، عصبانی نشو. خانه من و تو ندارد. اگر

می‌خواهی همین حالا کلید را بهت می‌دهم. دو تا دارم.»

نشست: «متشکرم. می دانستم که موافقت می کنی، اما به عبداللہی حرفی نزن.»

«مگر آنها هم می دانند؟»

«بله، خودم بهشان گفته‌ام، دیشب گفتم. اما فقط خندیدند. توی میخانه بودیم. گفتم: "اگر باور نمی کنی بیاید تا نشانتان بدهم. حالا که می آمدم تو دیدمش، از تاکسی پیاده می شد، آن طرف خیابان. پالتو تنش است، آن هم حالا. مطمئنم که هنوز هم ایستاده، همان روبه‌رو."»

«خوب؟»

«نیامدند. فقط گفتند: "پسر شیره نخور. چند دفعه بهت گفتیم نخور؟ کبدت را داغان می کنی." گفتم: "این جیب‌های من." بعد هم تمام جیب‌هایم را جلو رویشان ریختم روی میز. ساطع گفت: "من فردا می آیم با عفت حرف می زنم، راضیش می کنم بساط را توی خانه علم کند. قول می دهم." گفتم: "تو مستی." مست هم بود، نمی فهمید.»

راعی گفت: «اگر می تواند بگذار ترتیبش را بدهد. این طور که بهتر است. یکی دو تا صبح بزن، عصر هم دو تا، بعد هم بنشین کارت را بکن.»

«تو هم که همه‌اش حرف آن را می زنی. درد من که آن لامذهب نیست. خوب، بعضی وقت‌ها، یعنی وقتی عرق می خورم، اگر زیاد بخورم، هوس می کنم. خودت که خوب می دانی آدم چه حالی می شود. اما باور کن این همه مدت فقط دو بار زده‌ام، آن هم کم، باور کن!»

راعی گفت: «باز هم دیدیش؟»

«پس چی؟ همین دیشب. وقتی آمدیم بیرون، ساطع گفت: "کوش پس؟" گفتم: "خواهش می کنم داد نزن." گفت: "می گویم

کوش؟" گفتم: "حتماً همین دور و برها است. چه کار می خواهی بکنی؟" آن قدر مست بود که نگو. رفت جلو دو سه عابر را

گرفت که: "شما چرا این آقا را تعقیب می کنید؟" نزدیک بود با یکی دست‌به‌یقه بشود. گفتم: "من که گفتم یارو پالتو تنش

است." اما دست‌بردار نبود. من و مصلح ناچار شدیم از طرف معذرت بخواهیم. می گفت: "اگر راست می گویی پس چرا

نمی گذاری پیداش کنم؟" داد می زد: "پس کجایی؟ کجا قایم شده‌ای؟" گفتم: "من می‌روم، تنها می‌روم. شماها که رفیق

نیستید." راه که افتادم، دیدم دارند دنبالم می‌آیند. گفتند: "ما هم می‌آییم." گفتم: "من که جایی نمی‌روم." مصلح گفت: "پس

بیا سوار ماشین بشو تا برسایمت." گفتم: "نه، پیاده می‌روم." گفتند: "خودت خواستی، فردا نگوئی نامردید." ساطع کنار پیاده‌رو

نشسته بود، استفراغ می کرد. من دیگر نایستادم. نفهمیدم چی شد.»

مصلح بود. بلند قد و همان قدرها شیک که بود. کیف کوچکی به دست راست و یک مجله به دست چپ: «سلام، چطوری؟»

بعد هم زد روی شانه وحدت: «حالش چطور است؟»

«کی؟»

«رفیقت را می گویم، همان که شبها می رساندت به خانه.»

وحدت گفت: «خواهش می کنم دوباره شروع نکن.»

«شروع نکنم؟ خودت قبلاً شروع کرده ای. مگر ریشت را برای همین نگذاشته ای تا همه بفهمند که یک مرگیت هست؟»

«امروز هم نرسیدم، دیر بود، صبح دیر بلند شدم.»

«خوب، این یکی هیچی، اما این کت راه راه را چه می گویی، آن هم تو؟ مگر برای همین آن را نپوشیده ای تا یارو فکر کند، نه بابا،

جناب وحدت که این طور لباس نمی پوشد؟»

راعی گفت: «چیزی آن تو داری؟»

به مجله اشاره کرد که هنوز لوله شده توی دست مصلح بود.

«نه، همین طوری خریدم. فکر نمی کردم قبل از پنج پیداتان بشود.»

وقتی نشست، به راعی گفت: «می دانی، یک هفته است که همه را کاس کرده که یک بابایی کار و زندگیش را گذاشته و افتاده

دنبال آقا.»

وحدت مجله را گرفت، باز کرد. ورق می زد. مصلح گفت: «تو چه مرگیت شده؟ دیروز سه بار بهت زنگ زد، ساعت هفت، نه، و

یک بار هم آخر شب. نکند باز تلفن را کشیده بودی؟»

«نه، خانه نبودم.»

عبداللهی و ساطع با هم رسیدند. حالا دیگر کامل شده بودند، چهار طرف میز، بی هیچ دیوار مهی، حرکات همه آشنا. ساطع با

آرنج به بازوی وحدت زد: «درست شد. سر خر را ردش کردم.»

وحدت با تعجب نگاهش کرد: «چی درست شد؟»

ساطع بلند گفت: «ساعت خواب. به همین زودی یادت رفت؟»

وحدت سر جنباند، پلک زد، چند بار، و بالاخره همان لبخند آشنا لبهای نازکش را از هم گشود. «آهان، یادم آمد. قربان تو! ممنون، جداً ممنونم. اما فعلاً منصرف شده‌ام.»

«نفهمیدم، به این زودی منصرف شدی؟ ظهر یک ساعت تمام ور زدی، حالا می‌گویی منصرف شدم، ممنونم.»

ساطع داشت شارب‌هایش را می‌جوید. عبداللهی گفت: «چی؟ چیه؟ شده؟ مگر ما غریبه‌ایم؟»

وحدت گفت، به ساطع: «خواهش می‌کنم مطرحش نکن. بعد دلیلش را برایت می‌گویم.»

«چرا مطرح نکنم؟»

و رو به دیگران گفت: «آقا پیش از ظهر آمده توی اتاق من یک ساعت ور زده تا بالاخره فهمیدم می‌خواهد بیاید خانه ما اطراق

کند. می‌گفت، یک هفته، فقط یک هفته تا نمی‌دانم آن بابا ردش را گم کند. من هم دیدم شاید دلش خواست دودی بگیرد،

خوب، با هر دوز و کلکی بود نسرین را راضی کردم برود آبدان، با بچه‌ها. سر راهم هم رفتم بلیط هواپیما گرفتم که همین امشب

دکش کنم. حالا آقا می‌فرمایند منصرف شدم.»

وحدت گفت: «گفتم که ممنونم. اما چطور بگوییم؟ مزاحم تو نمی‌شوم، می‌روم یک جای دیگر.»

راعی گفت: «نمی‌شود بلیط را پس داد؟»

ساطع گفت: «پس می‌آید آنجا، خانه تو؟ باید همان ظهر فکرش را می‌کردم.»

وحدت گفت: «نه، جایی نمی‌روم. هیچ جا نمی‌روم.» و به راعی نگاه کرد و به ساطع. بالاخره سرش را زیر انداخت: «چه فایده

دارد؟ دست از سرم که بر نمی‌دارد. شماها هم که هیچ کدام باور نمی‌کنید.»

مصلح گفت: «دیشب هم دیدیش؟»

«پس چی؟ خیال می‌کنی ول کن است. از شما که جدا شدم گفتم شاید اگر دیر وقت بروم خانه خسته بشود و برود دنبال

زندگیش، یا حداقل فکر می‌کند امشب خانه نمی‌آیم. اما وقتی خواستم سوار بشوم دیدمش که ...»

مصلح گفت: «تو که گفتی پیاده می‌روی خانه؟»

«خوب، اول رفتم یک جایی. کار داشتم.»

«بفرمایید رفته بودم دکه.»

«بله، رفته بودم، اما نکشیدم. خواستم وقت تلف کنم.»

مجله را ورق زد. داشت می خواند. مصلح دست گذاشت روی دستش: «خوب، تعریف کن ببینم چی شده؟»

«گفتم که، وقتی خواستم سوار بشوم ... نه، وقتی از خانه مش سیف‌الله آمدم بیرون، دیدمش، همان پالتو تنش بود. کلاه نداشت. تا سر خیابان آمد دنبالم. من کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم. وقتی از روبه‌رویم رد می شد ایستاد، نگاهم کرد، خیره، بعد هم رد شد و رفت جلوتر ایستاد. فکر کردم مرگ یک بار شیون هم یک بار، می روم ازش می پرسم ببینم باهام چه کار دارد. اما تا بهش رسیدم راه افتاد. تند می رفت، پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. گفتم: "حضرت آقا؟" جوابم را نداد. داد زدم: "حضرت آقا، با شما هستیم." ایستاد. بهش که رسیدم، گفتم: "فرمایشی داشتید؟" گفت: "با شما؟ نه." گفتم: "پس چرا یک هفته است دنبال من راه افتاده‌اید؟" گفت: "بنده؟" گفتم: "بله، همین شما. هر جا می روم مثل سایه تعقیبم می کنید." گفتم: "مستی آقا." و راه افتاد. داد زدم: "حالا را چه می گویی که از عصر تا همین حالا همه‌اش دنبال من راه افتاده‌اید؟" برگشت، گفت: "مستید."

چایش را خورده بود، اما لیوان خالی هنوز دستش بود، دست چپش. مصلح گفت: «خوب، راست گفته، مست بودی، همه‌مان دیشب مست بودیم.»

«نه، من مست نبودم، می فهمیدم. حتی یک لحظه پا به پا مالیدم که نکند راست می گوید، دیدم نه، نیستم. رفتم جلو، یقه‌اش را گرفتم، گفتم: "پس چرا توی کوچه کشیک مرا می دادید؟ وقتی هم من آمدم بیرون دنبال من راه افتادید؟" گفت: "عرض کردم که مستید. در ثانی بوی گند تریاک هم ... نمی دانم چی. بینی‌اش را گرفته بود. گفتم: "به شما چه آقا، مگر مفتشید؟" دستم را گرفت و هلم داد، گفت: "بروید ترک کنید، آقا. از آدم محترمی مثل شما قبیح است این جور جاها پیداش بشود." بعد هم رفت. من ناچار منتظر تاکسی ایستادم. طوری بدنم می لرزید که دیدم همین حالا است که می افتم. یک تاکسی خالی پیدا شد. سوار شدم، وقتی به او رسید، دست نگه داشت و بی آنکه حرفی بزند سوار شد، کنار راننده. راننده پرسید: "کجا تشریف می برید؟" گفت: "مگر آقا کجا پیاده می شوند؟" راننده گفت: "شما مسیرتان را بفرمایید." گفت: "من مستقیم می روم، تا هر جا رفتید باهاتان می آیم." کمی که رفتیم، من به راننده گفتم: "آقا، لطفاً بروید کلانتری هفت. دو خیابان بالاتر است. هر چه هم بفرمایید تقدیم می کنم." برگشت، گفت: "مثل اینکه دنبال دردمس می گردید؟" بعد به راننده گفت: "نگه دارید، آقا. من کار دارم، حوصله سر و کله زدن با آدم‌های مست را هم ندارم." پیاده که شد، بهش گفتم: "مگر دوباره نبینمت." گفت: "من هم خواستم همین را خدمتان عرض کنم."

مصلح گفت: «بعد هم برای راننده تعریف کردی.»

«نه. به او چه؟»

راعی گفت: «باز هم دیدیش؟»

«پس چی؟ همین امروز صبح. توی بقالی ایستاده بود. از پشت شیشه نگاهم می کرد. عینک زده بود، ذره بینی.»

عبداللهی گفت: «چرا نرفتی باز یقه اش را بگیری؟»

«توی محل، آن هم جلو بقال، سر کوچه؟»

راعی گفت: «یک هفته که بیایی خانه من تمام می شود. بساطت را هم بیاور. می دانی که من دیگر ندارم.»

«فراموش کن. آنجا هم نمی آیم.»

بلند شد. ساطع گفت: «چی شده؟ نکند فکر می کنی ما هم رفیق دزدیم هم ...؟»

«برو بابا.»

و راه افتاد با پشت قوز کرده. شلوارش هم کهنه بود. اطو نداشت. کفش ها واکس نزده و هر دو دست توی جیب های شلوار.

عبداللهی گفت: «همین است دیگر، وقتی کسی ایمان نداشته باشد، همین طورها می شود.»

راعی گفت: «تو چی، یعنی هیچ وقت برایت پیش نیامده؟»

«تو هم باور کردی؟ راستی باور می کنی؟ آخر مگر نوبرش را آورده؟ از آن گذشته مگر چه کار کرده؟ به خاطر دود و دم

که یک هفته کسی را زیر نظر نمی گیرند. قاچاق کشی هم که مسلماً نمی کند.»

«خواب هم ندیده ای؟»

«گیرم که دیده باشم، خوب که چی؟»

«یعنی درست همین طورهاست که وحدت می گفت؟»

«فرض کن گفتیم، بله، مقصودت چیه؟»

«هیچ، فقط خواستم بگویم گاهی پیش می آید، برای همه، ربطی هم به ایمان و این حرفها ندارد. تازه ایمان وحدت یک روزی

محکم تر از ایمان من و تو بود.»

«بله بود، اما بعد چی؟ وقتی دید آرزوهایش عملی نشد فکر کرد پس باید همه چیز کشک باشد، بعد هم نشست و برای خودش

فلسفه ای سر هم کرد. همیشه همین طورها بوده، اول آدم از عالم عین سر می خورد، بعد راه می افتد تا برای وضعی که دارد دلایل

ذهنی بسازد، اینجا هم که الحمدالله تا بخواهی از این چیزها پیدا می‌شود. این است کلام جامعه پسر داود، پادشاه اورشلیم. باطل اباطیل جامعه می‌گوید: باطل اباطیل، همه چیز باطل است. انسان را از رنجی که زیر خورشید می‌برد چه سود؟ نسلی می‌روند و نسلی دیگر می‌آیند. اما زمین برای همیشه می‌ماند. یادتان که هست؟ آیا چیزی توان یافت که بتوان گفت: "بنگرید، این تازه است." همه کارش همین شده بود، انگار که آدمی بخواهد از در و تخته و ستون و سقف هزار خانه ویران خانه‌ای بسازد. بعد هم افتاد در دور باطل جدال با نفس یا مدعی. حالا هم که می‌بینی، آن قدر گرفتار دم و دود و درگیری با عفتش هست که چیز تازه‌ای هم اگر باشد نمی‌تواند ببیند. صبح که از خواب بلند می‌شود از ترس اینکه نکند توی اداره خمار بشود پنهان از چشم عفت یک حب می‌اندازد بالا. تا ظهر هم همه‌اش به ساعتش نگاه می‌کند تا ببیند کی می‌شود طوری در رفت. ساطع شاهد بوده. می‌تواند تعریف کند.»

ساطع جابه‌جا شد. داشت انگشت‌های مشت‌کرده دست چپش را می‌شکست. عبداللهی پرسید: «درست نمی‌گوییم؟» ساطع فقط نگاهش کرد. انگشت کوچک دست چپ را هنوز داشت. عبداللهی ادامه داد: «تا عصر همه‌اش توی این فکر است که شبش را چه کار کند. یا به یکی تلفن می‌کند و قرار شب را می‌گذارد و یا به خانه تلفن می‌کند و برای دیر رفتنش دروغ سر هم می‌کند. خلاصه، آقا فعلاً یا نشئه است یا توی چرت و خمار و ویران، و فقط در فکر به قول خودش _مرکاس. و دیگر نه بحثی، نه مطالعه‌ای.»

مصلح گفت: «وقتی نشئه است که خوب بحث می‌کند. شب‌ها هم تا نصف‌شب می‌خواند. خودش می‌گوید.» «بله، می‌دانم. اما نوع کتاب‌ها مهم است، و حتی کاربردشان، و گر نه میلیاردها کتاب توی دنیا هست. تازه بگیریم می‌خواند، فرض کنیم که از شب تا صبح کتاب می‌خواند، اما آخر فایده‌اش چیست؟ وقتی خواندنش هیچ نظمی نداشته باشد، وقتی انگار روی صفحات کتاب راه می‌رود، هدفش هم معلوم نیست، صبح حتماً هر چه خوانده یادش می‌رود.» مصلح گفت: «بی‌انصافی می‌کنی، هم بیشتر از ما می‌خواند، و هم بهتر از من و تو یادش می‌ماند.»

«من که گفتم. اما باید دید برای چی می‌خواند و تازه چی. خوب، خودم هم دیده‌ام، باش بوده‌ام، می‌رود کتابفروشی یک بغل کتاب می‌خرد. اما چی؟ فیه‌ما فیه، مرصادالعباد، شرح تعرف، یا تذکره‌الاولیاء، اسرارالتوحید، انسان‌الکامل. بعد هم شب می‌نشیند نشئه نشئه هی سیگار دود می‌کند و می‌خواند. من دقت کرده‌ام، هیچ‌وقت ندیدم یک کتاب را تمام بخواند. باید باش بروید به ده‌ای جایی تا خودتان بشنوید. پارسال رفتم. وقتی از بدگویی از دیگران خسته می‌شوند و به اصطلاح می‌خواهند حال کنند

غزل می خوانند، همه اش هم یا فال حافظ می گیرند و یا گاهی با دیوان کبیر ور می روند، آن وقت می افتند به بحث. خدا نصیب گریگ بیابان نکند. فقط کافی است آدم پنج جلسه باهاشان باشد تا ببیند چطور همان حرفها را تکرار می کنند، آن هم با چه شوری. من که فکر می کردم انگار همه شان برای دفعه صدم همان چیزی را سق می زنند که دفعه اول. آدم واقعاً سر گیجه می گیرد.»

مصلح گفت: «خود ما چی؟ ما چه کار می کنیم؟ حالا که افتاده ایم توی دور باطل غیبت غیر، بعد هم...»

راعی گفت: «نه، خواهش می کنم. حرف ما فعلاً این نیست. یعنی اگر هم ثابت بشود که ما هم همان طورها هستیم که وحدت، نه وحدت را تبرئه می کند نه ما را. تازه بحث شلوغ می شود.»

عبداللهی گفت: «خوب، تا حالا چند بار ترکش داده ایم؟»

مصلح گفت: «بگیر چهار پنج بار. اما این چه ربطی به موضوع دارد؟»

«چرا ندارد؟ ببینید، به نظر من اگر وحدت می نشست و مثل خیلی ها خیالش را از این بابت راحت می کرد، شر کار را می کند، حرفی نداشتیم. اما آخر این آدم هر دفعه یک سالی، دو سالی تن در می دهد. نمی دانم تا مغز استخوان آلوده اش می شود، آن وقت یک دفعه می افتد به این فکر که چی؟ دلش را می زند. می خواهد ترک کند. ترک هم می کند، اما بعد می افتد به رجز خوانی، یک شش ماهی به پر و پای همه می پیچد، همه را کاس می کند، تا باز دوباره وقتی از نفس افتاد از سر نو شروع کند. می بینید که مدام دارد دور می زند.»

راعی گفت: «اینها همه درست، اما در ضمن هم می شود نتیجه گرفت که وقتی دوباره شروع می کند نشانه این است که یک مرگیست هست، واضح است که دیگر دست خودش نبوده که تسلیم شده. بعد هم که رها می کند و می خواهد مثل آدم های معمولی زندگی کند، به قول خودش صبح زود بلند شود؛ چایش را بخورد، نان و پنیرش را؛ صورتش را صفا بدهد؛ پیاده بیاید اداره. اما این هم نمی شود. چهار پنج ماه حداکثر یک سال بیشتر نمی تواند این کار را بکند. این دور زدن هاش فقط نشانه این نیست که ضعیف است بلکه می تواند نشانه این هم باشد که این زندگی، روال معمول حیات ما، راضیش نمی کند، یعنی توی این زندگی، یا بگیریم زندگی او حداقل، یک چیزی کم است.»

عبداللهی گفت: «پس می فرمایید خودش هیچ گناهی ندارد؟»

«کی گفت ندارد؟ اما این هم درست نیست که او را درست محکوم کنیم و سنگ روش بگذاریم، یا بر او نمرده به فتوای جناب

مصلح نماز کنیم. باید ببینیم واقعاً چه مرگیش هست، باید ببینیم نقص کجاست، چرا باید بترسد که می‌ترسد. به نظر من این چیزها مهم‌تر است.»

عبداللهی گفت: «من هم برای همین گفتم ایمان ندارد، دور و برش را نمی‌بیند.»

مصلح گفت: «کدام دور و بر؟ نکند اشارات به نقشه است. والله اگر دور و بر کسی همین چیزها باشد و ایمان او هم بر مبنای

ایمان مؤمنین آنجاها، وحدت حق دارد بگوید، باطل اباطیل، همه چیز باطل است.»

عبداللهی گفت: «داد زن! مگر نمی‌توانی آهسته‌تر حرف بزنی؟»

عبداللهی حق داشت. مصلح واقعاً داد زده بود. ساطع به ساعتش نگاه می‌کرد. راعی گفت: «می‌رسی، نترس. تازه بگذار یک بار

هم شده آنها منتظر تو باشند.»

«همین طوری نگاه کردم.»

راعی گفت: «تو چرا حرفی نزدی؟ نکند از غیبت کردن خوشت نمی‌آید؟ شاید هم گوش نمی‌دادی.»

«چرا گوش می‌دادم، اما چیزهایی هست که شماها نمی‌دانید، برای همین هم نمی‌توانید به اصل مسأله بپردازید.»

عبداللهی گفت: «اصل مسأله به نظر جنابعالی چیست؟»

داشت با حلقه‌اش ور می‌رفت. موهایش را به دقت شانه کرده بود، مثل همیشه. به عبداللهی نگاه کرد و بعد با قاشق به لبه

نعلبکی‌اش زد. راعی گفت: «طفره نرو، حرفت را بزنی.»

مصلح گفت: «خوب، معلوم است، به نظر آقا مسأله همه یک طوری مربوط به پایین تنه می‌شود. درست نمی‌گوییم؟»

ساطع به راعی گفت: «تو هم چای می‌خوری؟»

«آره، بگو دو تا بیاورد.»

ساطع به پیشخدمت گفت: «دو تا چای، لطفاً.»

و از عبداللهی و مصلح پرسید: «شما چی؟»

مصلح پرسید: «تو مگر هفت وعده نکرده‌ای؟»

ساطع به پیشخدمت گفت: «دو تا ناپلئون هم بیاور.»

راعی می‌دانست بالاخره شروع می‌کند. فقط کافی بود حرفی نمی‌زدند. سیگاری برداشت. مصلح داشت مجله را ورق می‌زد.

عبداللهی سیگار دستش بود. ساطع گفت: «اول این را بگویم که نمی‌کشد، به کل.»

عبداللهی گفت: «چی؟ نمی‌کشد؟»

«بله، درست شنیدی. اما اینکه چرا تظاهر می‌کند، من هم گیجم.»

راعی پرسید: «مطمئنی؟»

«صد در صد.»

عبداللهی گفت: «من که باور نمی‌کنم.»

راعی پرسید: «پس چی؟»

«مفصل است. اما بگذارید اول خیال عبداللهی را راحت کنم. اینکه وحدت می‌گوید: "نیستم، باور کنید"، بعد هم که ما پاپی

شدیم به یکی دو بست اعتراف می‌کند همه‌اش بازی است.»

عبداللهی گفت: «آخر می‌رود آنجا، هر شب هم.»

«هر شب که نه، اما اگر هم برود برای این است که جای دیگری ندارد، یا برای اینکه ... گفتم که. الان هم گیجم. به هر صورت

من پرسیده‌ام، رفتم آنجا، می‌گویند: "اینجا که مدتهاست لب زده است." گویا فقط می‌رود می‌نشیند، اگر هم تعارفش کند،

می‌گوید، زده‌ام، تا گلویم.»

مصلح پرسید: «توی خانه چی؟»

«دارد، اما نمی‌زند.»

راعی پرسید: «خوب، گیرم که همه باور کردیم، پس به نظر تو چه مرگیش هست؟»

«گفتم که مفصل است. می‌دانید پنج شش ماه پیش، همان وقت که تازه ترک کرده بود، ظهر که با هم ناهار خوردیم یک دفعه در

آمد به من گفت: "می‌شود ازت سؤالی بکنم؟" گفتم: "چرا نه؟" گفت: "اما خواهش می‌کنم به کسی نگوئی، به هیچ کس."

گفتم: "خوب، باشد، به شرطی که لفتش ندهی." اما اول کن نبود. می‌گفت: "تو اول قول بده که چاخان نکنی." خوب، می‌دانید

که چطور حرف می‌زند. هی کشش داد. وقتی دید دارد کفرم در می‌آید بالاخره گفت: "یعنی تو واقعاً چاخان نمی‌کنی، با این همه

زن سر و سری داری، نمی‌دانم، زن خودت هم هست باز چشم و دلت دنبال یکی دیگر است؟" گفتم: "خوب، بزنی به تخته."

پرسید: "همه‌شان هم راضیند؟ یعنی می‌توانی اقناعشان کنی، همه را؟" گفتم: "پس چه خیال کردی؟"

چای جلوش بود، با دو شیرینی ناپلئونی. شیرینش می‌کند.

«آخرش هم گفتم: "چرا طفره می‌روی؟ حرفت را بزن." گفت: "من که باورم نمی‌شود. ما که دیگر جوان نیستیم، مثلاً خود من، دیگر هیچ تمایلی به زن ندارم." گفتم: "حتی به فلانی؟" اسم یکی از زنهای اداره را بردم، چند سال پیش خاطرخواهش شده بود، خودش می‌گفت. گفت: "مقصودم زن خودم است." گفتم: "خوب، بعد از پنج شش سال آدم دیگر با زن خودش مثل خواهر و برادر می‌شود، برای همین، اکثراً، می‌روند سراغ دیگران." گفت: "می‌دانم، مثل تو، مدام بین دیگران و نسرين در رفت و برگشتی. اما من عفت را دوست دارم، واقعاً دوستش دارم. برای من فقط او زن است. می‌فهمی؟ هنوز هم. اما تازگیها فهمیده‌ام، یعنی شک برم داشته نکند کار تمام است." بعدش هم گفت: "آن وقت، سال اول و دوم ازدواج از صبح تا شب مثل یک پرندۀ چهچه می‌زد، شاد بود، سرحال بود. من هم همین‌طورها بودم. اما حالا شب که می‌خواهم بروم خانه، همه‌اش خدا خدا می‌کنم که کاش خوابش برده باشد. اما وقتی می‌بینم سفره را پهن کرده است، و بچه‌ها، یکی این طرف و یکی آن طرفش نشسته‌اند و نمی‌دانم عفت با سر شانه کرده، صورت بزک کرده لبخند می‌زند و همه‌اش دور و برم می‌پلکد؛ کتم را در می‌آورد؛ شلوارم را به چوب رخت می‌آویزد، سعی می‌کند سر حرف را باز کند، دل‌م می‌خواهد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. آخرش هم یک بهانه‌ای پیدا می‌کنم تا کار به دعوا بکشد. می‌روم توی اتاق خودم، وقتی هم عفت چای می‌آورد و می‌بینم پیراهن خوابش را پوشیده، انگار که زن بیچاره فاحشه باشد سرش داد می‌کشم." من پرسیدم: "آخر چه مرگیت شده؟" گفت: "گفتم که. دیگر نمی‌توانم، نه که نخواهم اما نمی‌شود، دیگر مثل آن روزها نیستم، برای همین شب‌ها وقتی می‌بینم بیدار توی تختش نشسته است مثل پسر تازه‌بالغی که فکر می‌کند زن مسنی خیال دارد بهش تجاوز کند، دست و پایم را گم می‌کنم، بر می‌گردم به اتاقم." پرسیدم: "یعنی دیگر نمی‌شود؟" گفت: "نه، راستش این است که ... " یادم نیست چی گفت. اما گفت: "بین گمانم تولستوی می‌گوید، همهٔ مسائل بشری حل می‌شود، فقط می‌ماند مشکل بستر، رابطهٔ زن و مرد." گفتم: "پس دیگر از صبح تا شب پرندۀ عشق در آن آپارتمان طبقهٔ سوم چهچه نمی‌زند؟" گفت: "مسخره نکن. تو را می‌گویند رفیق؟" گفتم: "شوخی کردم." اما دماغ شده بود. هر چه کردم دیگر حرف نزد. عصر که رفتم توی اتاقش، به یک بهانه‌ای، گفت: "تو می‌گویی باید بروم دکتر؟" گفتم: "خوب، هر کس ترک بکند همین مکافات‌ها را دارد، برای همین هم اغلب شروع می‌کنند." گفت: "قبلاً هم، یکی دو ماه پیش، همین‌طورها بود." بعد هم اعتراف کرد رفته است دکتر. قرص‌هایی بهش داده بود، اما بدتر شده بود. بهش گفتم: "ترسیده‌ای، همین. تازه این مشکل همه است. مرد فکر می‌کند زنش یا معشوقه‌اش همیشه حاضر یراق است و این اوست که نمی‌تواند.

علتش هم وضع ظاهری، تفاوت ظاهری آنهاست. کافی است زنی از همین آمادگی ظاهری اش استفاده کند تا مرد ذله بشود. «چایش را هم می‌زد، بی‌آنکه قاشق به لیوان بخورد. سیگارش توی زیرسیگاری دود می‌کرد.

«بهش گفتم: "باور کن دوره مادرسالاری به همین دلیل هنوز ادامه دارد. تو یک مرد پیدا کن که خودش را در مقابل این وضع ضعیف نبیند. اما آخر زندهای ایرانی آن قدرها هم عطشی نیستند، اگر هم باشند رسوم و آداب آن چنان جلوشان را می‌گیرد که بعد از مدتی اگر سردمزاج نشوند خیلی هنر کرده‌اند." وحدت گفت: "عفت عصبی شده است، آن قدر که به اندک حرفی می‌زند چیزی را می‌شکنند. بچه‌ها را هم می‌زند. هر وقت نگاهش می‌کنم می‌بینم نشسته است یک گوشه‌ای و ناخن‌هاش را می‌جود." «مصلح گفت: «چاخان که نمی‌کنی؟»

«نه، چه چاخانی دارم بکنم؟ من سالهاست باش دوستم، از دبیرستان با هم بوده‌ایم.»

داشت چایش را می‌خورد. سرد شده بود، حتماً. عبداللهی گفت: «خوب، بالاخره استاد توانست کاری برای بیمار بکند، یا نه؟» «چه کار می‌توانستم بکنم؟ با زخم مطرح کردم، گفتم، ته و توی کار را در بیاورد. عفت اول منکر شده بود، گفته بود: "این حرف‌ها نیست." گفته، همه‌اش نگران این است نکند دوباره شروع کند، می‌خواهد کاری کند که وحدت به زندگی خانوادگی اش علاقه‌مند بشود، فکر کند بچه‌ها و او بهش احتیاج دارند. به زخم گفته بودم بهش بفهماند که موقع ترک، این چیزها پیش می‌آید. بعد از مدتی خوب می‌شود. حالا هم باید طوری رفتار کند که انگار نه انگار، یا اصلاً طوری که هیچ چیزی عوض نشده. عفت به گریه افتاده بود. حال استفراغ بهش دست داده. نسرین مجبور شده بود بهش مسکن بدهد تا خوابش ببرد.»

راعی گفت: «زن خوبی است. در این مورد حداقل بخت با وحدت بوده.»

عبداللهی گفت: «بعدش چی شد؟»

ساطح گفت: «خوب، وحدت دیگر حرفش را نزد. یکی دو بار هم که اشاره‌ای کردم گفت: "همان بود که خودت حدس زدی. باکیم نبود." گفتم: "خوب، مبارک است. پس باز صدای چهچه‌اش را در آوردی؟" به زخم که گفتم، گفت: "مثل سگ دروغ می‌گوید. مدتهاست اتاقشان را جدا کرده‌اند. عفت پهلوی بچه‌ها می‌خوابد." «

مصلح پرسید: «حالا چی، یعنی هنوز مشکلشان همان مشکل حل‌ناشدنی است؟»

ساطح گفت: «تا یکی دو هفته پیش من پاک فراموشم شده بود. او هم حرفی نمی‌زد. وقتی گند قضیه خانم حجتی در آمد، باز دوباره دستش را رو کرد. گفته‌ام برایتان. خوب، شوهر خانم فهمیده بود. درجه‌دار است، دایم در سفر است. خانم حجتی را توی

ماشین یارو دیده بود، و شب قشقرقی راه انداخته بود که نمی دانم ... گمانم خانم حجتی را زده بود، حتی گفته: "می کشمت."

خانم حجتی دو روز نیامد اداره. به فاسق هم تلفن کرده بود که مواظب خودش باشد. یارو هم مرخصی گرفت. وقتی برگشت آب از آب تکان نخورده بود. خانم حجتی گویا به شوهرش قول داده بود که دیگر دست از پا خطا نکند. اما می کرد. این قضیه بود تا وقتی که بالاخره یک روز خانم حجتی برای همکاران اعتراف کرده بود که شوهرش می دانسته و حالا را هم می داند، گاهی هم او را می زند، تهدید می کند. وقتی هم زن می گوید طلاقم بده، حاضر نمی شود. اما مشکل اصلی این بوده که از آن وقت تا حالا به سر زن مسلط شده بوده و هر شب خدمتش می رسیده، آن هم، به قول خانم حجتی، کفش را وارو پاش می کرده. و باز هم صبح دو قورت و نیمش باقی بوده. خلاصه خانم حجتی جان به لبش رسیده بوده. اینها را البته آن همکار برایم تعریف کرده بود. من بهش گفتم، ولش کند. گفتم: "زن و مرد، و بخصوص مرد، دارند از وجود ذی جودت سوءاستفاده می کنند." وحدت هم اینها را می دانست. خودم برایش تعریف کرده بودم. خلاصه یکی دو هفته پیش وقتی رفتم سراغ وحدت، دیدم یارو هم هست. تعریف می کرد که چطور طرف را دست به سر کرده، و حتی با شوهر ملاقات کرده و مطمئنش کرده که هیچ رابطه ای بین آنها نبوده، بعد هم به صراحت به خانم حجتی گفته که زنش فهمیده و زندگیش دارد متلاشی می شود. وقتی داشت همینها را تعریف می کرد وحدت یک دفعه پرسید: "مطمئنش کردی؟ چطور؟" آن بابا گفت ...

مصلح گفت: «خواهش می کنم از این به بعد به جای همکار و بابا و آن یارو ضمیر اول شخص به کار ببر، راحت تر است، تازه ما هم گیج نمی شویم.»

«من نبودم، باور کن! از وحدت هم می توانی پرسی.»

عبداللهی به ساعتش نگاه کرد، گفت: «نیم ساعت بیشتر وقت نداری، زود باش! طرف خیلی لطف کند ده دقیقه بیشتر منتظرت نمی ماند.»

«آن قضیه دیگر تمام شد، باور کن. امشب هم حاضرم تا صبح با شما باشم.»

راعی گفت: «بگذارید حرفش را بزند.»

«بله، می گفتم. وحدت یک دفعه پرسید: "چطور مطمئنش کردی؟ مگر می شود؟" من گفتم: "خوب، کافی است آدم ته دلش بخواهد باور کند، یکی دو تا مستمسک که دستش بدهی خیالش راحت می شود." گفت: "اما مگر نمی گفتمی طرف می دانسته، حداقل وقتی می دیده زن دارد ازش تمکین می کند دیگر جای شکی برایش باقی نمانده؟" عصر که از اداره می آمدیم بیرون،

گفت: "تو جایی کار داری؟" گفتم: "چطور؟" گفت: "هیچی، خواستم بگویم اگر موافقی برویم سر همین چهارراه یکی یکی آبجو تگری بخوریم، پیاده می‌رویم." فهمیدم باز یک مرگیش هست. با وجود آنکه کار داشتیم رفتیم، کنار نوشگاه ایستادیم و آبجو خوردیم. ساکت بود. من هم عمداً از در و بی‌در حرف می‌زدم تا منصرفش کنم، می‌ترسیدم باز یک مشکل خانوادگی باشد، بخصوص که زخم چند روز پیشش گفته بود، حسابی بگومگوشان شده. گفت: "وحدت برای اولین بار دست روی زن بلند کرده." با کمر بند زده بودش. می‌گفت: "جای حلقه کمر بند پشت عفت را سیاه کرده بود." وحدت بالاخره گفت: "یک میز خالی آنجا هست، اگر می‌خواهی همین حالا باید برویم." آبجومان را برداشتیم و رفتیم. کافه هنوز خلوت بود. گفتم: "باز هم می‌خوری؟" گفت: "من عرق می‌خورم." گفتیم عرق آورد، با غذا. کمی که مست شد شروع کرد از برداشت تازه‌اش حرف زدن، همان چیزها که بارها گفته. اما تازگیها توی یک کتابی حکایت سرو کاشمر و فریومد را خوانده بود. گفت: "دارم روی همین برداشت کار می‌کنم." قصه سرو البته جالب بود. حتماً برایتان گفته.

راعی گفت: «همان که متوکل دستور داد ببرندش؟»

ساطع پرسید: «پس گفته؟»

«نه، من هم شنیده‌ام، یادم نیست از کی.»

عبداللهی گفت: «بالاخره چی شد؟»

«هیچی، فقط هی حرف زد. تمام قصه را تعریف کرد. می‌گفت: "می‌بینی، جریان تاریخ ما، حتی فرهنگیش هیچ‌وقت تداوم نداشته، صد سال، دویست سالی رشد و تحولی و حتی تکاملی دیده می‌شود، آن وقت ناگهان ضربه فرود می‌آید، انگار تبری تنه را از ریشه جدا کند، و ما هم دوباره برمی‌گردیم به دوره عشیره‌ای، به تمدن قبل از شهرنشینی و همه چیز را از نو شروع می‌کنیم." خوب، پر هم بی‌راه نمی‌گفت. مثلاً حمله اسکندر، سکاها، عرب، غز، مغول، تیمور. وحدت می‌گفت: "غیر از یک استثناء، بقیه اینها وقتی به این حوزه فرهنگی می‌رسند همه چیز را ریشه کن می‌کنند، شهرها را کن‌فیکون می‌کنند، به خیش می‌کشند، سیاه‌چادرشان را روی خرابه مسجد بخارا، نیشابور برپا می‌کنند. آن وقت باید از اول شروع کرد، هنوز هم همین طورهاست، فقط تفاوت در این است که حالا هر جریانی فقط ده یا زده سالی طول می‌کشد."»

عبداللهی گفت: «طوری حرف می‌زنی، انگار خودت هم این حرف‌ها را قبول داری؟»

«من؟ من خودم نظری ندارم، اما فکر کردم حرفش پر بی‌راه نیست. باید از خودش بررسی تا دلایلیش را برایت بگویم.»

عبداللهی گفت: «این حرف‌ها درست یعنی قبول اولویت موقعیت جغرافیایی.»

مصلح گفت: «و یعنی خراب شدن ستون‌های ایمان مؤمنین، نه؟ خوب، حالا این بحث باشد برای بعد، اول بگذار ببینیم بالاخره چی شده.»

«خوب، همین‌طور حرف زد، بعد دیگر افتاد روی دور باطل. بالاخره گفتم: "تو می‌خواستی همین را به من بگویی؟" با حیرت نگاهم کرد. سرش را زیر انداخت. بعد وقتی خواست نیمی را بگذارد سر جاش با آرنجش استکان عرق را انداخت. عرق ریخت روی شلوارش. پیشخدمت که یک استکان آورد دوباره برای خودش ریخت. گفت: "همین را که خوردیم می‌رویم." گفتم: "بین دوست من، بیا و حرفت را بزن. چرا نمی‌خواهی برای یک دفعه هم شده با خودت حداقل رو راست باشی؟" گفت: "مشکل من رابطه با دیگران است، نه با خودم." گفتم: "نه، با خودت است." گفت: "خیلی خوب، چه فرق می‌کند؟ اینها هر دو روی یک سکه‌اند. وقتی با خودت یگانه نباشی با دیگران هم نمی‌توانی؛ وقتی هم ... " باز افتاد به تعبیر و تفسیر کردن و اینکه نمی‌دانم ما دو پاره‌ایم، خرد و خاکشیریم، نیمی قشری مذهبی، نیمی لامذهب؛ ایرانی و در عین حال جهان‌وطن؛ عرقمان را که خوردیم با تصوف و متصوفه لاس می‌زنیم. گفتم: "برو سر اصل موضوع." گفت: "به نظر تو اصل موضوع فقط زن‌ها هستند، عفت یا نسرین تو." دیگر داشت شورش را در می‌آورد. گفتم: "اگر مهم نیستند پس چرا عفت را زده‌ای، آن‌هم با کمر بند!" براق شد که: "تو از کجا می‌دانی؟" گفتم: "نسرین گفت. عفت نشانش داده بود، گفته، اگر به خاطر بچه‌ها نبود خودم را می‌کشتم، حالا هم دست بچه‌ها را می‌گیرم می‌روم خانه بابام. می‌روم کار پیدا می‌کنم." بعد هم برایش گفتم که انگار عفت خیال دارد جایی استخدام بشود، معلم بشود. وحدت گفت: "چی، حالا دیگر؟ آن وقت که بچه نداشتیم هر چه بهش خواندم گفت نمی‌خواهم. می‌خواهم بچه‌دار بشوم، بچه‌ها را تربیت کنم، می‌خواهم تو که می‌آیی خانه یک چیزی برای خوردن داشته باشیم." من گفتم: "خوب مگر عیبی هم داشت؟" گفت: "خیلی هم خوب بود، بعداً فهمیدم. از صبح که بلند می‌شد مثل سنگ آسیا می‌چرخید. روزهایی که خانه بودم سرگیجه می‌گرفتم. کهنه خیس می‌کشید، رخت می‌شست، به بچه می‌رسید، برای من چای می‌آورد، شیشه‌ها را پاک می‌کرد و همه‌اش هم می‌خواند. وقتی می‌گفتم، بیا بنشین، یک دقیقه آرام بگیر، می‌گفت، حالا می‌آیم، بگذار بچه را بخوابانم. صدای لالایی گفتنش که قطع می‌شد می‌آمد روبه‌رویم می‌نشست. یک چیزی که برایش می‌خواندم گوش می‌داد. گاهی اشک چشم‌هایش را خیس می‌کرد. کتاب را از من می‌گرفت، می‌رفت توی اتاق خواب، یک ساعتی صدایش نمی‌آمد. بعد یک دفعه می‌دیدم صدای رادیو بلند است و یا صدای خودش از آشپزخانه می‌آید. می‌رفتم توی اتاق خواب می‌دیدم

آن شعر را رونویس کرده، توی یک دفتر، کنار لغات مشککش هم علامت گذاشته. دفترچه‌اش را می‌بردم به اتاقم، معنی لغات را پایین صفحه برایش می‌نوشتیم و یکی دو غزل دیگر را هم خودم برایش رونویس می‌کردم. بعد یک‌دفعه پیدایش می‌شد با یک کاسه شربت به‌لیمو، یک لیوان آب میوه. سرش را شانۀ زده بود، به خودش هم عطر زده بود. "هی گفت و گفت، بالاخره پرسیدم: "خوب، چرا زدیش؟" گفت: "نیست، دیگر آن‌طورها نیست. باید بیایی ببینی. خانه نیست، طویله است، ظرف‌های نشسته توی دستشویی، کف آشپزخانه تلنبار شده، پرده‌ درها و پنجره‌ها سیاه می‌زند، روی دستۀ صندلی‌ها خاک نشسته. هفته به هفته هم موش رنگ شانۀ را نمی‌بیند." گفتم: "تقصیر تو است. وقتی نمی‌روی چه انتظاری داری؟ شب‌ها آن قدر دیر می‌روی خانه که بچه‌ها شام نخورده روی دامن عفت خوابشان می‌برد. به زخم گفته، برای کی بکنم؟ وقتی نمی‌بیند چه فایده دارد؟" گفت: "بینم ساطع، شوهر خانم حجتی چطور فهمیده بود؟" انگار بخواهد غافلگیرم کند یک‌دفعه این را پرسید. گفتم: "توی ماشین دیده بودشان، قبلاً هم بهت گفته‌ام." گفت: "نه، تو گفتی قبلاً هم می‌دانسته." گفتم: "خوب، معلوم است؛ اول کسی که می‌فهمد شوهر زن است." گفت: "آخر وقتی حجتی از مأموریت یک‌ماهه یا به فرض چندروزه برمی‌گردد چطور می‌تواند بفهمد که مثلاً زنش دیروز ساعت نه صبح بغل یکی دیگر بوده؟" گفتم: "یعنی تو واقعاً این قدر از مسائل بدیهی زناشویی بی‌خبری؟ پس این‌همه کتاب خوانده‌ای که چی؟" گفت: "اشخاص رمان همیشه ساده‌تر، بگیریم سطحی‌تر از آدم‌های زنده‌اند. روابط آنها _ هر چه هم نویسنده سعی کند _ ممکن نیست به پیچیدگی روابط آدم‌ها بشود. آنجا بالاخره یک دستمالی، یک لغزش زبانی، حتی بوی عطری تازه همه چیز را رو می‌کند؛ اما در زندگی این‌طورها نیست، بخصوص اگر کسی این جور کتاب‌ها را خوانده باشد دیگر به این زودی‌ها دستش رو نمی‌شود." گفتم: "با وجود این در این گونه موارد هم مثل مورد جنایت بالاخره آدم لو می‌رود، کافی است که مثلاً آدم ببیند در مجموعه‌ی اعمال مباشرت با زنش یک حرکت تازه پیدا شده، آن وقت است که می‌فهمد طرف مربوطه تجربه‌ای از سر گذرانده که او در آن شرکتی نداشته." گفت: "این هم باز ساده است، آدمی که اهل مطالعه باشد، روانکاوی خوانده باشد، کافی است خودش را به دست لحظه بسپارد تا هر بار حرکاتی بدیع ازش سر بزنند." گفتم: "نه، در عمق آدم همان‌طورهاست که بوده، که شکل گرفته. تازه بیشتر آدم از تکرار عادت است که لذت می‌برد، نه نفس کاری در لحظه. وقتی هم طرف آواز تازه‌ای زمزمه بکند، یا ناگهان نسبت به خواننده‌ای حساسیت نشان بدهد سر نخ می‌پیدا می‌شود. چشم آدم که باز شد بعد همه چیز را می‌بیند. حجتی فقط از اینکه دیده بود خانم آن‌طور که باید و شاید تمایلی نشان نمی‌دهد فهمیده بود، به همین سادگی، یعنی که آدم‌ها _ با مطالعه و بی‌مطالعه _ در عشق ساده‌اند با حرکاتی معهود. مثلاً حجتی یکی دو هفته به زن

کاری نداشته. حتی خانم او را نصف شب دیده بود که داشته مثل دوران عزوبت با عکس برهنهٔ مجلات ور می‌رفته. فردا هم توی کشو میزش چند عکس پیدا کرده بود. نقشهٔ حجتی را نفهمیده بود. چند هفته که گذشته بالاخره حجتی به زور حتی از زن خواسته که وظایف زناشویی‌اش را انجام بدهد. چون طرف تمایلی نشان نداده رفته کمر بندش را آورده افتاده به جانش، بی‌آنکه حتی یک کلمه بگوید. بعد هم که شب دیده زن آمده سراغش، آن‌هم برهنه، دیگر حتم کرده. قضیهٔ تعقیب زن و این حرف‌ها دیگر دستک و دنبک کار است."»

مصلح گفت: «مزاحمتی که فراهم نکرده؟»

«یعنی می‌خواهی میچ بگیری؟»

راعی گفت: «بالاخره چی؟ یعنی تو می‌خواهی بگویی به عفت مشکوک شده؟»

«گمانم.»

«تو چی؟»

«مقصود؟»

«یعنی عفت هم بله؟»

«گمان نکنم. نمی‌دانم.»

مصلح گفت: «نه، این وصله‌ها به آقا نمی‌چسبند، چون سرکار خانم حجتی وقت سر خاراندن برایش نگذاشته. شکر خدا که این

یکی اقالاً همه فن حریف است.»

ساطع گفت: «خجالت بکش، من و وحدت ...»

گونه‌هاش برافروخته بود. دست بر پیشانی کشید. عرق نکرده بود. گفت: «حتی ارزش دفاع کردن هم ندارد.» و به ساعتش نگاه

کرد. به عقربه‌ها نگاه نمی‌کند، نه.

مصلح گفت: «پس هنوز چیزی از شرم در تو هست. جداً عذر می‌خواهم، شوخی کردم.»

«اگر در مورد کس دیگری بود مهم نبود اما وحدت، آن‌هم وقتی ... احمق!»

لب پایینش را گزید. عبداللهی گفت: «چه خبرت است؟ شوخی هم سرت نمی‌شود؟»

«عذر می‌خواهم، مقصودم وحدت بود. اما آخر این حرف دیگر شوخی نیست، برای اینکه آن شب وحدت مرا برد به خانه‌اش، به

بهانه اینکه یادداشتهایش را برایم بخواند، همان حکایت سرودیه فریومد را. هنوز شروع نکرده بود که بلند شد و رفت دخترش را آورد. خواب بود. روی دو دست گرفته بودش. نشست روبه روی من، جلو پای من، دوزانو، گفت: "بین، صورتش را ببین." بچه خواب بود. گفتم انگار. نفهمیدم مقصودش چیست، دست بردم موی بچه را از روی گونه اش کنار زدم. گفتم: "خوب؟" گفت: "نه، درست نگاهش کن. به بینی اش، بخصوص. بینی اش را نگاه کن!" گفتم: "قلمی است. معلوم است دختر قشنگی می شود." گفت: "چانه اش چی؟" یک دفعه فهمیدم، از لرزش دست هاش، از اینکه بچه را آن طور گرفته بود، بخصوص از گرفتگی صداش. بچه را طوری گرفته بود که انگار آدم سینی چای را جلو کسی بگیرد و بگوید، بفرمایید، خودتان بردارید! گفتم: "تو چه مرگیت شده؟" نگاهش کردم. بینی اش عرق کرده بود. داشت خیره نگاهم می کرد طوری که انگار اولین بار است می بینم. لبهاش می لرزید، اما سرش را طوری گرفته بود که انگار بگوید، بین، بینی من را ببین و خودت قضاوت کن. گفتم: "خجالت بکش!" گفت: "خوب، حالا نظرت را بگو." بچه را گذاشت روی زمین، جلو پای من. صدایی از بیرون در آمد. عفت بود. گفت: آقای وحدت، لطفاً تشریف بیاورید." شمرده و با تحکم گفت. وحدت بلند شد و رفت به طرف در. من دست عفت را دیدم که دسته در را گرفته بود. وقتی وحدت رفت بیرون در بسته شد. صدای کشیده را بلافاصله شنیدم، دوبار. بعد هم صدای خفه ای آمد که انگار تکه چوبی را به نمدی کوفته باشند. صدای افتادن را هم شنیدم. تا خواستم بروم به طرف در، در باز شد. عفت گفت: «لطفاً رویتان را برگردانید.» نفهمیدم یعنی چه. گیج بودم. پشت به در کردم. توی اتاق که آمد، گفت: "سلام، می بخشید که مزاحم شدم." پیراهن خواب پوشیده بود، وقتی برگشتم دیدمش، بچه را به سینه چسبانده بود و داشت می رفت. بیرون که رفتم دیدم وحدت کف سرسرا دراز به دراز خوابیده. از بینی اش خون می آمد. انگار گفتم: "چی؟ با چی زدیش؟" عفت حتی برنگشت نگاهم بکند. به اتاق خواب بچه ها می رفت. من فقط فکر کردم راستی که قدش بلند است. صدای گریه بچه که آمد به صرافت وحدت افتادم. هنوز دراز به دراز روی زمین خوابیده بود. با چشم باز نگاهم می کرد. دست برد بینی اش را پاک کرد، انگشت های خونیش را نشانم داد، باز خیره نگاهم کرد و بعد چشمک زد. گفتم: "چیه، مقصودت چیست؟" باز چشمک زد و با انگشت خونیش به اتاق خواب اشاره کرد، گفت: "یعنی بهتر از دستمال و بوی عطر و این مزخرفات که می گفتم نبود؟" باز لبخند زد. من یک دفعه دیدم پایم را بلند کرده ام که بزنم توی صورتش. نزد. نمی دانم چرا. آرامشی در خطوط صورتش بود که از آن چشمک زدن ها و حتی لبخندش وحشتناک تر بود. کفشم را که می پوشیدم حس کردم نشسته است پشت سرم، دارد نگاهم می کند. دستهام می لرزید. دویدم پایین. داد زد: "کجا این وقت شب؟ حالا که خانم حجتی خواب است؟ یا طرف دارد باز کفش هاش را ..."

عبداللهی گفت: «بس است دیگر، خفه‌مان کردی.»

و بلند شد. ساطع سر به زیر داشت. راعی دید دو قطره اشک به شارب‌های ساطع آویخته است. راعی و مصلح هم که بلند شدند

همچنان نشستند بود. راعی دستمالی از توی لیوان روی میز برداشت، گفت: «دارند می‌بینند، اینجا خوب نیست.»

بیرون در منتظر ساطع ایستادند. به دستشویی رفته بود. عبداللهی گفت: «من که باور نمی‌کنم.»

مصلح پرسید: «کدام جنبه‌اش را؟»

«هر دوتاش آن قدر کثیف است که نمی‌شود باور کرد.»

راعی گفت: «من می‌روم، به ساطع بگوئید، من یکی مطمئنم که او گناهی ندارد، یادتان نرود.» و راه افتاد، با لرزش سرما بر

مهره‌های پشت. ساعت هفت و نیم بود. حدس می‌زد. چه فایده داشت که نگاه می‌کرد و دقیقاً می‌دانست؟ هر چه بود، بود.

این‌همه رهگذر، پیر و جوان و کودک که می‌آیند و می‌روند، اینجا، یا در همه پیاده‌روهای دنیا مثل موج‌های دریا زخم‌های آدم را

__ گر چه ناسور __ می‌شویند و بعد فقط خنکی مطبوع در ذهنت می‌ماند به گونه آرامشی که پس از تماس پارچه‌ای نم‌زده در

پوست پیشانی داغت نشست می‌کرد، یا وقتی از پس کوچه‌گردی‌های شبانه بالاخره می‌رسیدی و پشت به متکایی زیر کرسی

می‌نشستی، سیگار زیر لب، آن قدر صبر می‌کردی تا سکر رخوت انگار که موجی از آن دور دستهای دریا می‌رسید و پلک‌هایت را

سنگین می‌کرد. نه، کار از این حرف‌ها گذشته بود. پدر می‌رفت کنار باغچه، بیلچه باغبانی به دست، روی خاک خم می‌شد و

خاک را زیر و رو می‌کرد، با پره بیلچه کلوخ‌ها را خرد می‌کرد و با پشتش نرم می‌کرد و اگر ریشه علفی می‌دید با دست چپ

بیرون می‌کشید. وقتی بلند می‌شد دیگر غروب بود. با پشت دو تا می‌آمد، می‌نشست بر لبه ایوان، سیگاری روشن می‌کرد و به

خاک باغچه نگاه می‌کرد، بی‌هیچ گرهی میان دو ابرو، انگار هر چه تلخی در گره ابروانش بود در خاک باغچه کاشته بود.

می‌گفت: «زن، پس این چای چی شد؟»

مادر یک چای خوش‌رنگ و معطر توی سینی تازه‌شسته‌اش __ با گرد آجر __ حاضر داشت. می‌گفت: «بیا ببر، بگذار جلوش. حالا

دیگر خلشش باید خوب شده باشد.»

مادر __ اگر همین‌طورها می‌شد که او شده بود __ چادرش را به سر می‌انداخت و بیرون می‌زد، دست خالی، بی هیچ کیف خریدی

یا جانمازی. پدر می‌گفت: «کارش نداشته باشید، برمی‌گردد.»

بر می‌گشت. یک ساعتی بیشتر طولش نمی‌داد. چین‌های صورتش آرام شده بود. یک‌راست می‌رفت توی آشپزخانه و باز چیزی

پوست می‌کند: سیب‌زمینی یا بادمجان.

«کجا بودی، مادر؟»

«همین طرف‌ها، رفته بودم خانه‌ی خواهرم.»

«پس چرا به این زودی برگشتی؟»

«نبودند.»

نه، نمی‌گفت. و یک دفعه که دنبالش راه افتاد، دیدش، میان زنها جلو منبر نشسته بود. آخوند داشت مسأله‌ای فقهی را شرح می‌داد، با طول و تفصیل. مادر را هنوز می‌توانست تشخیص بدهد، از آن دور حتی، از پایین مجلس. یک سر و گردن از همه بلندتر بود. گریز آخوند که شروع شد دیگر سر مادر را ندید. همه چادرهای سیاهشان را روی سرشان کشیده بودند، سرها خم شده بر سینه، شیون می‌زدند. وقتی گریه‌ها به اوج رسید و همه ضجه‌ها، شیون مادر شد آخوند با تغییر لحن و مکثی میان یک جمله ختم گریز را به دعای به همه مؤمنین و مؤمنات چسباند، باز سر مادر یک سر و گردن بلندتر از همه شد، و حتی آخوند پایین‌نیامده برخاست، و همان‌طور که از میان زنها رد می‌شد با گوشه‌ی چادر نماز صورتش را پاک می‌کرد. توی کوچه گفته بود:

«مادر!»

«چی شده؟ من را ترساندی. دنبال من چرا راه افتاده‌ای؟»

«من که دنبال شما نبودم.»

«به من دروغ نگو، پسر!»

«خود شما هم که راست نمی‌گفتید.»

«پس می‌خواستی کجا بروم؟ دلم گرفته بود.»

«آخر مگر چی شده؟ کسی که حرفی نزد.»

«نه، اما خوب وقتی می‌بینم دلم گرفته تا یک منبر روضه می‌روم و برای غریبی امام و لب تشنه‌ی عترت پیغمبر گریه می‌کنم دلم سبک می‌شود.» و باز، هم از راه به آشپزخانه می‌رفت و پوست می‌کند، چیزی را، سیب‌زمینی، کدو، یا بادمجانی.

«کجا می‌توانست برود؟»

کاش مصلح بگوید. ساطع می پرسد: «پس چرا رفت؟ نکند از خودتان درآورده‌اید؟ من، باور کنید...» نه، از خودش دفاع نمی کند.

چه فایده، آن هم وقتی مصلح و حتی عبداللہی تصمیمشان را پیشاپیش گرفته‌اند؟ و حالا او، سید محمد راعی، **وفا کنیم و**

ملامت کشیم و خوش باشیم، حتی نمی شود رها کرد. باید شمرد قدم‌ها را، آن هم اگر بگذارند، اگر بیم تنه زدن به رهگذری

گیج سبب نشود شماره‌های قبلی فراموشش شود. و شمرد، بیشتر برای اینکه حضور غروب را فراموش کند، آن رنگ نارنجی را

که مثل پرده‌ای در انتهای خیابان میان دو ساختمان بلند آویخته بودند. اما یکدستی رنگ پرده را همیشه شعاع چراغ نئونی، لکه

ابری می شکند. با وجود این آدم مطمئن است که کسی جایی حتماً غروب کامل را می بیند. نشسته است بر نوک تپه‌ای، یا بر

تنه درختی تکیه داده است. غروب هست، جایی.

کجا می توانست برود از اینجا و هم‌اکنون، گر چه نه بر خطی راست _ گو که کوتاهترین همو بود _ یا که دیگر دیر شده باشد؟

صلاحی، هر چند دیر، اما به تدارک مافات هم شده می کشد، با آنکه از پیش می داند که آخر کار جز طرحی مدادی چیزی از کار

در نخواهد آمد.

«می بینید که مشغولم.»

تا در خانه بسته بماند گفت. شاید هم به عهده راعی گذاشته بود، انگار که اگر در را می بست راز صلاحی را هم سر بسته

می گذاشت و می رفت، آن وقت صلاحی می توانست فارغ از هر کسی که سرزده می آید تمام عصر و حتی شب را کار کند. و یا

همین که به راعی گفته بود متعهدش می کرد که حالا دیگر هر طور شده تماش کند. صلاحی حالا حداقل _ در این یکی دو

روز _ می دانست چه می خواهد. پس او می ماند، فقط او، راعی. نه، هر که می شناخت، مثلاً وحدت. کجا می توانستند بروند؟

وحدت تا حالا حتماً کیل هر شبه‌اش را تمام کرده بود. به میخانه ستاره آبی می رود، یا اسمی شبیه آن، مثلاً پرندۀ آبی. اگر

تا کسی سوار می شد می توانست برسد. تا باز شدن پنجره هنوز وقت داشت. اما اگر وحدت سرپایی خورده باشد دیگر پیدا کردنش

محال بود. نمی کشد. ساطع مطمئن است. اما می رود، هنوز. عبداللہی می گفت: «همه‌اش حرف‌های تکراری. اما مگر حالیشان

می شود.»

خوبیش این بود که بالاخره به خانه می آید، به هر جا که برود و با هر که، آخر شب بالاخره سر از خانه در خواهد آورد. می گفت:

«همین که می شنوم عفت دارد می خواند، یا مثلاً صدای چرخ خیاطیش از آن اتاق می آید برای من کافی است. دیگر چه

می خواهیم؟ لباسم را کنده و نکنده می نشینم سر کارم. همین که دست و بال زدن مجید را می بینم همه خستگی اداره فراموشم

می‌شود. حالا دیگر مطمئنم که اگر مجید نبود تا با آن دو چشم سیاه درخشانش نگاهم کند، یا مثلاً چشم باز نکرده لبخند بزند، تمام عمر مغبون بودم.»

عبداللهی گفت: «خوب، چرا معطلی؟ بنشین یک نسخه برای همهٔ خلق خدا بنویس، اسمش را هم بگذار: ازدواج تنها راه سعادت و فلاح.»

«مقصودت چیست؟ من فقط خواستم بگویم بر خلاف آن حرف‌های سابق زن و بچه هیچ‌وقت مانع رشد آدم نیستند، بلکه بر عکس...»

«خوب، همین‌ها را هم بنویس، شرح بده که ماها، همه، سوراخ دعا را گم کرده بودیم، راه همان بود که اجداد والاتبار ما رفته‌اند، حالا هم تا جوانی می‌آید سر و گوشی بجنابند باید تر و فرز عفتی عصمتی برایش دست و پا کرد، بعد هم اگر یکی دو تا بچه راه بیندازند دیگر نور علی‌نور است.»

«تو نمی‌فهمی.»

«من هم برای همین گفتم تو بنویسی تا امثال من شیر فهم بشوند. در ثانی این کارت خدمت به خلق خدا هم هست. کی بهتر از تو می‌تواند آن اضطراب‌ها، دلشوره‌های ما را شرح بدهد و بعد از این پناهگاه، از این برج عاج دفاع کند؟»

«کی حرف از برج عاج زد؟ تو خیال می‌کنی من می‌روم خانه‌ام بست می‌نشینم؟ خوب، قبول که خانه برای من شده یک جور پناهگاه، اما آخر ببین ما از صبح تا شب مجبوریم صد تا بامبول سوار کنیم، ده جور صورتک به صورتمان بیاویزیم؛ بی‌آنکه خوشحال باشیم بخندیم؛ بی‌آنکه حوصله داشته باشیم به حرف این و آن گوش بدهیم، اما تا به خانه _ باشد به قول تو برج عاجمان _ رسیدیم و کراواتمان را باز کردیم، یا لباس‌ها مان را به رخت‌آویز آویختیم، انگار که صورتک‌ها مان را هم آویزان کرده‌ایم. من که این‌طورم. تا آب‌تنی کردم و نمی‌دانم لباس خانه‌ام را پوشیدم می‌بینم باز خودم هستم. می‌نشینم سر کارم، یک چیزی می‌خوانم، موسیقی گوش می‌دهم، گاهی هم یادداشتی برمی‌دارم.»

راعی پرسیده بود: «بعدش چی؟»

«بعد؟ مگر بعدی هم باید داشته باشد؟»

«خوب، یکی دو سال همه همین‌طورها هستند، خیلی‌ها را دیده‌ایم، سر و سامان پیدا می‌کنند، به پناهگاه یا به قولی به برج عاجشان می‌رسند. البته من نوعی برج عاج را قبول دارم، اگر مقصود جایی باشد برای ایستادن، نشستن، خلوت کردن، اما عیب

کار این است که تضاد اعمال روز و شب ممکن است آدم را دو شقه کند: از طرفی صبح تا شب به هر قیمتی شده باید برای غار اختصاصی شکاری، لاشه‌ای دست و پا کرد. البته اول با اکراه و بعد _ یکی دو سال که بگذرد _ با میل و رغبت؛ از طرف دیگر شب آدم می‌شود پدر نمونه، راستگو می‌شود، جوانمرد، آزاده. اما مگر می‌شود؟ کی می‌تواند ببیند گوشت تنش، یا وصله تنش بی‌سر و لباس باشد؟ خواسته‌ها هم که حد و حصر ندارد. امروز یک عروسک ضروری است، فردا لباس شب، یک ماه دیگر سفر به خارج. بدیش هم این است که در این جنگ هر روزه اینها از دست و دهان چهره‌هایی ناشناخته ربوده می‌شوند، و آنکه آدم به خاطرش دست به هر کاری زده زن مهربانی است که دیشب تا صبح کنار بسترت بیدار مانده و دم به ساعت پارچه خیس بر پیشانی داغت گذاشته. باور کن من هر وقت مرد یا زنی را می‌بینم که پاکتی میوه به یک دست و دو سه رقم ماکولات و مشروبات به دست دیگر در خانه‌اش را می‌زند، به یاد غارنشینی می‌افتم که خرگوشی خونین به دست به غارش می‌رفت.»

وحدت گفت: «من کی حق کسی را خورده‌ام، یا لقمه از دهن کسی گرفته‌ام؟»

«ممکن نیست. می‌دانی که نمی‌شود. مگر اینکه دو سه کار دست و پا کنی و تا بوق سگ جان بکنی. تازه وقتی یکی مثل من و تو مجبور باشد توی آپارتمانی زندگی کند و وجود دیگران برایش تنها به ازای رفت و آمد، سر و صدای بچه‌ها، صدای بلند رادیو و تلویزیونشان مطرح می‌شود، بیشتر وابسته خانه‌اش می‌شود، وابسته آن چهاردیواری، و آنها، در نتیجه همه دیگران وجودهای مزاحمی می‌شوند که اگر چاپیده شوند، شده‌اند؛ اصلاً چه بهتر که سر به نشان نباشد. بعد دیگر چیزی نمی‌گذرد که آن نمونه روز هم نمونه پدر ازلی را کنار می‌زند، یا به قول خودت صورتک روز همچنان بر چهره‌اش می‌ماند، طوری که فکر نمی‌کند صورتکی دارد.»

«این وضع برای همه هست، برای همین باید دائم مواظب بود، چه خانواده‌ای داشته باشی یا بالقوز باشی. تازه باید دید خانه، محیط گرم و امن و امان یک آشپزخانه تمیز، یا اتاق خواب یک آدم وسیله است یا هدف.»

مصلح گفت: «مگر نشنیدی؟ اول وسیله است بعد کم‌کم هدف می‌شود.»

«پس می‌فرمایید تشکیل خانواده، داشتن زن و فرزند و نمی‌دانم این چیزها از ریشه اشتباه است؟»

مصلح گفت: «خودت گفتی و گر نه من فکر می‌کنم، این طور که حالا هست ...»

وحدت گفت: «به من چه که تو چه فکر می‌کنی؟»

و همان سر شب می‌رفت به خانه. فقط پنجشنبه‌ها، عصر وقت پیدایش می‌شد، یکی دو ساعت می‌نشست، از کتاب‌هایی که

خوانده بود حرف می‌زد، از کشف‌های تازه‌اش. و گاهی اگر از همان جا رفقا به میخانه‌ای می‌رفتند، سرپایی استکانی می‌خورد و می‌رفت. می‌گفت: «همین یک استکان هم زیاد است. عفت می‌گویند، اگر خواستی می‌توانی همین‌جا بخوری، یا اصلاً می‌شود رفقات را بیاوری خانه.»

ساطع می‌گفت: «حالا چه عجله‌ای داری؟ حتی مرغ‌ها دیرتر از این به کتونه می‌روند.»

«برای همین من زودتر می‌روم.»

و می‌رفت. حالا چی؟ کجا می‌تواند برود، وقتی سرانجام باید برگردد به خانه، آن قدر دیر که آن آدم پالتویی که گاهی هم عینک نمره می‌زند آن دور و حوالی نباشد، و عفت هم خوابش برده باشد؟

«یکی را این طرفش می‌نشانند، یکی را آن طرف. سفره هم جلوشان. می‌گویم، زن، ترا به خدا بس کن! این‌ها که گناهی ندارند.»

می‌گفت: «کاش غر می‌زد، یک چیزی را می‌شکست یا مثل همه زنها می‌رفت توی اتاقی و در را روی خودش می‌بست و نمی‌دانم گریه می‌کرد. نه، انگار نه انگار، تو گویی هنوز سر شب است، بچه‌ها که شامشان را خوردند و خوابیدند، خودش می‌نشیند پشت چرخ خیاطی و یک چیزی می‌دوزد. تمامی هم ندارد.»

می‌گفت: «این چوب‌های کنار ساحل را دیده‌ای؟ خیس و سنگین‌اند با یکی دو لکه سبز، نشسته به شیب ماسه‌ها، به دور از زبان

بلند هر چه موج از این پس. عجیب سنگین می‌زنند. شاید بازمانده تیر سقف خانه‌ای، یا پاره‌ای از دکل قایقی باشند _ نمی‌دانم _ یا مثلاً سیل از جنگلی، جایی آورده باشدشان. و حالا از پس آن همه غلت و واغلت بالاخره رسیده‌اند اینجا. یک بار یکی‌شان را با تمام توان بازو به دریا انداختم. سیگار زیر لب بر همان شیب نشستیم. هنوز سیگارم به نیمه نرسیده بود که دیدم موجی تا همان

نزدیکیها آوردش و بازش گرداند، اما نه آن قدر دور که نبینمش. فهمیدم دیگر کارش تمام است، به پایان راه رسیده است، و

لحظه‌ای دیگر بر یال موجی می‌آید و موج که سبکبار بازگشت همین حدود و حوالی بر شیب پشته ماسه‌ای خواهد ماند.»

انگار می‌خواست بگوید، آدم هم همان چوب سیاه و خیس است، یا وحدت بوده. خوب، نیست، عیناً نیست، و حالا که بالاخره

تا کسی پیدا کرده بود و میان مرد و زنی نشسته بود _ مرد بسته‌ای بر زانوان داشت _ می‌دید که اگر هم باشد تفاوتش این است

که برای آدم هر روز تکرار می‌شود: صبح راه می‌افتد و شب به ساحل می‌رسد، یا به ناخواه به ساحلش می‌اندازند. شکم برآمده و

غبغب آویخته و یا انگشت‌های گره‌دار که به نسبت کف دست بزرگ و لخت مرد و به تبعیت از گوشه جعبه شیرینیش

می‌شکست سنگینی چوبی سیاه و خیس را داشت. همان که بچه‌ها سر بگردانند و به دیدن جعبه لبخند بزنند کافی است.

چشم‌های مرد بسته بود. سبیل پرپشتش خاکستری می‌زد. آبخوره‌هایش لب بالایش را می‌پوشاند. لباس کنده و نکنده نسرين يا مريمش _ اگر داشته باشد _ می‌آید روی زانوی پدر می‌نشیند، دست دراز می‌کند و سیلش را پنجه می‌کشد. دهان که باز کند همراه با خرناسی تا انگشت کوچک و سفیدی را به دندان بگیرد غش غش خنده‌ای هر چه خستگی را خواهد شست. آن میز پر از هر چه پرونده با سیگاری که در زیر سیگاری دود می‌کند و حتی بادبزنی سقفی مثل خوابی بی‌رنگ خواهد شد.

مرد گفت: «همین جا لطفاً.»

راعی هم پیاده شد. چندان راهی نبود. ریسمان جعبه را به دست گرفته بود و از کنار پیاده‌رو می‌رفت با گام‌های بلند، دست چپ در جیب. نوشت‌افزار فروشی است. نه، بچه‌ها که حرفی نزدند. اما انگار محمد یک چیزی می‌خواست. چی؟ پولش می‌دهم بخرد. پا به پا می‌مالید. راعی از او گذشت و سر پیچ کنار چراغ راهنما ایستاد. تا سیگاری آتش می‌زد مرد می‌رسید. سر پیچ یک پیاله‌فروشی هست. سرپایی می‌خورند، ساندویچی چیزی و یکی دو آبجو. شلوغ بود. مرد یک بسته هم به دست چپ داشت، بسته‌بندی شده پیچیده در زوررقی رنگین. با همان گام‌های بلند می‌آمد. می‌توانست از بالای شیشه‌ مات توی پیاله‌فروشی را نگاه کند. شاید هم اینجا عصری، شبی یک آبجو خورده باشد. چه احتیاجی هست؟ بچه‌ها منتظرند.

وحدت نتوانست تاب بیاورد. همان سه چهار سال هم خیلی بود. پنجشنبه‌ها عصر می‌آمد و غروب نشده می‌رفتند به دکه‌ای. مزه یکی دو پیاله اولش قاشقی لوبیا بود. می‌گفت: «به سلامتی راعی که هنوز تن نداده.»

راعی می‌گفت: «خوب، پیش نیامد، و گرنه من حرفی نداشتم.»

می‌دانست. می‌گفت: «نه مینو و آن یکی _ اسمش چی بود؟ مهم نیست _ به درد تو نمی‌خوردند، حریف نبودند.»

«چرا؟ شاید هم من نبودم. در ثانی ما همیشه از دیگری انتظاراتی داریم و هیچ به این فکر نیستیم که آن یکی از ما چه می‌خواهد.»

وحدت می‌گفت: «پس بخوریم به سلامتی ساطع. نسرين را توی خانه‌اش دارد و بیرون از آن حرم مطهر خودش هر ماه برای تغییر ذائقه هم شده اینجا و آنجا لفت و لیس می‌کند، از اول هم بهشان می‌فهماند که عشق و عاشقی حرف مفتی بیش نیست، حالا من و تو به هم علاقه داریم، خوب، ترتیبش را می‌دهیم، بعد هم هیچ انتظاری از هم نداریم، یعنی اگر تو خواستی و من هم خواستم فردا، یا یک هفته دیگر همدیگر را می‌بینیم و گر نه، خوب، مرحمت زیاد!»

عبداللهی می‌گفت: «چرا به جای این همه دردسر نمی‌رود قلعه، آنجا هم که رابطه همین طورهاست؟»

«بالاخره او هم دل دارد، دلش می‌خواهد طرف یک ماهی هم شده بازی قدیمی دوستت دارم را برایش در بیاورد.»

ساطع می‌گفت: «نمی‌شود از چیز دیگری حرف بزنیم؟»

بیشتر خطابش به وحدت بود. وحدت گفت: «باشد، من حرفی ندارم، اما به شرطی که خودت شروع کنی.»

ساطع می‌ماند. چه می‌بایست می‌گفت؟ وحدت می‌خندید، بلند. وقتی مست می‌شد می‌خندید، آن قدر بلند که انگار به عمد خندیده

است. می‌گفت: «بدبختی ساطع این است که هیچ‌وقت عاشق نشده، هیچ‌وقت.»

ساطع می‌گفت: «آخر ارزشش را ندارند.»

«خودت چی؟ تازه عشق بیشتر عادت است، عادت به عکس‌العمل‌های یکی دیگر، چه توی رختخواب چه بیرون، وقتی توی

پیاده‌رو با هم قدم می‌زنید. اما تو هیچ‌وقت حتی به خودت فرصتش را نداده‌ای. همین که می‌بینی پاپند شده‌ای می‌روی سراغ

یکی دیگر و فاصله "حالت چطور است" را تا "عزیزم تو واقعاً خوبی" بیست و چهار ساعته طی می‌کنی، بعد هم از بس

همان‌جا می‌مانی، توی رختخواب، یا همیشه به همان کار اشتغال داری ...»

همچنان می‌گفت و بعد هم می‌رفت سراغ عبداللهی یا مصلح. مصلح می‌گفت: «خوب، بسم‌الله، حالا نوبت ماست. انگار خودش

هیچ‌کاره بوده.»

«البته که نه، دست من هم آلوده است، اما فرق من این است که مثل شما تکلیفم را با زندگی یکسره نکرده‌ام. من حداقل

فهمیدم که متری که دست ما دادند تا قد و بالای این زندگی را باش اندازه بگیریم هیچ تناسبی با آن نداشت، یا حداقل

نتیجه‌اش از پیش تعیین شده بود. خوب، بعد هم که فهمیدیم در این بازی مهره‌ای بیش نبوده‌ایم، سر نخمان جایی دیگر بوده

است، ما اینجا جان می‌کنیم، و آنجا، همان سر نخ، داشتند به نفع منافع خودشان معامله می‌کردند، به جای اینکه برگردیم به

همین خاک و اگر چیزی می‌خواهیم بسازیم بر طبق فعل‌وانفعال‌های همین‌جا باشد، همچنان به همان دست و نخ‌ها

دل‌بسته‌ایم.»

مصلح می‌پرسید: «تهمت‌ها تمام شد؟»

«تهمت؟ نه، دلم برایتان می‌سوزد، برای اینکه بازیچه‌ای بیش نبودید و نمی‌فهمیدید، هنوز هم ول‌کن نیستید، تا آخر عمر هم

بیست و یک و حداکثر بیست و پنج‌ساله می‌مانید، با موی سفید و پشت خم شده اما بیست و یک‌ساله، یعنی هنوز فکر می‌کنید

که قالب آدم را یک بار برای همیشه می‌ریزند، و برای همین هم معادله‌هاتان همیشه ساده و بچگانه از کار درمی‌آید. خط‌هایی

که می کشید تا این آدم را از آن جدا کند هم‌هاش برمی‌گردد به اینکه سرنوشت این آدم یا آن یکی از توی گهواره تعیین شده، به جای سرنوشت جبر گذاشته‌اید، به جای پیشانی‌نشته طبقه.»

عبداللهمی داد می‌زد: «این کلیات چیست که سر هم می‌کنی؟ کدام معادله، کدام خط؟ پیروزی همیشه صدها پدر دارد، اما شکست بی‌پدر می‌ماند، برای همین هم تو می‌آیی هم‌هاش را گردن ما بار می‌کنی. از این گذشته مگر همه کارهای تو تأیید همان نظرات نیست؟»

«زندگی من چه ربطی به آن کلیات دارد؟»

«خوب، ببین، همین دو شقه بودن تو، از طرفی وابستگی به این مردم، به آنها که کاری می‌کنند و نعمات زندگی را تولید می‌کنند، و در ضمن به‌واسطه همین بخور و نمیر ماهانه، وابستگی به چرخه‌ای که این نظام را می‌گرداند تو را یا من را _ چه فرق می‌کند؟ _ سرگردان کرده. خوب، این طور آدم‌ها نمی‌توانند تا آخر بروند، حرفی می‌زنند، روزنامه‌ای می‌خوانند و یکی دو قدم هم راه می‌آیند اما تا ببینند که اگر راستی حسابی در کار باشد دیگر نمی‌توانند کارنکرده سهمیه‌ای بگیرند، عرقی بخورند و کتابی هم بخوانند، خوب، زه می‌زنند، از همان نیمه‌راه برمی‌گردند.»

وحدت گفت: «چی؟ مگر اینجا تولید هم می‌کنند؟ اگر از دهقانها می‌گفتی یک چیزی. چند ماهی چیزی می‌کارند که دیگر هم چیزی نیست، دارند سرازیر می‌شوند به شهر تا آجر روی آجر بچینند، از هشت ساعت یکی دو ساعتی دست و پایی تکان بدهند.

اما در مورد بقیه، باور کن، هیچ آدمی اینجا کار تولیدی ندارد؛ چیزی داریم می‌فروشیم، به هر کس هم سهمی بیش یا کم می‌رسد، برای همین هم نه من و تو که همه بی‌ریشه‌اند، حتی پیش از آنکه چیزی تولید بکنند می‌شود بهشان داد. وقتی داریم از ریز تا درشت را وارد می‌کنیم خنده‌دار است که تو از تولید و نمی‌دانم ارزش اضافی حرفی بزنی. برای همین گفتم آن قالب‌ها با اینجا مطابقت ندارد، درست انگار که یک خانواده اشرفی بی‌اینکه کسی کاری بکند ارث و میراث را بفروشند و از دم بخورند.»

مصلح گفت: «خوب، یعنی پس همه ریز و درشت خرده‌بورژوا هستند.»

«نه، همان نوه و نبیره فلان السلطنه‌ایم. وقتی با خرید و فروش زمین و خانه، و یا حتی وارد کردن پرتقال می‌شود یک‌شبه به میلیاردها رسید دیگر این حرف‌ها کشک است، یعنی این بابا نه بورژواست نه خرده‌اش، قماربازی است که برده است، همین است که وقتی هم بخوای ازش پس‌گیری پایش نمی‌ایستد. از طرفی وقتی کارگرس با محکم کردن یکی دو پیچ چند برابر ارزشی که تولید کرده است بگیرد نتیجه‌اش این آش شله‌قلمکار است.»

«خوب، پس تکلیف ما، من و تو، چیست؟»

«من چه می‌دانم. مثلاً من سال اول و دوم حتی به کارم علاقه‌مند بودم. بعد دیدم که چی. چون نمی‌شد آدم‌ها توی خانه‌شان بنشینند و سهمیه‌شان برسد کار ایجاد کرده‌اند، به جای یکی بیست تا، صد تا. برای همین هم فقط حضور و غیاب مهم است. عصر واقعاً خسته‌ایم، اما نه از کار که از ملال، انگار همه‌ی روزهای هفته جمعه باشد. آدم می‌خواهد ببیند در چرخش چیزی سهمی دارد، در رشد چیزی دخالت داشته که نتیجه‌اش خستگی تن است، اما کاری نکردن یا کاری بی‌ثمر کردن آدم را معلق نگه می‌دارد، ذهن را فرسوده می‌کند، عضله را خسته نمی‌کند، پلاسیده‌اش می‌کند.»

مصلح پرسید: «پس برای همین دیگر نمی‌توانی توی خانه بند بشوی؟»

«شاید، یادم می‌آید وقتی پدرم به خانه می‌آمد خیس عرق بود. تا لباسی عوض می‌کرد، دست و رویی می‌شست و چای اولش را می‌خورد رضایت را در صورتش می‌شد دید. با مادر از کارش می‌گفت، از حرفی که به سرکارگر گفته بود. می‌گفت: "دستهام را گرفتم جلوش گفتم، بین ما هر جا برویم اینها را داریم، برای همین هم حرف زور نمی‌شنویم." خوب، دستهای پینه بسته بود، پینه روی پینه. به آنچه می‌ساختند علاقه داشت، همه‌شان علاقه داشتند، اما حالا هر دستی را که نگاه کنی صاف است، اما همچنان دراز کرده تا پولی کفش بگذارند، در حالی که می‌داند حقش نیست. انگار بهش صدقه می‌دهند. دستهای آدم برای ساختن است یا ویران کردن تا باز بسازد. شکوه دستها در همین هاست، اما ما نه می‌سازیم نه ویران می‌کنیم، فقط دفتر حضور و غیاب‌ها را با پشت‌های خم امضاء می‌کنیم.»

راعی گفت: «بعد هم می‌آییم خودمان را ویران می‌کنیم.»

و به استکان عرق وحدت اشاره کرده بود، اما مقصودش اعتیادش بود. فهمید، گفت: «تمی‌دانم، شاید.»

و بلند شد. دانگش را گذاشته بود کنار بشقابش. مصلح گفت: «همان جا می‌روی؟»

«بله، یک سری می‌زنم. تو نمی‌آیی؟»

و راه افتاد. می‌رفت، دیگر هر شب می‌رفت. حالا هم می‌رود. نمی‌کشد، ساطع می‌گفت. اما بالاخره می‌آید خسته از حرف زدن، پرسه در کوچه‌های خلوتی که می‌شناسد و زنگ را می‌زند. زنگ را زد.

«مگر کلید نداری؟»

صدای عفت بود. گفت: «منم خانم، راعی.»

«شما بیاید؟ ببخشید، بفرمایید بالا.»

در باز شد. راهرو تاریک بود. چراغی حباب‌دار طرف چپ به دیوار هست. روشن نیست. نمی‌توانست ببیندش. طرف راست نرده بود. یادش بود. یاس تمام نرده را می‌پوشاند. ایستاد، منتظر که سگ از جایی آن طرف حصار نرده پارس کند. نه، نبودش. با کشیدن سرانگشت‌ها بر میله‌های عمودی نرده جلو رفت. آن بالا طبقه سوم تاریک بود. توی آشپزخانه است، یا شاید اتاق خواب. پله‌ها را یکی‌یکی می‌رفت، نه به خاطر عفت که تا لباسی بیوشد، یا تاریکی پاگردها، که بیشتر از اینکه آمده بود، آن هم حالا. عفت به زن ساطع گفته بود: «این‌ها که رفیق نیستند.»

نسرین گفته بود: «چند دفعه خوب است ترکش داده باشند؟ خوب، نشد، خودت که بهتر می‌دانی.»

«پس از من چه انتظاری دارند؟ دست تنها که کاری از دستم ساخته نیست. باز اگر آنها کمکی می‌کردند می‌شد.»

زنگ در را زد. بلوز و دامن پوشیده بود، کیفش را به شانه انداخته بود. موهایش را رنگ کرده بود، بور بود. کوتاه کرده بود. گفت:

«سلام عرض می‌کنم، خانم. حالتان چطور است؟»

دست که می‌دادند، عفت گفت: «سلام از ماست. چه عجب!»

«پس هنوز نیامده؟»

توی سرسرا دو چمدان بود. جوانی هم بود، پای راست بر چمدانی گذاشته بود و تسمه‌اش را می‌کشید. عفت گفت: «این داداشم

است.»

نرمه‌سبیلی بر بالای لب داشت، زیرلیبی سلامی کرد و تسمه را از حلقه رد کرد، بلند شد. دستهایش را نشان داد، گفت:

«می‌بخشید، دستهام خاکی است.»

راعی گفت: «محسن آقاست. چه بزرگ شده! حال شما چطور است؟»

و دستش را فشار داد. عفت جلو افتاد. در مهمانخانه را باز کرد. گفت: «شما بفرمایید، من حالا خدمت می‌رسم.»

چند صندلی و میزی در وسط. فقدان قالی بزرگ وسط اتاق را بیشتر از بی‌نظمی صندلی‌ها حس کرد. دیوارها هم لخت بود. هر

دو پنجره پرده نداشت. روی بخاری فقط یک ساعت شماتپه‌دار بود. ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود. یادش نیامد که روی

بخاری معمولاً چه چیزها بود. بر دیوارها هم معمولاً عکس‌هایی بود. فقط یکیش بود، همان که وحدت از زمان عزوبت داشت. دو

شطرنج‌باز، لاغر و چاق. لاغر خیره، با تعجب به دست حریف نگاه می‌کرد. از ترکیب مهره‌ها می‌شد فهمید که حرکت دوم است.

دست چاق و پر مو پیاده جلو شاه را برداشته بود، اما آن طور که دستش میان زمین و هوا معلق مانده بود و از چینی که در پیشانی داشت می‌شد فهمید که میان یک یا دو خانه مردد است. دیگر تار عنکبوتی که بر مهره‌ها پرده‌ای مه‌گونه کشیده بود زائد می‌زد، غلو شده بود. در نگاه مرد لاغر، چشم‌های خیره و لب‌های فشرده و بخصوص دستی که بر لبهٔ میز آویخته داشت همه چیز بود. هنوز هم هر وقت عکس را می‌دیدند ساعت‌ها در باره‌اش حرف می‌زدند. بخصوص حالت صورت مرد لاغر و چین کنار لب و همان دست آویخته‌اش از لب میز عجیب خنده‌دار بود. نه، حالا دیگر خط گرد نرم جای قالی، آن هم به موازات دیوار روبه‌رو و گردی که بر دستهٔ صندلی‌ها نشسته بود و تیک و تاکی که همچنان ادامه داشت چیزی تازه، اندوهی به‌گریبانگیری و قدمت تار عنکبوتها به مجموعهٔ خطوط صورت مرد لاغر می‌افزود که دیگر نمی‌شد خندید. زیرسیگاری وسط میز بود. برش داشت. بر لبه‌اش انگشت کشید. همان گرد نرم اینجا هم نشسته بود. جای تابلو بالای بخاری سفید می‌زد. عکس عروسیشان بود. وحدت گل بزرگی به دست داشت، دست دیگر بر شانهٔ عفت، می‌خندید. سایهٔ بلند و نازک میخ را هم دید. چراغ سقف هم جبابی نداشت، سیمی بود ناصاف که به لامپی ختم می‌شد. نه، بویی مانده آن هم به سالها در اتاق نبود، یا هوایی دم‌کرده تا محملی برای خاکستری باشد که بر پیشانی راعی لایه بر لایه می‌نشست. چشم‌هایش را بست. بیشتر به بختکی می‌مانست که پس از بیداری همچنان بر سینه نشسته باشد. بلند شد. پشت به عکس شطرنج‌بازها، برگشت. تا پنجره دو قدم بیشتر نبود. چشم گشود. بیرون پشت شیشه چراغ‌هایی بود، پنجره‌هایی دیگر. پنجره را گشود و هوای خنک را به دمی طولانی به منخرین کشید. از دور صدای ماشین‌ها می‌آمد. زنگ دری زده شد. سگی از چند خانه آن طرف‌تر پارس کرد. صدای رادیو از همان نزدیکیها بلند شد، اما این‌همه مانع صدای مداوم تیک‌تاک ساعت روی بخاری نبود. پارچهٔ روی بخاری گلدوزی شده بود. برگشت. نبود. هشت و چهل دقیقه بود.

در که باز شد اول سینی را دید. قوطی قهوه بود و یک فنجان و قندان. کیفش را هنوز بر دوش داشت. نمی‌شناختش، نه به خاطر موهای کوتاه‌کردهٔ رنگ‌کرده، و چند تاری که چتری روی پیشانی‌ش ریخته بود، یا فرورفتگی گونه‌هاش که بیشتر حاصل بر هم فشردن لب‌هاش بود که در مژه‌های بلند و حتماً مصنوعی یا این ابروهای قیطانی و سرخی بیش از حد لب‌ها و گونه‌ها و حتی سایهٔ سبز بالای چشم‌هاش هیچ چیز از عفتی که می‌شناخت نبود. گفت: «چرا نمی‌فرمایید؟»

و سینی را بر میز گذاشت. از دایرهٔ کوچک جای زیرسیگاری می‌توانست بفهمد که جابه‌جاش کرده است. همین کافی بود. نگاهش کرد. با دست چپ بر پشت گردن، زیر موهای بورکردهٔ کوتاهش می‌کشید. اگر نمی‌نشست یا حرفی نمی‌زد حتماً بیرون

می‌رفت، دوان، و دو آرنج تکیه داده بر چراغ گاز یا ماشین رختشویی‌اش گریه می‌کرد. نشست. در قوطی قهوه را باز کرد. یک قاشق و نصف در فنجان ریخت. قند دو حبه. بایست می‌گذاشت آب ملول فنجان رنگ قهوه بگیرد و قندها آب شوند، همان قدر که طعم قهوه را می‌گرداند کافی بود. نمی‌شد. کاری می‌بایست می‌کرد. فنجان قهوه را به هم زد. رگ‌های آبی دو زانوی عریان عفت را اگر سر بلند می‌کرد می‌دید. راعی گفت: «بفرمایید بنشینید. کت و شلوار من هم حتماً خاکی شده.» نشست. رگ‌های آبی را حالا بی‌آنکه حتی سر بلند کند می‌دید. کیفش را بر دامن گذاشته بود. راعی گفت: «بچه‌ها هم اینجا هستند؟»

«نه، گذاشتمشان خانه مادرم، دو هفته‌ای می‌شود.»

از لب‌های به‌هم فشرده‌اش می‌شد فهمید که نمی‌بایست طول و تفصیلش می‌داد، اما نمی‌شد. فنجانش را برداشت، جرعه‌ای خورد و با سر انگشت اشاره بر میز خطی کشید، کوتاه. بدجوری توی چشم می‌زد، آن‌هم برای عفت که همیشه پیشبند بسته دیده بودش، با بوی آشپزخانه مثل چادر ململی بر گرد موهای بلند و سیاه و شانه و انحنا کفل و دو پای ستون‌وار سفیدش.

«خوب؟ بفرمایید، من گوش می‌دهم.»

«چه بگویم؟ خودتان که می‌بینید، از قبل هم می‌دانستید.»

«من؟ از کجا؟ با من که حرفی نزد.»

سر انگشتش را همچنان بر همان خط روی میز می‌کشید. حتماً دارد نگاه می‌کند، آن‌هم حالا که خط دارد پهن و پهن‌تر می‌شود و کم‌کم دیگر رسیده است به لبه میز.

«مگر ندیدیدش؟ چندبار به دبیرستان تلفن کرد. به خانه‌تان هم تلفن کرد.»

«خوب، عصر دیدمش. فقط گفت، می‌خواهد یک هفته‌ای بیاید خانه من. بعد هم منصرف شد. زود هم رفت.»

«پس برای همین به شما تلفن می‌کرد؟ من را بگو که فکر می‌کردم ازتان خواسته ...»

بلند شد. اول کیفش را بر شانه می‌اندازد و می‌رود. محسن حتماً هنوز توی سرسرا منتظر است. پرسید: «اگر نمی‌دانستید، پس

چطور به فکر افتادید تشریف بیاورید اینجا؟»

«همین‌طوری به فکر افتادم. خوب، ریشش را تراشیده بود. نمی‌دانم شنیدم این روزها همه‌اش از یکی می‌گوید که هر شب این

حدودها کشیکش را می‌کشد. بعد هم ساطع چیزهایی گفت.»

سر بلند کرد. کیفش را باز کرده بود، دستمال کاغذی دستش بود. مچاله کرد و انداخت. بلندتر از همیشه بود. نگاهش می کرد. راعی گفت: «فرض کنید وحدت از من خواسته. مگر فرقی هم می کند؟ تازه خودتان که می شناسیدش. همین که گفت می خواهد بیاید خانه من، یا نمی دانم گفت دنبال من می گشته، معلوم بود که خبری شده.»

نشست، دستمال کاغذی به دستی و کیف به دست چپ. راعی جرعه ای خورد، گفت: «می دانید، من هیچ خوش ندارم در مسائل زناشویی دیگران دخالت کنم؛ اولاً تجربه ای ندارم، هر چه بوده ناقص بوده، نصف و نیمه؛ در ثانی زن و شوهرها پس از یکی دو هفته بگو و مگو باز هم زندگی می کنند، به دلیل وجود بچه ها هم شده و یا برای اینکه کار دیگری از شان ساخته نیست، یا شاید چون ویران کردن هم به اندازه ساختن کار دارد، تازه جرأت هم می خواهد. به هر صورت بعد، بعد که ماه عسل تازه شروع می شود تنها آن که این وسط نظری داده، دلالتی کرده مغبون می ماند، و حتی همه گناهها سر او بار می شود.»

«این دفعه دیگر کار از این حرفها گذشته. می بینید که.»

با همان دستمال به میز اشاره کرد، شاید به همان خط.

«خوب، اگر فکر می کردید دیگر کاریش نمی شود کرد پس چرا منتظر من بودید، یا هنوز نرفته اید؟»

«من فقط آدم لباس های خودم و بچه ها را ببرم. نزدیک ظهر بود. دیدم هنوز خواب است. گفتم، شاید مریض باشد. برایش چیزی درست کردم. نخورد. گفت: "یاالله، اگر هنوز چیزی هست بردار و برو. من می خواهم بخوابم." گفتم: "این که طریقتش نمی شود، باید تکلیف من و بچه ها را معلوم کنی." بعد بگو و مگومان شد. بالاخره گفت: "من این طورم، می خواهی بخواب، نمی خواهی برو. چه فایده دارد خودم را عوض کنم؟" من هم شروع کردم به جمع کردن لباسها. محسن بعد آمد. خودم بهش تلفن کردم.»

راعی پرسید: «همه را همین امروز بردی؟»

و به زمین اشاره کرد، بعد هم به جای خالی قاب بالای بخاری.

«نه، چند روز پیش. بابا آدم فرستاد. فقط لباسها مانده بود، چیزهای بچه ها، عروسکهای اختر.»

محسن گفت: «تو نمی آیی، عفت؟»

در را باز کرده بود، با نوک پا، به هر دستی چمدانی.

«یک دقیقه صبر کن.»

«می خواهی من اینها را ببرم و برگردم؟»

«اگر می‌توانی ببر، جداً متشکرم.»

بلند شد و بیرون رفت. در را بسته بود اما صدای پچ‌پچشان می‌آمد، بیشتر پچ‌پچ عفت. بالاخره صدای محسن بلند شد: «این مردک آدم‌بشو نیست، حالا می‌بینی.»

و باز پچ‌پچ بود. راعی آخرین جرعه را هم خورد. سرد شده بود. صدای در که آمد جعبه سیگارش را در آورد. سیگارش را که روشن کرد، عفت دیگر روبه‌رویش نشسته بود. کیفش را باز می‌کرد. یک تکه کاغذ بود، چهار تا زده: «این را همین امروز عصر پیداش کردم. توی جیب پیراهنم بود. محسن نمی‌داند. ندید.»

کاغذ بی خط، بی هیچ عنوانی، با قلم نستعلیق. خط وحدت بود.

تقی وحدت در کمال صحت و سلامت عقل اعلام می‌دارد که خودکشی من تنها به‌واسطه مسائل شخصی بوده است، خستگی و ملال و پوچی. و در این مورد هیچ‌کس اعم از دوستان یا زنم که بیشتر از هر کس دوستش دارم و به او احترام می‌گذارم، مسؤول نیست و امیدوارم که همه آنها مرا ببخشند. آخرین آرزویم این است که عفت با مردی دلخواه _ که مسلماً من همان که او می‌خواست نبودم و نمی‌توانستم باشم _ ازدواج کند و بچه‌های مرا همان‌طور که می‌داند بزرگ کند.

تقی وحدت به تاریخ ۴۸/۷/۱۸

نگاهش کرد. سر به زیر داشت و ناخن انگشت اشاره‌اش را می‌جوید.

«پس فکر می‌کنید که با وجود این کاغذ و چیزهای دیگر چندان هم جدی نیست؟»

لرزید: «کی؟ من؟»

همیشه فاصله‌ای هست. تا بپذیرند، یکی دو کلمه، بیشتر حشو، ضروری است، و گاهی شکستن انگشت یا جویدن ناخن می‌تواند فاصله باشد. نمی‌شود به ته دره نگاه کرد و نیفتاد. با دست چپ به پشت گردنش می‌کشد، یکی دو بار. نوک یکی از بافه‌ها را می‌گرفت _ وقتی موهاش بلند بود و سیاه و اغلب بافته، دو بافه کرده و در انتهای هر بافه نواری آبی یا صورتی.

«باز هم سابقه داشته. گفته، به جد یا شوخی. به خودتان هم گفته. حالا هم بعید نیست چون فکر کرده بالاخره می‌آیم و

خرده‌ریزها، و بقیه رخت و لباس‌ها را می‌برم، برداشته این را نوشته تا بلکه منصرفم بکند.»

«به‌فرض که جدی باشد، فکر نمی‌کنید اگر برگردید سر خانه و زندگیتان می‌توانید منصرفش کنید؟»

«من بر نمی‌گردم. دیگر نمی‌توانم.»

«حتی اگر مطمئن بشوید که این کار را می‌کند، همین امشب می‌کند؟»

«من که باورم نمی‌شود. تازه بود و نبود من و بچه‌ها هیچ چیز را عوض نمی‌کند. برای همین فکر کردم شاید اگر ما نباشیم، مسؤولیت ماها را نداشته باشد، نخواهد جوابگوی ماها باشد راحت‌تر است. ببینید، همان شب وقتی آقای ساطع تشریف بردند، اختر را که خواباندم آمدم که باش حرف بزنم، ازش معذرت بخواهم، دیدم همان‌طور کف سرسرا افتاده. خوب، خون دماغ می‌شود، خودتان که می‌دانید، تا چیزی بشود، مثلاً توی آفتاب زیاد قدم بزنند، شروع می‌شود. هنوز داشت از بینی‌اش خون می‌آمد، اما همان‌طور کف سرسرا خوابیده بود. من هول کردم، با دستمالی چیزی بینی‌اش را پاک کردم، یخ گذاشتم به پیشانی‌اش، سرش را بلند کردم تا بلکه یک طوری جلو خون دماغش را بگیرم، ازش هم عذر خواستم، صد دفعه. اما او فقط می‌خندید، بلند بلند. وقتی انگشت شستم را گذاشته بودم روی پره بینی‌اش و داشتم می‌گفتم که اگر به من شک دارد می‌تواند همین فردا طلاقم بدهد اما حق ندارد آبروی مرا جلو دوست و آشنا ببرد، می‌گفتم که آبروی من آبروی خودش است، یک دفعه در آمد به من گفت: "نگاه کن، توی چشم‌های من نگاه کن." "گفتم: "که چی؟" گفت: "نگاه کن!" خوب، نمی‌توانستم، آن‌هم آن‌طور که او پوزخند می‌زد. گفت: "نمی‌توانی. پس هنوز حداقل چیزی از شرم در تو هست." "گفتم: "خیلی دلت می‌خواهد حدست درست درمی‌آمد." حتی گفتم: "نکند دلت می‌خواهد بیفتم روی دست و پات و ازت عذر بخواهم تا با خیال راحت لگدی بزنی و بروی؟" خوب، همین را می‌خواهد. باور کنید اگر بی‌شرف بودم خیالش راحت می‌شد.»

و حالا حتماً گریه را شروع می‌کند، تا دستمال کاغذی را از توی کیفش در بیاورد حق هقش شروع می‌شود. نمی‌بایست می‌گذاشت. اگر زخمی می‌زد، آن‌هم همین حالا، می‌توانست جلو گریه‌اش را بگیرد: «پس برای همین موهاتان را کوتاه کردید، رنگ کردید؟»

«مقصودتان را نمی‌فهمم؟»

با سر برافراشته نگاهش می‌کرد. فهمیده بود، برای اینکه دوباره همان عفت بود که بود، که می‌شناختش؛ صدایش از آشپزخانه می‌آمد، می‌خواند. وحدت می‌گفت: «می‌بینی؟ یک پارچه آتش است. قرار ندارد. نمی‌دانم این همه نیرو را از کجا می‌آورد؟»

گفت: «ببینید، این هم یک راهش است، بعضی‌ها _ مرد یا زن _ برای اینکه تمامش کنند همه چیز را به گند می‌کشند، با اولین رهگذر توی کوچه می‌روند، خودشان را به هر کسی که دم دستشان باشد تفویض می‌کنند، اما شما راه ساده‌تری پیدا کرده‌اید،

ولی متأسفانه معنی‌اش همان است، یعنی که من نیستم، می‌بینی، همان نیستم؛ یا حداقل من اینم، با این موها، این سایه چشم، و خلاصه بار و بندیل تازه‌ام، انگار که در هر دو صورت آدم بگویدی، تو مجبوری، دیگر راهی برایت نمانده. همه چیز تمام است.»

«متشکرم، جداً. اما راستش شما مردها همه‌اش فکر می‌کنید مالک زنها هستید، برای اینکه می‌خواهید ما همان‌طور باشیم که شما می‌خواهید. پس ما چی، من مثلاً؟ آن وحدتی که من می‌خواستم و هنوز هم می‌خواهم کجاست؟ تازه مگر مجبورید همیشه کلی نگاه کنید، خط بکشید و خیالتان را راحت کنید، مثلاً در مورد من، یا این موها؟ خوب موخوره داشت. و من چون می‌دانستم وحدت از موی بلند خوشش می‌آید جرأت نداشتم کوتاهش کنم. از بزرگ کردن هم بدش می‌آمد. نمی‌کردم. می‌گفت، نمی‌خواهم کفش پاشنه‌بلند بپوشی، نمی‌پوشیدم. اما دیگر این یکی از سر من زیادتر است. من نمی‌توانم به خاطر رضایت خاطرش تن به بی‌شرفی بدهم، یا بهش تظاهر کنم.»

«نه، خواهش می‌کنم، شما هم دارید غلو می‌کنید.»

«غلو می‌کنم؟ شما که نبودید، نمی‌دیدید چطور توی روی من می‌خندید، انگار که همین حالا می‌چم را گرفته است و فاسقم را با یک لگد انداخته بیرون، طوری به من نگاه می‌کرد که فکر کردم اگر جلوش زانو بزنم و ازش بخواهم مرا ببخشد هیچ تعجب نمی‌کند.»

«اما من بالاخره نفهمیدم که چرا، یعنی چه احتیاجی بود پشت این چیزها پنهان بشوید؟»

همان که اشاره کرد به موها و به کفش‌هاش کافی بود.

«راستش فکر می‌کنم وحدت دیگر نمی‌خواهد با من و بچه‌ها زندگی کند. چرا؟ نمی‌دانم. اما ضمناً جرأت این را هم ندارد که روراست باش روبه‌رو بشود، پس همه‌اش دنبال بهانه‌ای می‌گردد. این بهانه را از طرفی خودش سالهاست به دست داده، این یکی دو سال بخصوص هر کاری کرده، هر بلایی سر خودش آورده برای این بوده است که به خودش ثابت کند که لیاقت زندگی کردن با من و بچه‌ها را ندارد، نمی‌تواند شوهر و یا پدر خوبی باشد. اما در مورد من، خوب، خودتان دیگر می‌فهمید، مثلاً آن تهمت زدنش و یا ... باور کنید حتی از گفتنش شرم دارم. خوب، حالا که باید من هم یک بهانه‌ای به دست بدهم چه کاری بهتر _ یا به قول شما ساده‌تر _ از این؛ چه بهتر که فکر کند این زن بزرگ‌کرده موبور دیگر زن من نیست، یا اصلاً فکر کند این کار من نوعی اهانت به رابطه عاطفی ما بوده.»

«خودتان چی، وحدت و بچه‌ها به کنار، نظر خودتان چیست؟»

بایست می‌گفت: «خودتان چه کاره‌اید؟» نمی‌شد.

«در مورد چی؟ من نظری ندارم. قبلاً هم نداشتم. حالا می‌خواهم سعی کنم پیدا کنم. تا حالا هر چه وحدت می‌خواست، یا یک مادر می‌بایست بکند، یا اجتماع از من انتظار داشت بودم. وقتی می‌دیدم وحدت از رمانی خوشش می‌آید من هم خوشم می‌آمد، همان را می‌خواندم، چند بار. برای همین هم _ البته حالا می‌فهمم _ اعتقادات من، سلیقه من در همان حد سلیقه و اعتقادات وحدت بود. کافی بود از شعری تعریف کند تا حفظ کنم. اگر می‌فهمیدم از رنگ آبی خوشش می‌آید، پیراهن آبی می‌پوشیدم. بعد، همین یکی دو سال، متوجه شدم که خودش دیگر به آن چیزها اعتقاد ندارد. وقتی شعری برایش می‌خواندم اخم می‌کرد. می‌گفت: "مزخرف است." می‌گفتم: "خودت می‌گفتی عالی است." می‌گفت: "خوب، احمق بودم، نمی‌فهمیدم." می‌گفت: "اینها، همه بیست و چند ساله مانده‌اند، در حد سن خواننده‌هاشان." وقتی از بیرون می‌آمد حتی نگاه نمی‌کرد چی پوشیده‌ام. به غذایی که می‌خورد نگاه نمی‌کرد. بعد هم می‌رفت توی اتاقش. اگر می‌رفتم، چای یا شربت برایش می‌بردم، کتابش را می‌بست و زل می‌زد به من. می‌گفتم: "برای من هم بخوان!" می‌گفت: "تو چه کار داری به من؟ این همه کتاب هست، یکیش را بردار بخوان." خوب، من هم یکی برمی‌داشتم که بخوانم. می‌گفت: "وقتی ورق می‌زنی حواسم پرت می‌شود." یا می‌گفت: "چرا نمی‌روی یک جای دیگر؟" وقتی می‌گفتم: "این قدر از من بدت می‌آید؟" داد می‌زد که: "نه، به خدا بدم نمی‌آید. اما تو نمی‌گذاری، همین که می‌بینم مواظب منی کلافه می‌شوم."

راعی گفت: «وقتی ترک می‌کرد چی؟»

«نه، فرقی نمی‌کرد. فقط یک ماهی خوب می‌شد. صبح زود بلند می‌شد، ورزش می‌کرد، پیاده می‌رفت اداره. سر شب، یا حتی عصر می‌آمد. اما نمی‌توانست. همین که یک ساعت با بچه‌ها بازی می‌کرد حوصله‌اش سر می‌رفت، ناآرام می‌شد، می‌رفت یک گوشه‌ای، بی‌دلیل هم عصبانی می‌شد. خوب، من قرصی چیزی برایش می‌بردم. داد می‌زد که: "مگر خیال کردی هنوز تأثیر آن مسأله است؟" تقصیر من چی بود؟ می‌دیدم آرام نمی‌گیرد، کتابی را دست می‌گرفت، دو صفحه نخوانده پرتش می‌کرد. می‌گفتم: "اگر ناراحتی، می‌خواهی برات درست کنم؟ اگر افراط نکنی که ضرری نمی‌زند." دیگر چه بگویم؟ همه‌اش همین چیزها بود. وقتی نگاهم می‌کرد فکر می‌کردم آن قدر از من نفرت دارد که ممکن است یک شب خفهام بکند. بعدش را هم که خودتان بهتر می‌دانید.»

سینی را برداشت. کیفش را روی میز گذاشته بود. به در که رسید گفت: «مشروب هست. اگر می‌خواهید بفرمایید.»

«نه، متشکرم.»

«چای چی؟»

«اگر زحمتی نباشد.»

«چه زحمتی؟»

نامه روی میز بود، تا شده. سیگاری روشن کرد.

تقی وحدت در کمال صحت و سلامت عقل

در حقیقت زن و دوستانش را مقصر می‌داند. و زن را بیشتر. چرا؟ بیشتر از هر کس دوستش دارم و به او احترام می‌گذارم.

موهایش را از یکی دو هفته پیش بور کرده است، بدترین رنگ ممکن. ۴۸/۷/۱۸، درست وقتی که زن طبقه هفتم، از دست راست آپارتمان دوازدهم، بریده روزنامه را از پنجره بیرون انداخت. آخرین آرزویم این است که مرد دلخواهش ... احمق! یکی مثل ساطع. پرسیده بود: «تو چطور می‌توانی با این همه زن باشی؟ بگیریم هفته‌ای یکی دو بار با طرف، آن وقت بقیه هم هستند، همه‌شان هم ارضاء می‌شوند. من که باور نمی‌کنم.»

کاش می‌توانست از عفت بپرسد. به شوخی می‌شد، البته اگر دیگران هم بودند، زن‌های دوستان. گفته‌اند: «فقط می‌ماند مشکل

بستر.» دو چای آورده بود. صدای کفش‌هایش را نشنیده بود. کوتاه‌تر می‌زد. همان طور سر به زیر گفت: «اجازه می‌فرمایید یک

سؤال خصوصی ازتان بکنم؟»

«بفرمایید!»

نشست. پشت صندلی ایستاده بود. سینی چای را گرفت. یکی برداشت. گفت: «می‌دانید ساطع امروز چیزهایی گفت، همان قضیه

را که خودتان هم اشاره کردید. خوب، ما که باور نکردیم، خیلی مسخره است. ساطع آن قدرها بی‌شرف نیست. تازه من شما را

می‌شناسم، سالهاست.»

یک جرعه خورد، بیشتر برای آنکه مجبور نشود رک و راست بگوید. عفت آمد و نشست. فکر کرد دارد با سر برافراشته و دو

گونه گل انداخته نگاهش می‌کند. همان گونه بود که فکر می‌کرد. راعی گفت: «عذر می‌خواهم که این حرف‌ها را پیش می‌کشم،

اما خوب، نمی‌فهمم که چرا این حرف‌ها را زده. گاهی فکر می‌کنم درست انگار در طی این شش هفته یا یک سال هر کاری

کرده طبق یک نقشه حساب شده بوده، انگار از پیش تصمیمش را گرفته.»

«آقای راعی، خواهش می‌کنم حرفتان را صریح بزنید. من دیگر از این همه حاشیه رفتن خسته شده‌ام.»

آهسته و شمرده گفت: «شما که هیچ رابطه‌ای با کسی نداشته‌اید؟»

«نه!»

بلند گفته بود، نه. نگاهش کرد: «این هم درست است که مدتهاست، نمی‌دانم، یک سال یا شش ماه که با وحدت ...»

بلند شد. کیفش را اول برداشت، سریع، و بلند شد. فکر کرد دارد می‌لرزد. نمی‌بایست می‌گذاشت می‌رفت. گفت: «خودتان گفتید

صریح بگویم، و گر نه من قصد نداشتم ...»

تا همین حد کافی بود. هر چه می‌گفت بدترش می‌کرد.

عفت گفت: «پس نسرين اينها را به ساطع گفته و او هم آمده و برای همه تعریف کرده؟»

«همین امشب گفت. نه، عذر می‌خواهم، چنین چیزی به صراحت مطرح نشد، اما من فکر کردم نکند ...»

«نمی‌فهمم شما، این جمع برگزیده، فکر کرده‌اید همه اشکالات ما ...؟»

«ببینید، من هنوز هم نمی‌دانم چطور به خودم جرأت می‌دهم وارد این جزئیات بشوم. اما راستش بیشتر به واسطه اتفاقی است

که برای خودم افتاده، یعنی فکر می‌کنم شاید اگر من هم با یکی ازدواج کرده بودم دیگر این چیزها برایم جالب نبود، برای اینکه

خودم هم به همین جاها رسیده بودم که شما حالا توش هستید، همین جزیره‌های کوچکی که دارد منفجر می‌شود، این

کاسه‌های عتیقه چینی که مو برداشته و فقط کافی است یک تلنگرش بزنی تا صد تکه بشود. اما حالا، شاید چون دیگر

نمی‌توانم تنها ادامه بدهم یا می‌بینم که زندگی من همه‌اش نصف و نیمه بوده، نسبت به این چیزها حساس شده‌ام، برای همین

نمی‌خواهم ببینم که زندگی شما و وحدت این طور داغان شده است، آن هم به خاطر هیچ و پوچ.»

از اینکه عفت چای را برداشت فهمید راه درستش همین است. گفت: «ببینید، مثلاً من امروز رفته بودم خانه دوستی، یکی از

همکارهاست، آقای صلاحی، دبیر نقاشی است. زنش همین پریشب مرده است. گمانم فردا سومش باشد. خوب، بیست سال با

هم زندگی کرده بودند. بچه ندارند. زن مذهبی بود. آقای صلاحی هم به خاطر زن سعی کرده مذهبی بشود، شاید احتیاج درونی

خودش وادارش کرده نماز بخواند، روزه بگیرد. بعد، یعنی یک سال پیش، یک شب مست می‌رود پایین و به زنش می‌گوید که

اعتقاد ندارد. زن هم از همان شب مریض می‌شود، یا صلاحی فکر می‌کند از همان شب بوده. حالا هم که زن مرده، یک دفعه

متوجه شده او را نشناخته، آن هم به طریق خودش، به کمک خط و رنگ. وقتی داشتم از خانه‌اش بیرون می‌آمدم دیدم ایستاده

جلو بوم و دارد طرح زنش را می‌کشد. خوب، بعد هم وحدت را دیدم. گفت، می‌خواهد بیاید خانه من یک هفته‌ای بماند. بچه‌ها که آمدند گفت منصرف شدم. بعد _ چطور بگویم؟ _ ساطع را مجبور کردیم تا حرف بزند. خوب، حالا هم اینجا هستیم. چرا؟ شاید چون نمی‌توانستم به اتاقم بروم، به آن ایوان. بایست وحدت را می‌دیدم، با شما حرف می‌زدم.»

خندید: «پس نکند می‌خواهید ازدواج کنید؟»

«ازدواج؟ نه، اما خوب، یک چیزهایی پیش آمده. ولی اگر رابطه شما و وحدت که این همه به هم علاقه داشتید آخرش به اینجاها بکشد، همان بهتر که آدم همین‌طورها باشد که من. خودتان هم که گفتید اگر وحدت می‌توانست نقطه ضعفی در شما پیدا کند راحت‌تر می‌توانست ترکتان کند. اما مگر فرقی هم می‌کند، همین که یکی آن بازی آن شب را در بیاورد، یا شما بروید موهاتان را کوتاه کنید، بعد هم رنگش کنید، و نمی‌دانم این دامن کوتاه مسخره را بپوشید، نشانه این است که دیگر همه چیز خراب شده است. می‌بخشید، اما آخر آدم برای اینکه نفرتش را به کسی نشان بدهد راهش فقط این نیست که تف بکند توی صورتش؛ کافی است که شما استکان چایتان را پرت کنید، بزنی زمین، تا من بفهمم که وجودم زیادی است.»

«نه، این‌طورها هم نیست. شما اشتباه می‌کنید، امروز با آن دوست نقاشتان بوده‌اید، بعد هم حرف‌های آن احمق عصبی‌تان کرده. من فقط خواستم کار را برایش ساده کنم. تازه من به خاطر وحدت نیست که به قول شما مردها نجیب مانده‌ام یا از ترس بی‌آبرویی، من بیشتر باید جواب خودم را بدهم، باید بتوانم توی آینه به خودم نگاه کنم.»

«خوب، حرف من هم همین است، همین که کسی صورتش را بزک بکند و موهاش را کوتاه کند توی آینه یکی دیگر را خواهد دید، یکی که هیچ تعهدی بهش ندارد، این من من و شما در رابطه با همین چیزها چیزی هست، نه یک چیز مجرد و جدا از کفش و لباس ما، جدا از موی سر یا انگشت اشاره یا حتی آینه ما.»

صدای زنگ در بود. عفت نیم‌خیز شده بود: «حالا می‌فرمایید من چه کار کنم؟»

باز همو شده بود. به یادش می‌آورد. رنگ چشم‌هاش بخصوص یادش آمد میشی بود. ناخنش را می‌جوید، «اگر بفهمد من نامه را دیده‌ام، به شما هم نشان داده‌ام از لج من هم شده ...»

راعی گفت: «نه، نترسید، من باش حرف می‌زنم.»

«پس من چه کار کنم؟ یعنی می‌گویید بمانم، امشب اینجا بمانم؟»

«میل خودتان است. اما خوب، بهتر است بمانید.»

باز صدای زنگ در بود. عفت گفت: «کلید دارد، اما همیشه زنگ می‌زند، اول زنگ می‌زند.» و بیرون رفت. از چایش هنوز بخار بلند می‌شد.

واقعاً چرا آمده بود؟ با نسرین یک بار همین طورها شده بود. اول تلفن کرد و بعد آمد. چهار پنج سال پیش بود. دستمالی به صندلی‌هاش کشید. کتابهایش را مرتب کرد. میوه داشت اما باز خرید. وقت داشت. چای هم دم کرد. وقتی سرش را شانه می‌زد خودش را توی آینه نگاه کرد، گفت: «خوب، به من چه؟» اما بعد موهایش را به هم زد، و حتی رفت تا ظرف میوه را از روی میز بردارد. اما دیگر دیر شده بود. با حسینش آمده بود. شش سالش می‌شد. تازه بویی برده بود. خانۀ پدرش بود. ساطع گفته بود: «طلاق می‌دهم.»

نسرین همه چیز را می‌دانست، و گفت. راعی گفته بود: «من نمی‌دانم، از این چیزها خبر ندارم.» گفت: «خواهش می‌کنم؛ من هم فرض کنید رفیق شما هستم. پنج شش سال است شما را می‌شناسم، آشنایان من همه همان دوستهای ساطع‌اند، اما از وقتی رفته‌ام خانۀ پدرم نشد یکی از شما تلفن بکند یا سری بزند.» چادر روی شانه‌اش افتاده بود. راعی گفته بود: «من نمی‌دانم. این طور آدم‌ها زن خودشان را نجیب می‌خواهند و همه زن‌های دنیا را نانجیب. اما کافی است زنشان یک بار هم شده نشان بدهد که او هم می‌تواند، اگر بخواهد. آن وقت خواهیم دید چطور فریادشان به آسمان می‌رود.»

نسرین گفته بود: «یعنی چه؟ نمی‌فهمم.»

«چطور نمی‌فهمید؟ آخر یک بار هم شده بهش نشان بدهید که این کارها زیاد هم مشکل نیست. نمی‌دانم، نشان بدهید که

دیگران هم به شما توجه دارند، یا مثلاً فلان کس مزاحمتان می‌شود، تا ببینید چطور رام می‌شود.»

وقتی برق را در چشم‌های زن دیده بود و بخصوص چال روی چانه‌اش را، بلند شده بود. اگر حسین خوابش نبرده بود مطمئن بود

که نمی‌گفت. گفته بود: «چای که می‌خورید؟»

نسرین گفت: «من دم می‌کنم، شما بفرمایید.»

«نه، خواهش می‌کنم.»

و رفته بود توی آشپزخانه، و پیش از آنکه چای بریزد یکی دو مشت آب سرد به صورتش زده بود، و بعد هم مجبور شده بود چند

لحظه‌ای دست به دست بمالد. چرا؟ چه چیز را خواسته بود نجات بدهد؟ حتی اگر باش خوابیده بود، خوابیده بود. حالا می‌فهمید

که چرا، آن هم وقتی همان وقتها می دانست که این کاسه شکسته بندزده ارزش تلنگر زدن هم ندارد. آب که به صورتش زده بود خودش را توی آینه دیده بود، یک نظر فقط. و وقتی برگشت سینی به دست، اول به پستانهای برآمده اش نگاه کرده بود و بعد به گردن بلند و سفیدش. می دانست که نسرین جهت نگاهش را دیده است. گفته بود: «اما با من یکی نه.»

و خندید. نسرین چادر را روی سرش انداخت: «نه، شما نترسید. هر چند اگر این را نمی گفتید، فکر می کردم برای خودتان چانه می زنید.»

و بلند بلند خندیده بود.

راعی گفت: «اما خوب، اول آدم فکر می کند آن یکی را به لجن می کشد، اما وقتی سر حساب می شود می بیند این تن خودش، روح و جسم خودش بوده که به خاطر هیچ و پوچ یا لجبازی _ البته می بخشید _ به گه کشیده.»

نسرین چای را روی میز گذاشت و خم شد تا حسین را بیدار کند. بالاخره هم خواب آلوده بغلش کرد، گفت: «خیلی متشکرم. این حرف آخرتان یادم نمی رود. خودم هیچ، من فردا باید جواب این را هم بدهم.»

وحدت گفت: «پس تو اینجا بودی؟ من را بگو که بکوب رفتم خانه ات.»

مست بود. دستگیره در را گرفته بود. در تکان تکان می خورد. عفت نبودش. گفت: «مگر مهمانی آمده ای که اینجا نشسته ای؟ بلند شو، بیا برویم توی اتاق من.»

راعی که بلند شد، آهسته گفت: «تو هم می شنوی؟»

داشت بو می کشید و سر می گرداند. بعد هم که دستگیره در را رها کرد، تا به وسط اتاق برسد همچنان بو می کشید. بالاخره زیر سیم لختی که به لامپی ختم می شد ایستاد. گفت: «چطور نمی شنوی؟»

بوی تند عطر عفت را می شنید. نه، این نبود. نگاهش کرد. وحدت گفت: «آهان فهمیدم، تو زن نداشته ای، زن عقدی. تنها فقط یکی مثل من می شنود.»

میج دست راعی را گرفت و او را همپای خودش کشاند، و یله شد میان دستگیره در و میج راعی، آهسته گفت: «می دانی، اینجا بوی لاش مرده می دهد. این را تو نمی فهمی. اگر زن گرفته بودی و هفت هشت سالی به او اعتماد می کردی، یک دفعه، باور کن،

بی هیچ نشانه و اماره ای می دیدی از یک جایی بوی لاش مرده می آید، انگار که از خانه ات، برج عاجت شکافی یا روزنی به گوری باز شده باشد.»

و بعد دیگر کشاندش: «بجنب. شاید هم اصلاً تو فاقد حس شامه‌ای.»

جلو در اتاقش پا به پا می‌مالید. توی جیب‌هاش را می‌گشت. توی سرسرا دیگر چمدانی نبود، اما از جایی، از آشپزخانه شاید، صدایی می‌آمد، صدای شیر آب بود و صدای شستن چیزی، که بالاخره به غرغری مداوم رسید و همچنان ادامه یافت. همان یک چیز، لیوانی را شاید، می‌شست، همچنان، و غرغز انگار نخی بود که آن هفت هشت سال را به اینجا، به این سرسرای خالی و یا آن مستطیل و مربع‌های جای قاب عکس‌ها و یا حتی این دو سیم جدا از هم آویخته از سقف می‌پیوست، و راعی تا مگر در این سلسله بی‌انتهای صدایی که مثل قطره قطره‌های شیر آبی بر پیشانی‌ش کوفته می‌شد سکنه‌ای ایجاد کند، گفت: «دنبال چه می‌گردی؟»

و دستگیره را چرخاند. قفل بود. صدای شیر آب نمی‌آمد. پس از وقفه‌ای، غرغز، همان صدای تماس سرانگشت‌ها بر انحنای درون لیوانی چیزی، ادامه یافت. وحدت چند کلید از جیب بغلش درآورده بود. راعی فقط به غرغز گوش می‌داد که دیگر انگار بوی عطر عفت را هم داشت، آن قدر که صدای چرخش کلید و حرکت زبانه صدایی دور و ضعیف شد. وحدت گفت: «بفرما.» همان اتاق. می‌شناخت. قفسه‌های آهنی پر از کتاب بود. اما زمین لخت بود. تنها آن سه کنج تشکی پهن بود، و بر دو طرف آن کتابی، دفتری، کاغذ مچاله‌شده‌ای پراکنده بود. یک چراغ خوراک‌پزی هم بود و کتری دودزده. یک صندلی لهستانی کنار قفسه‌ها بود بر دو پایه و تکیه داده به دیوار روبه‌رو.

«کفش‌ها را بکن و برو بنشین آن بالا.»

به بالش تکیه‌داده به دیوار اشاره می‌کرد. راعی کفش‌هایش را کند.

«می‌بینی؟ دوباره برگشته‌ام به دوره تجرد. واقعاً که عالمی دارد. خوش به حال تو.»

پرده را کنار زده بود و چیزهایی بر می‌داشت. سینی بود و یک استکان و نعلبکی. راعی کبریتی زد و چراغ خوراک‌پزی را روشن کرد. کتری تا نیمه آب داشت. بایست می‌رفت. امشب چیزی دیگر، لمحهای دیگر بود از پنجره گاه روشن نارنجی‌رنگ، و گاه تاریک. گفت: «یعنی نمی‌شود کاریش کرد؟»

وحدت سینی به دست داشت بیرون می‌رفت. میان چهارچوب در ایستاد و بی‌آنکه سر برگرداند پرسید: «چی را؟»

«فراموش کن! انگار کن با خودم حرف می‌زد.»

اگر می‌خواست با وحدت همدلی کند شاید چیزی را از دست می‌داد که دیگر فردا شب، یا حتی شب‌های دیگر نمی‌توانست جبران

مافات کند. کتابی برداشت. ورق زد، حتی چند سطری خواند. بست. بایست می‌رفت. همیشه همین طورهاست، هر جا که باشی جایی دیگر نیستی، مغبون شده‌ای. وحدت آمده بود با دو فنجان چای در سینی و قندانی پر. در را دیگر نبست. گفت: «می‌بینی؟ هنوز از مزایای تأهل هم برخوردارم.»

سینی را که گذاشت روی زمین، کتری را برداشت و شعله‌ی چراغ را فوت کرد. صندلی یله‌داده به دیوار را راست کرد و بر لبه‌اش نشست. راعی گفت: «خوب؟»

وحدت نگاه کرد، نه به او یا به چیزی در کنار سر او، به گوشه‌ی بالش مثلاً، اما آن‌طور که مردمک‌هایش ثابت بود _ بی هیچ پلک زدنی _ انگار به دو سوی او نگاه می‌کرد، یا با وجود چشم باز نگاه نمی‌کرد. راعی گفت: «بازی را بگذار کنار، بگو ببینم قضیه چیست؟»

«کدام یکی؟»

«همین دیگر.»

به کتابهای رها شده بر کف اتاق و به سینی چای و حتی وحدت اشاره کرد، طوری که به ملافه‌ی چرک لحاف هم اشاره نمی‌کرد، نکرده بود. وحدت گفت: «کدام قسمتش بیشتر برایت جالب است؟»

راعی نیم‌خیز شد. بایست می‌رفت. وحدت گفت: «بنشین، دلخور نشو. من امشب آمده بودم سراغ تو، می‌خواستم باهات صلاح و مصلحت کنم. اما حالا می‌بینم چه فایده دارد. دیگر نمی‌شود کاریش کرد. کار، حالا دیگر، از کار گذشته. خودت که می‌بینی. آن خانه گرم شده است این گوشه، درست انگار دکه‌ی استاد سیف‌الله باشد. اما خوب، چه می‌شود کرد؟ شاید هم کار از ریشه خراب است، تقصیر من و عفت یا آن بوی لاش‌مرده نیست، یا هست. اصلاً می‌دانی، این بو آن‌قدر مانده است، آن‌قدر کهنه است که گاهی فکر می‌کنم از اینجا و هر جا شکافی به استودان‌های زردشتیان یا دخمه‌هاشان باز شده است. می‌دانی، یک بار سعی کردم یکی از دخمه‌هاشان را ببینم، نزدیک یزد. یک ساعتی رفتم تا رسیدم سر تپه، به دری بسته و سنگی. دیوارها هم بلند بود و از سنگ صاف بی هیچ روزنی یا منفذی یا حتی جای پایی. دور تا دور هم همه‌اش پرتگاه بود. آنجا، در آن آسمان آبی بی‌ابر هم لاشخوری نبود، اما آن بو بود، از جایی، نفهمیدم از کجا، آن بوی لاش‌مرده می‌آمد.»

راعی چای را برداشت و سعی کرد به رنگ چای و به یکی دو پر معلق در استکان نگاه کند، یا حتی فکر کند. وحدت گفت: «پس گوش نمی‌دهی؟»

«چرا. اما فکر می‌کنم این بو ممکن است از من و تو باشد، در ما که در طول این قرون از آن استودان تو گرفته تا این دکه را ساخته‌ایم، آن وقت تو می‌خواهی گناهِش را به گردن عفت و نمی‌دانم بچه‌ها تبار کنی.»

«دیدی گفتیم نمی‌فهمی؟»

و خم شد و جرعه‌ای خورد: «من کی گفتم که تقصیر این یا آن یکی است؟ اما تقصیر من یکی هم نیست، اگر هم باشد از دست من کاری ساخته نیست، نمی‌توانم. حرف زدن هم در موردش، در مورد هر چی، بی‌فایده است. تازه هر چه من بگویم هیچ کس _ حتی تو _ کاری به محتوایش ندارد. همه فکر می‌کنند، خوب، اعصابش خراب است. همین تو مگر نمی‌گفتی، نکند دوباره چیزی خورده باشی؟»

راعی گفت: «عذر می‌خواهم. نمی‌دانستم. اما خوب، عادی نبودی، حالا هم نیستی. حرفت را رک و راست نمی‌زنی.»

جرعه‌ای خورد. همین‌طورها بود که گفته بود، چند سالی، انگار بر خطی شکسته می‌زیست، در اوج یا فرود. اما حالا دیگر وقت این حرف‌ها نبود. اصلاً حوصله‌اش را نداشت، آن‌هم وقتی فکر می‌کرد در حقیقت به خاطر خودش آمده است، و نه اینکه اینجا چیزی را عوض کند، ستونی یا سقفی را نگه دارد. گفت: «قضیه این یارو چیست؟»

«کدام یارو؟»

«همین که مدام دنبال توست؟ از خودت که در نیآورده‌ای؟»

«آخر برای چی؟ چه نفعی از این کار عاید می‌شود؟»

«من نمی‌دانم. اما آخر معقول هم نیست، تو که کاری نمی‌کنی.»

«مگر بقیه کارها، اتفاقات روزمره دور و بر ما، همه معقول است؟ در ثانی، به جای این حرف‌ها یک دفعه شدی یکی از شما یک شب بیاید دنبال من، فقط یک شب، چهار پنج ساعت، تا نشانش بدهم، تا به چشم خودش ببیندش.»

«امشب چی؟»

«حواسم نبود. نگاه نکردم. تازه من معمولاً دیر وقت می‌آمدم خانه.»

چه کار می‌توانست بکند، آن‌هم نشسته بر این ملافه چرک و چروک‌خورده و کنار این کتری دودزده؟ اما مسأله این بود که نمی‌دانست درد کجاست. شاید هم همه جا بود مثل همان بو که وحدت می‌گفت _ پخش شده در همه فضای اینجا و هر

ناکجا. گفت: «خوب، پس اگلاً بگو کی تصمیم داری کار را تمام کنی؟»

با تعجب نگاه کرد. نگاه می کرد، شاید بیشتر برای آنکه نبیند با وجود گشادگی آن چشم‌ها. گونه‌هایش فرو رفته بود، بیشتر از همیشه، شاید ته‌ریشش این همه گودترشان نشان می داد. دستش می لرزید، از فنجان توی دستش می شد فهمید.

«کی پیداش کرده؟»

«همین امروز عصر. خودش گفت. مگر خودت به همین قصد ننوشته بودیش؟»

دیگر نمی لرزید، گفت: «خوب، ظاهراً که این طور می زند، اما راستش من گذاشته بودمش توی جیب پیراهن آیش.

نمی پوشیدش، تاز گیها. می دانست که من آن لباس را چقدر دوست دارم، اما دیگر نمی پوشید، عمداً نمی پوشید.»

بلند شد. موهای چانه‌اش را با دو سر انگشت می گرفت _ اگر بشود گفت گرفتن بود _ و می کند. طول اتاق را تا در رفت و

برگشت: «تو سیگار داری؟»

باز برگشت. راعی سیگار را دراز کرد. ندید. تا برگردد دو تا آتش زده بود. سیگار را که گرفت، راعی گفت: «خوب، مگر

نمی خواستی پیداش کند، روزی بالاخره پیداش کند؟»

دیگر مجبور بود بایستد. ایستاد: «من؟ خوب، تا حدی، اما نه این طور، و حالا، یا به این نحو. این طور، آن هم وقتی من هنوز باشم،

خیلی رو و سطحی می زند، انگار که آدم بخواهد، آن هم وقتی همه ورق‌هاشان را پنهان می کنند، رو بازی کند.»

آمد و نشست همچنان بر لبه صندلی، انگار که هر لحظه ممکن است برخیزد. راعی تا دو پایه عقبی جدا از زمین نگرانش نکند

چایش را خورد. وحدت گفت: «اما راستش اگر آن دو تا بچه نبودند، می دیدی، همه تان می دیدید. خوب من دوستشان دارم، عفت

را هم دوست دارم، بهش هم احترام می گذارم. اما اینها با معصومیتشان، با لبخندها و نمی دانم انتظار هر شبه‌شان، این بابا بابا

گفتنشان آدم را به دام می کشند، بال پرواز آدم را می چینند، انگار بیایی دو وزنه به بال عقابی ببندی و بعد بهش بگویی، خوب،

حالا می توای پیری، تا هر جا دلت می خواهد.»

راعی گفت: «خوب، این جناب عقاب که خیالش را از وزنه اخترش راحت کرده. فقط مانده است مجید، و بعد هم آن بوی مردار

هزار ساله. حالا هم اگر کمی همت بکند به یکی دو پر و بال زدن یا حتی چنگ و منقار نشان دادن به این و آن می تواند با خیال

راحت ببرد. اما به کجا؟ و تا کجا؟ نمی دانم.»

با سر آویخته و خیره به تفاله ته فنجانش گفته بود، یک نفس. وحدت گفت: «پس من که رفتم، جناب ساطع حسابی منبر

رفت؟»

«مگر برای عقاب‌ها فرقی هم می‌کند؟»

سر قوز افتاده بود. اگر خودش هم ناکجاآبادی، کوه قافی سراغ می‌کرد می‌پرید، اما نبود؛ وقتی هفت آسمانی در کار نباشد؛ و هر جا فقط همان جاست، نه بالاتر و نه پایین‌تر، طیران مرغ دیدی‌ها فقط طعنه‌ای به بی‌بالی بود. این را همان‌جا وقتی بر قله نشسته بود و به سیری دل‌گریه می‌کرد فهمیده بود. وقتی هم سرازیر شد حتی برنگشت به ستون قلوه‌سنگ‌هایی که بر هم چیده بود نگاه کند. باد حتماً ستون قلوه‌سنگ‌هاش را ریخته بود، اما اینجا، جایی در خودش، نه آن ستون که سنگینی همان جسدی را حس می‌کرد که فکر کرده بود به خاکش می‌سپارد و فرود می‌آید. سر بلند کرد. وحدت داشت نگاهش می‌کرد، پرسید: «چی، چی شده؟ تو دیگر چرا این قدر تلخی؟»

گفت: «گفتم که. مگر برای تو فرقی هم می‌کند؟ اینجا مسائل کوچک و ریز و جزئی است که وقتی بخواهی باهاشان کلنجار بروی، سر و سامانشان بدهی، دست‌وپاگیری می‌شوند، اما همین است که هست. اما تو داری با پشت کردن به آنها بزرگشان می‌کنی، و بعد از سر ترس یا نمی‌دانم ضعف می‌خواهی به کل نادیده‌شان بگیری، یا شاید هم علت وجودیشان را، پیچیده بودنشان را در چیزهای دیگر، جاهای دیگر پیدا کنی.»

«نه این‌طورها هم نیست. تو بی‌رحمی، برای اینکه اصلاً به آدم گوش نمی‌دهی. فقط دنبال حرف خودت، فکر خودت را گرفته‌ای؛ نه انگار که من هم اینجا هستم. بین، یادت که هست؟ آن سالها عصر پنجشنبه‌ها من زودتر از همه‌تان سر وعده می‌آمدم و بعد هم اگر به دستشویی می‌رفتم، یا می‌دیدم دوتاتان دارید با هم پیچ می‌کنید همه‌اش دلشوره این را داشتیم که نکند در مورد من، زندگی خصوصی‌ام، و نمی‌دانم، رفتارم حرف می‌زنید. گاهی _ باور کن! _ از میخانه که می‌زدیم بیرون، پای پیاده، تا همه‌تان نمی‌رفتید، یکی یکی از جمع جدا نمی‌شدید به خانه نمی‌آمدم. خوب، حرف مردم بخصوص شماها برایم مهم بود، زندگی‌م وابسته به نظر این و آن بود. شب تا سحر هم انگار نکیر و منکر به سراغم آمده باشند از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم و همه‌اش می‌خواستم برای این یا آن حرفم توجیهی بتراشم. بعد که با عفت آشنا شدم تا مدتی فقط او، نظر او، برایم مهم بود. بایست فقط به او حساب پس می‌دادم. نه که شماها را نادیده بگیرم، اما خوب، نظر غالب نظر عفت بود. بعد از طریق ذهن او، زبان او دیگران هم مطرح شدند، حتی بقال سر محل، و نمی‌دانم عمه و خاله عفت، درست مثل لاشه‌ای که به چنگ سگ‌ها افتاده باشد. من هم برگشتم دوباره پیش شماها. خوب، با چم و خم ذهنتان آشناتر بودم، حدود نظراتان را می‌دانستم. ولی دیگر نه من همان وحدت سابق بودم نه شماها، دیگر همه‌اش نق می‌زدیم، به هم. دیده‌ای، این بناها یا نجارها وقتی دارند

چیزی می‌سازند فقط یکی دو کلمه با هم حرف می‌زنند، و بعد تمام وقت دست‌هاشان، عضله‌هاشان کار می‌کند: "آن را بده"، "سر این را بگیر". و باز فقط دست است و آجر، یا دست و رنده و اره و چکشی که میخی را می‌کوبد. عیب ما این است که چیزی نمی‌سازیم، برای همین هم هرز می‌رویم، پشت‌میزنشینی یا کار بی‌ثمر ذلّه‌مان کرده است، حالا هم فقط زبان شده‌ایم، چانه‌ای که، اگر نه به قصد جویدن، همچنان تکان می‌خورد، برای همین هم از دست هم نمی‌توانیم جان سالم به در ببریم. من یکی می‌خواهم از این دور باطل فرار کنم. چطور؟ نمی‌دانم.»

«اگر این‌طور است، پس دیگر چرا ساطع را گیج کرده بودی؟»

خندید، به قهقهه. شانهاش می‌لرزید: «پس گیج شده، هان؟»

«بله. اما باید دید به چه قیمتی.»

«خوب، گران تمام می‌شود، می‌دانم. خودت هم دیده‌ای، گاهی شب‌ها، نصف‌شب، بخصوص وقتی آدم پیاده دارد می‌آید خانه، اگر مست باشد، یک‌دفعه متوجه می‌شود که سگی بوکشان دارد دنبالش می‌آید. تمام راه همین‌طور پشت سر آدم آمده است. می‌دانی، تنها چاره کار این است که استخوانی، تکه‌نانی جلوش بیندازی تا مطمئن شوی که پاچه‌ات را نمی‌گیرد. آدم‌ها هم همین‌طورها هستند، هر چه نزدیکتر بدتر. گاهی باید حتی به دروغ چیزی در مورد خودت، زندگی خصوصیت سر هم کنی تا ماه‌ها چیزی برای لقلقه زبانشان داشته باشند.»

«پس باز هم نظرشان برایت مهم است.»

«مهم است؟ البته که مهم است، اما به نحو دیگری، یعنی حالا این منم که تصمیم می‌گیرم این دو نفر آدم در مورد چی حرف بزنند، نه آنها.»

راعی گفت: «پس آن آدم را برای همین ساخته‌ای؟ همان که شب و روز دنبالت هست؟»

«نه، اشتباه نکن. آن _ چطور بگویم؟ _ آن بابا واقعاً ول کن نیست. چرا؟ نمی‌دانم. اولین بار که دیدمش سر کوچه ایستاده بود،

زیر همان تیر چراغ‌برق سر کوچه. پالتوش بلند بود و تا زیر چانه‌اش دکمه کرده بود. یک کلاه کپی هم سرش بود. هنوز هم

همان پالتو را می‌پوشد، چند ماهی است. کلاه کپی‌اش را هم دارد. چه می‌گفتم؟ بله، وقتی شب اول بهش رسیدم، برگشت و رو

به من، اما طوری که قرص صورتش در سایه بود، پرسید: "می‌بخشید آقا، ساعت چند است؟" درست انگار می‌خواست بگوید، تا

این وقت شب کجا بوده‌اید؟ شب دوم و نمی‌دانم دهم هم عیناً همین‌طور باش برخورد کردم. اوایل فکر می‌کردم، خوب، باید

بداند که من ساعت ندارم. همان شب اول گفتم: "من ساعت ندارم، اما گمانم یازده یازدهونیم باشد." گفت: "نمی‌دانید کوچه چرخاب کجاست؟ توی همین خیابان باید باشد." معمولاً کلاهش را بر می‌دارد، کاغذی از درز کلاهش درمی‌آورد، چهار تا زده باز می‌کند. بعد هم کلاه را می‌چپاند روی سرش، طوری که نقابش تا روی پیشانی و حتی بینی‌اش سایه می‌اندازد. بالاخره وقتی توی کورسوی نور چراغ سر تیر یکی دوبار به کاغذ نگاه می‌کند می‌گوید: "بله، همان است که گفتم. خیابان حکمت کوچه چرخاب." شب اول گفتم: "همین است." گفت: "اما پلاک که ندارد." گفتم: "ببینید آن بالا کنار تیر است." گفت: "اما نوشته کوچه بهمن." نمی‌دانستم. راست می‌گفت. گفتم: "مردم محل به اسم کوچه چرخاب می‌شناسندش، پس همین جا باید باشد. اما آخر شما نگفتید با کی کار داشتید؟" باز کاغذش را باز کرد، نگاهی انداخت، خواند: «تهران، خیابان حکمت، کوچه چرخاب.» همین. تا همین جا را می‌خواند، شاید هم تا همین جا را آن تو نوشته بودند. بعد هم کاغذ را چهار تا می‌زند و باز می‌گذارد لای درز کلاهش. یک شب گفتم: "شاید آن کوچه روبه‌رو باشد، یا شاید یک خیابان حکمت دیگر هم یک گوشه دیگر شهر باشد. پیش می‌آید." گفت: "من قبلاً تحقیق کرده‌ام، نیست." وقتی هم می‌پرسم: "شما بفرمایید با کی کار دارید، چه کاره است، شاید بتوانم کمکتان بکنم." می‌گوید: "من که خواندم برایتان." و باز دستش را می‌برد که کلاهش را بردارد. می‌گویم: "مثلاً اقلاً نمی‌دانید چند ساله است، سبیل دارد یا نه؟" می‌گوید: "من نمی‌شناسمش." می‌گویم: "...

راعی نیم‌خیز شده بود. گفت: «داری برای من هم استخوان پرت می‌کنی؟»

وحدت هم بلند شده بود. داد زد: «چی؟ پس باور نکردی، فکر کردی اینها را دارم از خودم در می‌آورم؟»

«به من مربوط نیست، اما من برای این حرفها اینجا نیامده بودم.»

«پس برای چی آمده بودی؟»

راعی دیگر بلند شده بود، تا کفش‌هایش فقط چند گام فاصله داشت. اما همچنان ایستاد. نمی‌خواست به همین جا تمامش کند، به خاطر خودش هم شده بایست تا آخر خط می‌رفت. بازی است دیگر، ورق که دادی نمی‌شود وسط‌هاش جر زد، دست را تو رفت. اما می‌ترسید، از عریانی، از اینکه آدمی را لخت ببیند، چه برسد به آنکه به دست خودش لختش کند، از درون و برون دیده بود، بارها، و فهمیده بود هیچ چیز غم‌انگیزتر از عریانی آدم نیست، ایستاده بر دو پا و دستها آویخته بر راستای تن، گردنی که تاب تحمل سر را ندارد، آن هم با آن دو چشم دودوزن که هر لحظه بر شیئی می‌لغزد. گفت: «بگیر کنجکاو شده بودم، یا حتی به خاطر خودم آمده بودم. من دیگر دارد چهل سالم می‌شود، اما هیچ چیز را تا آخر خط نرفته‌ام، همه‌اش تکه‌تکه بوده، نیمه‌کاره،

چسب و بست خورده، درست مثل کسی که تمام عمر سر سفره دیگران غذا خورده باشد. بعد، یعنی همین چند شب پیش فکر کردم اگر باید رفت، دیر یا زود، چرا نباید زیست همان گونه که آدم ابوالبشر اگر زنده می ماند همه طول حیات انسان را تا کنون و حتی پس از این را تجربه می کرد؟ توقع زیادی است، اما خوب، آدم وقتی می بیند دارد دیر می شود عجول می شود. بعد هم دیدم برای دیگران هم همین طورها بوده، تکه تکه، ناقص. و این تکه ها، این خرابه های آدمها انگار دارد روی سر من خراب می شود، طوری که می ترسم نکند این تتمه عمر من هم همان طورها بگذرد که از تو، یا مثلاً صلاحی. می شناسیش که؟» «نه!»

«یادت نیست، گفته ام برات. همکار است. دبیر نقاشی است، و حالا که پس از بیست سال زندگی مشترک زنش مرده است تازه به فکر افتاده که از او تمام قد هیچ طرحی ندارد. دارد می کشد، آن هم حالا. البته نمی خواهد با طرحی تمام قد برای همیشه زنده اش کند، نه، بلکه می بیند مغبون شده است، یا انگار زن با مردنش به او توهین کرده، مثل رفیق نیمه راهی ولش کرده. شاید هم می خواهد با کشیدنش، حتی لخت، سحر زن را باطل کند.»

خوب، همین که حاضر شده بود یکی دو تکه از پوشش عریانی غم انگیزش را درآورد کافی بود، آن هم وقتی میان اتاق و روبه روی او ایستاده بود و وحدت با تعجب نگاهش می کرد.

راعی گفت: «ببین باز هم چای هست؟»

«خودت برو ببین، دلم نمی خواهد با عفت روبه رو بشوم.»

«رفته است. مگر صدای در را نشنیدی؟»

گفت: «همین جا هم می شود درست کرد.»

نشست کنار چراغ خوراکی پزی. دنبال کبریت می گشت. راعی گذاشت تا خودش پیدا کند. سراغ قفسه ها رفته بود. بیشتر شده بود و یکی دو ردیف تازه می زد.

وحدت گفت: «اشکال کار من بیشتر این شده است که هیچ کس دیگر مرا جدی نمی گیرد؛ یا فکر می کنند لولم، یا خمار، یا

نمی دانم در حالت ترک، درست انگار با بیماری روانی سر و کار دارند.»

راعی برگشت: «مگر تا حالا غیر از این بوده است؟»

«خوب من هم می خواهم این طور نباشد، سعی می کنم اما نمی شود. مسأله بدن یا درد مفصل، و نمی دانم بی خوابی شبها

نیست، اینها همه چاره دارند، با یکی دو تا قرص تمام می شود، اما بعد، خودت ببین، مثلاً همین جا را. مگر می شود میان این

آشفستگی، در کنار آن زنی که موهایش را بور کرده، کوتاه کرده، و بچه‌هایی که وقتی می‌بینندم رو بر می‌گردانند آرام بود، منطقی بود؟»

کتابی برداشته بود، دیوان منوچهری بود. برای انصراف فکر برداشته بود. رفت سر جایش نشست. گفت: «می‌دانی عیب تو این است که هیچ‌وقت بعد از آن سالها نخواستی در خودت بنشینی _ چطور بگویم؟ _ فراهم بنشینی، یعنی دایم خواستی مرکز ثقل را جایی دیگر بگذاری، در عفت، در نمی‌دانم کتابها، رفقات. برای همین، علت هر واقعه کوچک زندگیت را نه در خودت که در دیگران جستجو کردی.»

بلند شد، سیگار زیر لب. تا در رفت و برگشت و به نیمه راه نرسیده برگشت. در را بست، قفل کرد. دسته کلید را توی جیب گذاشت. به ردیف کتاب‌ها نگاه می‌کرد، سرسری. پای قفسه اول نشست. انگشت بر عطف کتاب‌ها می‌کشید. راعی گفت: «دنبال چی می‌گردی؟»

گفت: «صبر کن، یک دقیقه صبر کن.»

باز بلند شد، از قفسه‌ای به قفسه دیگر می‌رفت و همچنان به سر انگشت بر عطف کتاب‌ها می‌کشید، گفت: «همین جاها بود.» رو برگرداند به دور و بر رختخوابش نگاه کرد. خم شد یکی دو کتاب را برداشت: «عجیب است، نیستش.» «آخر چی می‌خواهی؟»

«مهم نیست، یادداشتش کرده‌ام. حوصله‌اش را داری؟»

راعی حرفی نزد. کتاب را باز کرد، نخواند، از بالای کتاب نگاهش می‌کرد. چند دسته کاغذ را زیر و رو می‌کرد. دفترچه‌ای را ورق زد. یکی دو تکه کاغذ را مچاله کرد و به گوشه‌ای انداخت. توی پاکتی را نگاه کرد. راعی گفت: «نکند می‌خواهی قصه سرو را بخوانی؟»

ماند، پاکت به دستی و دسته کاغذ به دست دیگر، سیگار زیر لب. دود می‌کرد و به نزدیکیهای فیلتر رسیده بود. از گوشه لب گفت: «مگر بعد از من چقدر توی کافه ماندید؟»

«چطور؟»

«خوب، مهم نیست. اما انگار جناب ساطع خیلی ور زده.»

«آخر این دفعه انگار به جای استخوان یک تکه گوشت جلو پوزه‌اش انداخته بودی.»

آمد نشست روی زمین و کاغذها را صاف کرد. راعی تا نگران سیگارش نباشد به سطور نردبانی جلو صورتش نگاه کرد. وحدت گفت: «حق با تو است. اما آخر گاهی هم باید یک تکه گوشت داد. سگ‌های آشنا دیگر به استخوان و تکه‌نان قانع نیستند.» سیگار نبود. جایی انداخته بودش. پرسید: «حتی اگر گوشت ماهیچه پای آدم باشد؟» «حتی. و به تعبیری گوشت تن آدم.»

راعی کتاب را بست. سیگاری آتش زد. وحدت چند صفحه‌ای را ورق زد، گفت:

«مفصل است، تازه منظم نیست. بیشترش هنوز یادداشت است، اما ماحصل این است که من در این یادداشتها سعی کرده‌ام دست بگذارم روی همان جایی که تبری، داسی فرود می‌آید و تداوم یک تنه را قطع می‌کند، یا بگیریم سنگی که جلو جریان آرام و مداوم را می‌گیرد. ما اینجا به هر دلیل که بوده، مثلاً موقعیت جغرافیایی، گرفتار همین مشکل بوده‌ایم، و حالا هم هستیم. اما من فقط _ اگر موافق باشی _ می‌خواهم قصه سرو کاشمر یا حتی فریومد را برایت بخوانم.»

کاغذی را برداشت، گفت: «بین، دقیقی می‌گوید:

یکی سرو آزاد بود از بهشت *** به پیش در آذر اندر بکشت

نبشتش بر آن زاد سرو سهی *** که پذیرفت گشتاسپ دین بهی

یا مثلاً باز دارد که:

چو چندی بر آمد بر این سالیان *** ببالید سرو سهی همچنان

چنان گشت آزاد سرو بلند *** که بر گرد او بر نگشتی کمند

چو بالا بر آورد و بسیار شاخ *** پی افکند گردش یکی خوب کاخ

فرستاد هر سو به کشور پیام *** که چون سرو کاشمر به گیتی کدام

ز مینو فرستاد زی من خدای *** مرا گفت از اینجا به مینو برآی

کنون هر که این پند من بشنوید *** پیاده سوی سرو کاشمر روید

بگیرید یکسر ره زرد هشت *** به سوی بت چین بر آرید پشت

بعدش هم توضیح داده‌ام، از اینجا و آنجا روایت‌ها را جمع کرده‌ام، خودت آنها را بیش و کم می‌دانی.»

صفحه را کنار دستش گذاشت، از روی دسته کاغذها هم باز صفحاتی جدا کرد همان‌طور پراکنده کناری می‌ریخت:

«خوب، این بیت هم جالب است:

به آیین پیشینگان منگرید *** بدین سایه سرو بن بغنوید

اما همه روایتها بیشتر دال بر این است که کاشتن سرو _ چه به فرمان گشتاسب یا به دست زردشت _ درست نشانه آغاز بعثت، یا بهتر است بگوییم هجرت بوده است، و خود سرو هم مکه است، خانه خدا، و نیز رمزی از مینو.

بهشتیش خوان ار ندانی همی *** چرا سرو کشرش خوانی همی

چرا کش نخوانی نهال بهشت *** که چون سرو کشر به گیتی که کشت

مهمتر از همه بالیدن آن پیروزی امشاسپندان و انسان بر اهریمن و دیگر دیوان و حتی انیران بوده است، و حتی خود درخت ...»
باز ورق زد: «نوشته بودمش. زردشت را درست به درختی تشبیه کرده‌اند.»

بلند شد، دوره شاهنامه‌اش را آورد، جلدها را این طرف و آن طرفش می‌گذاشت، نه روی هم و صاف، اما پرت نمی‌کرد. جلدی را باز کرد. ورق زد، با دستی لرزان. انگشت شستش را تر نمی‌کرد، سعی می‌کرد با نوک انگشت صفحه را بگیرد، جدش کند و بعد ورق بزند. خواند:

«چو یک چندگاهی بر آمد بر این *** درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ *** درختی گشن بیخ بسیارشاخ

همه برگ او پند و بارش خرد *** کسی کو چنو بر خورد کی مرد

دیدی؟ باز هم هست. فردوسی هم دارد. همه‌اش را نوشته‌ام.»

بقیه جلدها را طرف چپش ریخت، و باز سراغ یادداشت‌هاش رفت. ورق می‌زد، می‌خواند، با نگاهی سرسری. و بعد صفحه را طرف چپش می‌انداخت. و گاهی جلوش پرت می‌کرد روی گوشه رختخوابش. گفت: «خوب، یادم آمد. گمانم در مورد اسفندیار است. می‌گوید:

سر سنگ تابوت کردند سخت *** شد آن بارور خسروانی درخت

می‌بینی؟ انسان را به درخت تشبیه کرده است. جالبترین مثال را می‌شود در مرگ رستم دید:

شغاد آن به نفرین شوریده‌بخت *** بکند از بن آن خسروانی درخت

خودت هم که یادت هست. رستم شغاد و درخت را به هم می‌دوزد، انگار که درخت نمی‌تواند و نباید سپر به نفرینی چون شغاد

بشود، برای همین هم تیر از درخت می‌گذرد و به تن شغاد می‌رسد، بگو که درخت نه، که انسان درخت تیر را از تن خود گذاره می‌دهد.»

باز ورق زد. صفحه‌ای را پیدا کرد. به دست گرفت، خواند، گفت: «نه، این چندان مهم نیست، باشد بعد. وقتی همه‌اش را تنظیم کردم. کجا بودیم؟»

راعی گفت: «می‌خواستی قصه سرو کاشمر را بخوانی.»

«بله، درست می‌گویی. زیادی هرز رفتیم، اما لازم بود. خوب، فکرش را بکن به سال دویست و سی و دو هجری ...»

نگاه کرد، ورق زد، یکی دو تا را طرف راستش انداخت: «بله درست است. صاحب تاریخ بیهق نوشته است: و از آن وقت که این درخت کشته بودند تا بدین وقت هزار و چهار صد و پنج سال بود. می‌بینی؟ هر دو درخت هنوز بوده است، یکی به کاشمر، یکی هم به فریومد. فکرش را بکن با وجود دو قرن استیلای عرب هنوز چیزی ادامه داشته، آن هم سروهایی کشته زردشت،

گشن‌بیخ، بسیارشاخ، و به نسبت این حوزه فرهنگی گیریم که شعله‌ای در اجاقی. آن وقت ...»

باز ورق زد، و هر برگ خوانده و نخوانده را جلوش می‌ریخت، بی‌آنکه ببیند که کجا.

«المتوکل علی‌الله جعفر بن‌المعتصم خلیفه را این درخت وصف کردند، و او بنای جعفریه آغاز کرده بود، نامه نوشت به عامل

نیشابور که باید آن درخت ببرند و بر گردون نهند و به بغداد فرستند و جمله شاخه‌های آن در نمد دوزند و بفرستند، تا درودگران در بغداد آن درخت راست باز نهند و ساقه‌ها به هم باز بندند، چنان که هیچ شاخ و فرع از آن درخت ضایع نشود، تا وی آن ببیند آن‌گاه در بنا به کار برند.»

توی جیب‌هایش را گشت، جعبه سیگارش خالی بود، مچاله‌اش کرد و همان دور و بر جایی انداخت. راعی سیگار روشن شده‌ای جلوش نگه داشته بود.

«متشکرم. دیدی؟ در نمد بیچند و بر گردون نهند و تا جعفریه ببرند، و چون خلیفه بدید در بنای جعفریه به کار گیرند، آن هم

درختی را که مؤلف تاریخ بیهق گفته است: در سایه آن زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفتی، و وقتی که آدمی نبودی و

گوسفند و شبان نبودی، وحوش و سباع آنجا آرام گرفتندی. و چندان مرغ گوناگون بر آن شاخ‌ها مأوی داشتند که اعداد ایشان

کسی در ضبط حساب نتواند آورد. و زردشتیان تا قطعش نکنند حاضر شده بودند پنجاه هزار دینار نیشابوری خزانه خلیفه را

خدمت کنند. اما ظاهراً فرمان خلیفه را دیگر کردن محال بود. و اشتیاق دیدن سروش چنان بود که از دیدار آن همه زر می‌توانست

گذشت، آن هم کسی که تا مبادا خزانه تهی شود فرموده بود تا از زردشتیان مسلمان شده همچنان جزیه بستانند. خوب، اما درخت، وقتی دور تنه‌اش بیست و هفت تازیانه باشد، اره‌ای در خور می‌خواهد و کسی که تعهد این کار کند. اما می‌جویند، همیشه هم پیدا کرده‌اند، از خواجه نصیر بگیر تا خواجه رشیدالدین فضل‌الله، و اینجا خواجه ابوالطیب امیر عتاب بن ورقاء‌الشاعر الشیبانی است. صبر کن عین نقل ابوالحسن علی‌بن‌زید این است: چو بیفتاد در آن حدود زمین بلرزد و کاریزها و بناهای بسیار خلل کرد، و نماز شام انواع و اصناف مرغان بیامند، چندان که آسمان پوشیده گشت و به انواع اصوات خویش نوحه و زاری می‌کردند بر وجهی که مردمان از آن تعجب کردند و گوسپندان که در ظلال آن آرام گرفتندی همچنان ناله و زاری آغاز کردند. خوب، حالا به فرض که این وصف ساخته ذهن گبرکان باشد، یا همان‌ها که از بی‌چیزی تا جزیه ندهند مسلمان شده بودند، اما مگر نه که به رمز همان می‌گوید که بر مردمان رفته بود، بر تداومی که قطع شده بود؟ بین، من بارها، باور کن، به خواب یا حتی بیداری آن کاروان شتر و شتربان و گردونه‌های حامل شاخه‌های در نم‌پیچیده را دیده‌ام، باش از کاشمر تا جعفریه همپا شده‌ام.»

بلند شده بود، با تمام قامت، و به اشاره دست‌های آفاق مغرب و به دستی دیگر آن سوی کویر جایی را نشان می‌داد، گفت: «از کاشمر تا جعفریه، هزاران اشتر، زنگوله به گردن. قبلاً انگار در زمان منصور همه عمارات تیسفون را در کار ساختن بغداد کرده بودند و حالا نه تن همه خراسانیان را که بند بند همه ساکنان این خطه را جدا کرده بودند و می‌بردند بر گردونه‌ها و بر جاده ابریشم تا ما را، من و تو را، چون پشتیوان، تیر سقف، و نمی‌دانم ستون و جرز و دیوار در کاخ‌هاشان به کار برند.»

نشست، انگار که بشکند به ضربه تبری ناگهانی و همه برگ و بار و حتی شاخه‌هاش به همان یک ضربه بر گردش بریزد. و حالا داشت با دو دست لرزان آویخته از شانه‌هاش، شاخه‌های شکسته آویخته از پوست درختی که او بوده بود، کاغذهای پخش‌وپلا شده‌اش را، انگار که برگ‌هاش باشند، یا سرشاخه‌هاش، تراشه‌های تنه‌اش، یکی یکی برمی‌داشت و روی هم می‌چید.

راعی گفت: «بعد، بعدش چی شد؟»

نگاه کرد. دو قطره اشک به مژه‌هاش آویخته بود، که چکید بر گونه‌ها.

«می‌دانستم می‌پرسی. خوب این را هم گفته‌اند. می‌گویند پیش از آنکه آن کاروان بند بند تن ما، رمز تداومی هزار و پانصد ساله به جعفریه برسد، متوکل کشته شده بود آن هم به دست دو غلام ترک. قبول که در این روایت هم رمزی هست، اما می‌دانی آن که سرو فریومد را بر انداخت به دلیل همین روایت هم شده آزموده‌تر شده بود، یعنی دویست و نود و یک سال پس از برانداختن، قطعه قطعه کردن سرو کاشمر...»

باز بر سر اوراقش رفت که حالا دسته کرده و به قاعده، اما نه به ترتیب، روی هم چیده جلوش بود. دستهایش می لرزید، گفت: «یادم است، اما عین روایت جالب تر است، با توجه به اینکه یکی نشانه تثبیت استیلای عرب بوده، و ریشه کن کردن؛ و این یکی رمزی از تسلط ترکان.»

برگها را باز گرد بر گردش می پراکند. نیافت. نمی یافت. گفت: «یادداشتش کرده بودم. می بایست همین جاها باشد. اما مهم نیست. یادم است. می گویند ینالتگین تا ضرری به وی و چشم وی نرسد فرمود تا درخت را آتش بزنند. بله، درست شنیدی، آتش بزنند، یعنی دو عنصر پرستیدنی کیش زردشتی را به جان هم انداختند و خود از میانه گریختند تا شومی قطع چنان سروی دامنه نگیرد. خوب، مقصود از این روایت این است که دیگر اینجا نقطه پایان یک دوره است، نقطه عطف است طوری که حتی صاحب تاریخ بیهق یادش می رود از بلندی شعله چنان سروی بگوید؛ یا طول زمان سوختن را متذکر شود؛ یا مثلاً از دودی بگوید که همه آفاق این حوزه را گرفته بود؛ لانههایی که سوخته شدند؛ اصناف مرغانی که بر گرد چنان درخت فروزان سرتاپا شعله و دود طواف می کرده اند. اما...»

دست برد و گوشه لحافش را پس زد: «می بینی؟»

انگشت بر ته جقه قالی گذاشته بود: «از همان وقت است شاید که این سروهای سر خمیده را بر متن قالی هاشان نقش کردند. ببین، انگار روی خودش خم شده باشد، یا شکسته باشد.»

بوی دود را اول راعی شنید و بعد دید. چراغ خوراک پزی بود، از گرد کتری سیاه شده تنوره می کشید و تا راعی بجنبید و فتیله را پایین بکشد، همه اتاق انباشته از دود بود. گفت: «در را باز کن، مگر نمی بینی؟»

دود تا سقف رسیده بود و نخها، قندیل های سیاه، اینجا و آنجا از سقف آویخته بود. کلید نمی چرخید. وحدت گفت: «نه، فایده ندارد.»

سرفه می کرد. راعی بلند شد پرده جلو پنجره را عقب زد. منقل را برداشت و پایین گذاشت. باز هم بود. بطری های مشروب و نوشابه، خالی و پر، ظرف های نشسته بر هم توده شده، چوب شکسته و افور. همه را بایست می گذاشت پایین. کتاب هم بود. پنجره را که باز کرد نسیم خنک تازه ای مثل دست کودکی صورتش را نوازش می کرد. اما نمی شد. بوی دود تا ریه هاش رفته بود و سرفه وحدت پشت سرش نمی گذاشت. دل آشوبه اش شباهتی به ظهر نداشت، اما همان طورها بود. نه، نبود. چیزی مثل آونگ در سینه اش از جایی نامریی آویخته بود، بی حرکت، و سنگینی اش را نه در گلو، نزدیکیهای سیب آدمش، که در تمام امعاء و

احشائش حس می‌کرد. چراغ‌هایی اینجا و آنجا روشن بود. بالاخره آنجا گوشه‌ی ساختمانی هلال ماه را پریده‌رنگ و باریک و بی‌نور دید. بایست می‌رفت. وحدت گفت: «بیا برویم بیرون.»

و سرفه کرد. صدای ماشین‌ها، بوق‌ها، و ترمزها از اینجا و آنجا شنیده می‌شد، انگار که مکعب‌های بزرگ و کوچک را خراش هزار هزار صدای دور و نزدیک تکه‌تکه می‌کرد.

وحدت گفت: «آن پنجره را ببند، خواهش می‌کنم. می‌رویم بیرون، همین سر خیابان یک دکه‌ی عرق فروشی هست، دنج است.»
راعی برگشت. پرده‌ی دود نازک‌تر شده بود، و آنجا میان چهارچوب در وحدت خم‌شده بر دو زانو سرفه می‌کرد. راعی گفت: «نه، من باید بروم، عذر می‌خواهم.»

کفش‌هایش را که پوشید، گفت: «دلخور نشو، واقعاً باید بروم، بگیر باید تنها باشم. برای امروز خیلی زیاد بوده.»
به وحدت که رسید، دست دراز کرد. وحدت گفت: «پس تو هم می‌روی به برج عاج خودت؟»
«آره، بگیر برج عاج. اما تو...»

نه، نمی‌بایست می‌گفت. گرفتش و بوسیدش: «وقتی نمی‌توانیم کاری برای هم بکنیم دیگر زخم زبان چرا؟»
و راه افتاد. به چهارچوب در که رسید برگشت، گفت: «ببین وحدت، تو حتماً فکرها را کرده‌ای، می‌دانی که تنها با خودکشی می‌توانی کاری کنی که آدم‌ها جدیت بگیرند، از عفت گرفته تا بقیه، همکارها و حتی بچه‌ها؛ آن‌هم درست همین امشب. اما این هم یادت باشد که من یکی تحمل بار اضافی ندارم. می‌فهمی؟ دیگر نمی‌توانم بعد از مرگ تو با این دلشوره زندگی کنم که می‌شد منصرفش کرد و نکردیم، یا من به‌خصوص نکردم. در ثانی من به اندازه‌ی کافی جسد روی دوش یا حتی توی سینه‌ام، اینجا دارم که دیگر جایی برای لاشه‌ی تازه نیست...»

کافی بود. همین‌ها را هم که گفته بود زیادی بود. بایست می‌گفت: «با این همه بمان!» نگفت. در خانه را باز کرد و بیرون آمد. پله‌ها تاریک بود. دست به نرده‌ها که بگیری می‌شود پایین رفت. اشکال کار فقط در پاگردها بود. نرده‌ی پوشیده از یاس طرف پیش بود. پارس سگی نیامد. یکی دو برگ را لگد کرد اما بوی پائیز را حس نکرد. می‌دانست که هست در هوا، لای برگ‌های یاس و حتی میان سرانگشت‌هاش که بر میله‌های نرده می‌کشید. بوی دودی که وحدت می‌گفت نمی‌گذاشت بشنود، یا بوی مردار. در را که باز کرد ماشین را جلو در دید. چراغ داخل ماشین روشن بود. در عقب باز بود. عفت گفت: «بفرمایید، محسن می‌رساندتان.»

گفت: «چی؟ هنوز اینجایی؟»

«منتظر شما بودم بفرمایید. محسن غریبه نیست، می‌داند، همه چیز را می‌داند.»

راعی سوار شد. نمی‌خواست، اما دیگر کاریش نمی‌شد کرد. بازی پیش از او شاید هم از دم آلت بریکم آغاز شده بود. عفت گفت:

«به نظر شما من چه کار باید بکنم؟ خواهش می‌کنم صریح بفرمایید.»

نمی‌خواست به صورتش نگاه کند اما مجبور بود. حالا به خصوص بزکش تندتر می‌زد، آن هم از این همه نزدیک و اینکه ناگهان

نور پایین ماشینی یا چراغ تیری، دکانی روشنش می‌کرد. گفت: «من نمی‌دانم، گیجم.»

محسن گفت: «ولش کن، خواهر. این مردک لیاقت...»

راعی گفت: «خواهش می‌کنم نگه دارید. من پیاده می‌شوم.»

عفت گفت: «تو دخالت نکن، این زندگی من است نه تو.»

نگه داشته بود و قبل از اینکه راعی دست دراز کند در جلو باز بود و محسن بیرون ایستاده بود. در را محکم بسته بود. عفت گفت:

«محسن، محسن!»

از جوی آب پرید. از کنار پیاده‌رو می‌رفت، دو دست در جیب‌های شلوار. عفت گفت: «به جهنم.» و لغزید جلو فرمان. به محاذات

محسن که رسیدند نگه داشت و چند بار بوق زد. محسن نگاه نکرد، بعد هم پیچید توی کوچه‌ای.

راعی گفت: «اجازه بفرمایید من بروم. شما شاید بخواهید با این‌ها زندگی کنید، آن وقت از حالا...»

راه افتاده بود. گفت: «گور پدر همه‌شان. آدم که نمی‌تواند به همه حساب پس بدهد.»

حرف وحدت بود. هنوز هم در او حرف می‌زد. گفت: «پس اجازه بفرمایید من هم بیایم جلو. این طور که خوب نیست.»

نه، نمی‌بایست. بوی عطرش، به خصوص حالا، ناراحتش می‌کرد. شیشه را پایین کشید. سیگارش را در آورد: «اجازه می‌فرمایید.»

«خواهش می‌کنم.»

عفت گفت: «جواب من را ندادید. البته مجبور نیستید. اما من می‌خواستم، آن هم حالا که باش صحبت کرده‌اید، بفرمایید من چه

کار کنم.»

«مگر خودتان تصمیمی نگرفته‌اید؟»

«گرفته بودم، اما فکر نمی‌کردم ممکن است به این قیمت تمام بشود.»

«به چه قیمتی؟»

«همان که توی کاغذش نوشته بود. در این مورد که حرفی بهش نزدیدی؟»

«چرا، متأسفانه. از دهنم در رفت. شاید هم چون عصبی‌ام کرد گفتم.»

«چی گفت؟ نظرش چی بود؟ واقعاً می‌خواهد چه کار کند؟»

«دقیقاً که نمی‌شود گفت، یعنی این امکان هست که همین امشب کار را فیصله بدهد و یا ... راستش نمی‌دانم. خودتان بهتر می‌شناسیدش. در این گونه موارد کافی است آدم کتابی را باز کند و شعری بخواند، آن‌قدر تلخ، که ببیند بدتر از این هم سابقه داشته؛ و یا مثلاً یک قمری بیاید روی هره پنجره آدم بنشیند.»

«پرده را انداخته است.»

«بله، دیدم، وقتی هم من پنجره را باز کردم گفت: "لطفاً، آن پنجره را ببند." با این همه نمی‌شود پیش‌بینی کرد.»

«یک روزی من می‌توانستم، همه چیزش برایم آشنا بود. حتی می‌توانستم بگویم که حالا مثلاً چی فکر می‌کند. اما یک‌دفعه عوض شد. نفهمیدم چرا. مطمئنم که ربطی به اعتیاد و نمی‌دانم ترکش نداشت. حالا هم نمی‌کشد. اما با وجود این عوض شده است، طوری که فکر می‌کنم غریبه است، اولین بار است که می‌بینمش. تازه حرف‌هاش، کارهاش آن‌قدر ضد و نقیض است، آن‌قدر شلوغ است که گیجم کرده است. ببینید، شما باور می‌کنید آدمی به دل‌رحمی وحدت سگ همسایه را کشته باشد؟»

راعی گفت: «پس برای همین صدای پارسش را نشنیدم؟ هر وقت می‌آمدم، تا به کنار نرده می‌رسیدم پارس می‌کرد.»

«وحدت هم همین را می‌گفت، می‌گفت: "ساعت دوازده وقتی آدم مست باشد، تا در را باز می‌کند و قدم در راهرو می‌گذارد یک‌دفعه با آن صدای نخرانشیده چرت آدم را می‌درد." یک ماه پیش یک روز عصر دیدم نشسته است کنار نرده‌ها. سگ آن طرف نرده بود. پارس نمی‌کرد. تکه‌گوشتی جلوش بود، داشت بو می‌کرد. دویدم پایین. بهش گفتم: "نکند چیزی توش ریخته باشی؟" گفت: "نه، می‌خواهم باش دوست بشوم. راهش همین است." سگ که تکه‌گوشت را خورد خیالم راحت شد. اما باز بهش گفتم: "این سگ قیمتی است، می‌بینی که. تربیت شده است. مبادا بلایی سرش بیاورد." گفت: "خیالت راحت باشد. دیگر درست شد." اما باز شب که آمد غر می‌زد، فحش می‌داد به هر چه سگ است و به‌خصوص سگ‌های اصیل. می‌گفت: "این اقلاناً روزی دو سه کیلو گوشت لخم نفله می‌کند تا شب بیاید کنار نرده و یک‌دفعه توی دل آدم پارس کند."»

چراغ که سبز شد راعی پرسید: «بالاخره چی شد؟»

«راستش نفهمیدم. از گریه پیرزن فهمیدم که سگ طوریش شده. می‌گفت: "حتماً کار دزد بوده." شب که وحدت آمد بهش گفتم. گفت: "بله، فهمیدم. پارس نکرد." بعد هم شنیدم که توی اتاقش می‌خواند:

امروز بکش چو می‌توان کشت *** کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را *** دشمن که به تیر می‌توان دوخت

«گفتم: "کار تو نباشد؟" گفت: "خواهش می‌کنم. تو دیگر امشبم را خراب نکن، برای اینکه این اولین شبی است که تا در را باز

کردم چیزی از توی تاریکی، از پشت آن نرده و یاس لعنتی پارس نکرد." گفتم: "اما این را هم بدان که پیرزن داده است تشریحش کنند، می‌خواهد بداند چی شده که یک‌دفعه افتاده و مرده. می‌گفت، دیدم افتاده کنار نرده، به پشت، و پاهاش می‌لرزد. وقتی من رسیدم پوزه‌اش را مالید به پام." باز خواند:

دمی آب خوردن پس از بدسگال

بعد هم از من پرسید: "تو می‌دانی مصرع دومش چیست؟" و باز همان را خواند. گفتم: "گفته شکایت می‌کنم، گمانم کلانتری هم رفته." «

راعی گفت: «فکر نمی‌کنم کار وحدت باشد.»

«نه، کار خودش است. مطمئنم. آن شب آن قدر سرحال بود که نگو، انگار چهار پنج سال پیش بود. نصف‌شب آمده بود کنار تخت

من. از خواب که پریدم دیدم نشسته دارد نگاهم می‌کند. گفت: "ترس، کاریت نداشتم. فقط داشتم نگاهت می‌کردم." گفتم:

"چرا بترسم؟ مگر چی شده؟" گفت: "تو خوبی." نمی‌دانم گفت: "فرشته‌ای، اما هر چه پیش آمد مرا باید ببخشی. من لیاقت تو

و بچه‌ها را ندارم." حتی خواست دست من را ببوسد. مست نبود. اما چشم‌هایش طوری بود که ترسیدم، فکر کردم نکند ... نه،

احمقانه بود، می‌دانم. اما خوب، جای ترس هم داشت، آن‌هم وقتی پنج شش ماهی بود که پا توی آن اتاق گذاشته بود. وقتی

رفت بیرون، بلند شدم در را از تو چفت کردم.»

«نکند فکر کردید ممکن است بلایی سر شما و بچه‌ها بیاورد؟»

«بله، عیناً. اما من که گفتم احمقانه بود. خوب، چند ماه پیش توی روزنامه خوانده بودم که مردی زن و سه بچه‌اش را کشته، بعد

هم روی دیوار سیاهه قرض‌هایش را نوشته. عکس سیاهه قرض‌ها را انداخته بودند. وحدت هم خوانده بود. اما حرفی نزد.

معمولاً اگر چیز جالبی می‌خواند می‌آمد برای من هم می‌خواند. وقتی هم بهش گفتم، گفت: "نخواندم." رفتم آوردم، نشانش دادم. سرسری نگاهی کرد. بیشتر عکس دیوار اتاق جلبش کرد. رفت ذره‌بینش را آورد و بعد هم رقم‌ها را نوشت و جمع زد. گفت: "یکصد و پنجاه هزار و صد و بیست تومان." گفت: "بین، اشتباه کرده. درست جمع نکرده. انگار نوشته یکصد و پنجاه هزار و پانصد و بیست تومان." گفتم: "یعنی اگر اشتباه نمی‌کرد ...؟" گفت: "نه، اما آدمی که نتواند یک جمع ساده را حل کند چاره‌ای نداشته. تازه مطمئنم که این یکیش بوده. بقیه دیوارها چی؟ شاید هم چیزهایی نوشته بوده، آن هم با خون گلوی بریده خودش." گفتم: "تو که گفتی نخوانده‌ای؟" گفت: "خوب که چی؟" بعد هم گفت: "تو همه‌اش به فکر زن و چند تا بچه‌ای. خوب، من هم هستم. آنها که گناهی نداشته‌اند. اما اگر مرد دیوانه نبود _ که حتماً نبوده _ بین چه زجری کشیده آن هم از وقتی که دیده نمی‌تواند، یا از وقتی تصمیمش را گرفته تا وقتی که جان کندن آنها را دیده. بعد دیگر البته آسان بوده، می‌توانسته، حتی اگر با یک تیغ معمولی باشد می‌شود برید."

چهارراه آشنا می‌زد. سر پیچ می‌رسیدند به جلو ساختمان. راعی گفت: «پس برای همین رفتید خانه پدرتان، بچه‌ها را هم بردید؟»

«خوب، یکیش این بود.»

«دیگر چی؟»

نگه داشت درست جلو در ساختمان. ماشین را خاموش کرد، گفت: «من نمی‌خواهم بچه‌ها را زیر دست چنین پدری بزرگ شوند.

می‌فهمید؟ خودم کار می‌کنم. شاید هم بروم یک ده، شهرستان دورافتاده معلم بشوم.»

«بعد از ده بیست سال به بچه‌ها چی جواب می‌دهید؟»

«که چی؟»

«هیچ، همین که چرا. می‌فهمید که؟ گاهی بی‌آنکه حرفی بزنند از آدم می‌پرسند.»

«آن وقت دیگر می‌اندازمشان بیرون، یا اگر وحدت باشد نشانیش را می‌دهم می‌گویم، خودتان بروید و ببینیدش.»

«اگر نباشد چی؟ می‌دانید که با یک مرده، با شبخ یک آدم نمی‌شود جنگید.»

«ترس من از همین است. برای همین هم خواستم کمکم کنید، به من و بچه‌ها و به وحدت، کاری نکنید که این‌طورها نشود.»

«من که گفتم، باور کنید نمی‌شود پیش‌بینی کرد، متأسفانه وحدت تیزتر، باریک‌بین‌تر از آن است که بشود چیزی ازش پنهان

کرد، آن هم وقتی می‌بیند پشت سرش همه چیز ویران است و در کنارش و حتی جلوش هیچ نیست.»
پرسید: «پس می‌گویید من چه کار کنم؟ برای اینکه مبادا کاری بکند که دیگر نشود جبرانش کرد هر کاری بفرمایید می‌کنم.»
«حتی برگردید؟»

«نه، این یکی نه، برای اینکه خودش هم نمی‌خواهد. راستش حس می‌کنم خودش می‌خواست همین‌طورها بشود، خودتان هم که گفتید.»

«نمی‌دانم. به هر صورت بدبختی این است که نمی‌شود بار کسی را به دوش گرفت، اگر بتوانیم و بکنیم بیشتر ترحم کردن است. در ثانی وقتی سقفی دارد می‌ریزد، دیگر نمی‌شود زیر آوار ایستاد و گفت، ببین چه اسلیمی قشنگی یا حیف آن گوشواره، و نمی‌دانم این بته‌جقه.»

«خوب، من هم برای همین _ به قول وحدت _ فرار کردم.»

«بله، وحدت هم حرفش همین است. اما اگر دو نفر، یا مثلاً چهار نفر _ مثلاً شما و وحدت و بچه‌ها _ نتوانند مسأله‌شان را حل کنند با همه جهان نمی‌توانند ... نه، ببخشید، این‌ها همه لازم و ملزوم‌اند، سقف را که برداری دیگر کانون خانواده‌ای، اجاقی نمی‌ماند، یا ... ببخشید، من باور کنید دیگر نمی‌توانم فکر کنم. اینجا هم چندان جای خوبی نیست.»
ماشین را راه انداخت. گفت: «گمانم کوچۀ حکیم نظامی بود؟»

و پیچید. راعی نمی‌خواست. تنها کار ممکن این بود که همان‌گونه که وحدت، قصۀ سرو را برایش می‌خواند، یا حتی اجرا می‌کرد. گفت: «همین جاست.»

کنار زد، پیش و پس رفت. ماشین که خاموش شد، گفت: «شما که از من نمی‌ترسید؟»
«چرا بترسم؟»

«خوب، همین‌طوری گفتم. خواستم بگویم باز می‌توانم با شما حرف بزنم؟»

«چرا نه؟ هر وقت مایل باشید.»

«نه، همین حالا، امشب.»

در باز بود. گفت: «شما بفرمایید.»

تاریک بود. تو رفت. چراغ را زد. و بعد کنار پله‌ها ایستاد. چه عطری زده بود؟ بوی گلی نبود، یا گلی نبود که او بشناسد. صدای پایش نمی‌آمد. بر پاگرد اول ایستاده است، حتماً. راعی گفت: «طبقهٔ چهارم است. اما من، اگر اجازه بفرمایید...»

«می‌دانم: چیزی ندارید. اما آخر اتاقتان که بدتر از اتاق وحدت نیست.»

تا عفت به پاگرد سوم برسد دیگر رسیده بود و کلید هم توی دستش بود، هر دو کلید. نه، نمی‌گذارند. نمی‌شود. در را باز کرد. چراغ خاموش بود. این اندوه همیشگی‌اش بود از این پس، یا از وقتی مادر دیگر نبود _ گیرم در شهری دیگر کنار سماور نشسته و صدای قل‌قلی که مثل لچک سرش همیشه بود _ تا حالا که می‌بایست چراغش را روشن کند و همه چیز را از ابتدا آغاز کند. خوب، همین است که هست. باید هم. گفت: «شما بفرمایید بنشینید من یک چیزی می‌آورم. خودم هم گرسنه‌ام.»

توی یخچال چیزهایی داشت، نان و پنیری، میوه‌ای. عفت گفت: «من هنوز زخم، تا شما سیگاری بکشید یک چیزی می‌آورم.» و به طرف آشپزخانه رفت. راعی در رو به مهتابی را باز کرد. میزی را بیرون گذاشت. صندلی چرمی خودش را این طرف و یک صندلی راحتی طرف دیگر گذاشت. چراغ مهتابی را بعد هم می‌توانست روشن کند. نگاه کرد. نه، فرصت شمردن نبود، یا دیگر می‌دانست. پنجره روشن بود، گیرم که ردیف دوازدهم از طبقهٔ هفتم یا هشتم.

عفت سینی به دست وسط اتاق ایستاده بود: «چرا بیرون؟»

«عادت کرده‌ام. در ثانی دلباز است.»

توی سینی چند بریدهٔ نان بود و ظرفی پنیر و یک قالب کره. شیشهٔ مربا یادش نرفته بود. دو بشقاب با کارد و چنگال و قاچی خربزه. نیمی را نمی‌بایست می‌آورد. اما فقط یک لیوان آورده بود. وقتی نشست، گفت: «چای هم اگر خواستید همین حالا حاضر می‌شود.»

و شروع کرد. تکه نانی برداشت، برشی پنیر رویش گذاشت: «حالا هم من باید تعارف کنم؟»

راعی هم نشست. تکه‌ای نان و برشی کره. قاشق مرباخوری یادش رفته بود. با همان نوک کارد هم می‌شد. عفت گفت: «یعنی

ممکن است...؟»

نگاهش کرد: «بله، و شاید هم همین حالا، درست همین لحظه که من و شما اینجا نشسته‌ایم.»

«خوب، به فرض که درست باشد، من ناچارم انتخاب کنم، یا او یا من و بچه‌ها.»

«بچه‌ها؟ بله، بچه‌ها.»

و خورد، یکی دو لقمه. عفت گفت: «یعنی می‌فرمایید بچه‌ها مهم نیستند؟»

«همه‌چیز مهم است، حتی این تکه پنیر. هیچ‌چیز هم فی‌نفسه نه مهمتر است نه بهتر. اما همین تکه نان و پنیر می‌تواند جایی آدمی را از مرگ نجات دهد و جایی دیگر خوراک گربه‌ای سیر بشود، یا توی قفسه‌ای کپک بزند. تازه من نمی‌فهمم، شاید چون پدر یا مادر نبودم، اما آخر مگر چی شده که آدم‌ها تا به بیست و پنج یا سی رسیدند همه هم و غمشان می‌شود بچه، آینده بچه، انگار خودشان دیگر مرده‌اند؟»

«نه، شما نمی‌فهمید. خودتان هم گفتید. آدم اصلاً این فکرها را نمی‌کند، فقط ایثار می‌کند، بی‌آنکه بفهمد. دلیل وجودیش همان بچه‌ها می‌شوند.»

تلفن زنگ زد. راعی گفت: «حالا؟»

عفت هم بلند شده بود: «نکند خودش باشد؟»

همچنان زنگ می‌زد. محسن بود، خودش گفت. راعی گفت: «چی شده؟»

«عفت آنجا است؟»

«بله.»

«می‌خواهم باش حرف بزنم.»

«طوری شده؟ تو کجا هستی؟»

عفت پرسید: «وحدت است؟»

از آشپزخانه می‌پرسید. گفت: «نه، محسن است. می‌خواهد با شما حرف بزند.»

«حالا می‌آیم، بگذارید چای را دم کنم.»

تا عفت برسد، پرسید: «وحدت را دیدیش؟»

«پس کجاست؟»

«خودت که می‌شناسیش. توی آشپزخانه. گوشی دستت باشد.»

تا عفت برسد همچنان گوشی به دست ایستاد. از آنجا پنجره روشن یا تاریک را نمی‌توانست ببیند. پنج‌ضلعی نامنظمش تنها

تکه‌ای از آن کلاف بود، نقطه‌ای از خطی که هیچ‌وقت راست نیست. نمی‌شود، نمی‌گذارند. عفت گوشی را گرفت: «چی شده؟»

راه افتاد. تا در راهی نبود اما از میان صندلی‌ها بایست رد می‌شد. خودش بود. احتیاجی نبود که بشمارد. در چهارچوب پنجره ایستاده بود و پرده مثل شالی بر دوشش آویخته بود. به دستی انگار خرمن موهای _ شاید سیاه اما بر شانه ریخته‌اش _ را می‌پیچاند. دست دیگرش بر چهارچوب بود. پیراهنی آبی به تن داشت، آستین بلند. جهت نگاهش به همین طرف‌ها بود. عفت می‌گفت: «خودش کجاست؟»

نمی‌گذارند. نگاهش می‌کرد. باز پرسید: «تو گشتی، همه‌جا را، حمام را؟»

باز گفت: «بگرد خواهش می‌کنم، همین حالا برو ببین، من گوشه دستم است.»

و به راعی گفت: «اتاقش را آتش زده، اما خودش نیست. وقتی محسن رسیده دیده مردم جمع شده‌اند توی کوچه. دود داشته از پنجره بیرون می‌زده. بالا هم که رسیده دیده همسایه‌ها دارند در را می‌شکنند. گفته، من کلید دارم.»

راعی گفت: «خودش چی؟»

«گفتم که، می‌گوید رفته.»

و گفت: «نیستش؟ پس رفته. تو همان‌جا باش، من حالا می‌رسم.»

و به راعی گفت: «شما نمی‌آید؟»

«کجا؟»

دید، می‌بیندش، آن‌هم این‌طور که او ایستاده است و نگاه می‌کند. درست همین‌جا را. تا مگر عفت را نبیند، گفت: «باشد.» و به طرف در راه افتاد.

«پس همین بود که می‌گفتید؟»

«چی؟»

نگاه کرد. نبود. پنجره خاموش شده بود. حالا بهتر می‌تواند ببیندش آن‌هم این موی کوتاه رنگ‌کرده‌اش را. عفت گفت: «هنوز ایستاده.»

«نمی‌آید برویم؟»

«می‌دانید همه چیزهاش را ریخته وسط اتاق، حتی قالی را، بعد هم آتششان زده.»

راعی که در را قفل می‌کرد، پرسید: «کتاب‌هاش چی؟»

«نه، گمان نکنم. چیزی که طول نکشید. محسن زود رسیده، یکی دو سطل آب که ریخته آتش خاموش شده. می‌گفت، دود می‌کند، هر چه هم آب می‌ریزم چاره‌اش نمی‌شود.»

می‌دانست، حتی انگار دیده بود. دست به پاگرد گرفت و پیچید. باز هم بود، هست. تبری می‌آید و قطع می‌کند. گفت: «حتماً نفت چراغ خوراک‌پزی را ریخته روشن.»

عفت گفت: «آن قدرها که نفت نداشت.»

«همین که یک گله‌جا روشن بشود و آتش خانه کند، کافی است.»

سرو را هم می‌گفت، گشن‌بیخ، سه‌ی‌قد، انگار که خود شعله‌ای باشد سبز. برای همین شاید با سری خم‌شده بر خویش می‌کشند، همان‌طورها که شعله خم بشود، وقتی باد بوزد.

ماشین که راه افتاد، عفت پرسید: «پس یعنی کجا رفته؟»

«نمی‌دانم.»

«به شما حرفی نزد؟»

«نه، اما من بهش گفتم که حوصله‌ حمل جنازه ندارم. گفتم، برای اینکه جدی بگیرندت ظاهراً باید خودکشی کنی، همین

امشب، اما من _ به خاطر خودم گفتم _ نمی‌توانم، تحمل بیشتر از اینش را ندارم.»

پیچیدند. گفت: «نکند بیاید خانه‌ من؟ خودش گفت، می‌خواهد یک هفته‌ای بیاید.»

«پس شما نمی‌آیید؟»

«مگر فرقی هم می‌کند؟ گیرم که دو کتاب سیاه‌شده دوده‌گرفته را از آنجا بیرون بکشیم، یا من هم یکی دو سطل آب روی آن

قالی بریزم؟»

نگه داشت. راعی گفت: «اگر پیداش شد تلفن می‌کنم. مطمئن باشید.»

«می‌خواهید برسانمتان؟»

«نه، با تاکسی می‌روم. متشکرم.»

نه دیگر سوز سرمایی در میان نبود، اگر هم بود دور بود، در زمستانی که در پیش بود، یا همه‌ زمستانهایی که از سر گذرانده بود.

خط راست از هزاران نقطه، از بی‌نهایت نقطه درست می‌شود، پشت سر هم و بی‌فاصله، خطی از اینجا تا آن درخت یا ... تا کجا؟

صف می‌بندند، پشت سر هم. سرک می‌کشند تا بشمارند، آنها را بشمارند که کم می‌شوند از اول صف، که می‌روند بلیط به‌دست. پول‌هاشان را می‌شمارند، اول اسکناس‌ها را و بعد پول‌های خرد را و دوباره. اسکناس‌ها را توی کیف بغلی می‌گذارند و پول‌های خرد را توی جیب کت یا جیب کوچک شلوار. اول فاصله‌ای هست، هر آدم نقطه‌ای است که پشت سر یکی دیگر است. بعد دیگر حس نمی‌کنی، یک قدم جلوتر که بگذاری گذاشته‌ای. کم شده است، یکی. و پشت سر کسی ایستاده است، کسانی که آدم را به حساب می‌آورند. یکی جلوتر از من است که هست. وجود دارم.

«من سه بار دیده‌ام، فیلم خوبی است.»

تا گیشه، تا در اتوبوس، بعد پهلوی هم، کنار هم. اما توی پیاده‌رو حساب از دست آدم به‌در می‌رود. همیشه کسی هست که از روبه‌رو می‌آید، کسی که بر خط مستقیم نمی‌آید. دو یا سه تا در امتداد خط تو ایستاده‌اند. گام‌های بچه‌ها هشتاد سانتی‌متر نیست. باید دور زد. ایستاد و یا از میان دو زن رد شد. بلند قد. به لمح‌های می‌توان بر آن پوست گرم و سبزه دست کشید و به شانه‌ها رسید و بعد به برجستگی سینه، انحنای پستانها. کی بود؟ نمی‌شود دقت کرد، یا ایستاد و پرسید. دارند، همه آلبوم دارند. به دیوار اتاق‌هاشان حتی گاهی عکس‌هاشان را می‌آویزند. منم. لبخند به لب و دست بر شانه زنی که حالا دیگر نیست. می‌میرد، من هم. برای همین می‌خورد، و هر شب؟ اینجا ایستاده می‌شود خورد. خردل هم دارد. بر آن چهارپایه بلند خالی می‌شود نشست. همیشه کسی پیدا می‌شود که لیوانش را بلند کند: «به‌سلامتی!»

«نوش!»

هست، باز هم، سر همین کوچه. تربچه‌های نقلی در یک بشقاب و گرد بر گردشان چند پر از هر چه سبزی و هر چه بو که در مزرعه‌های صیفی‌کاری هست.

«اجازه بفرمایید حساب کنم.»

اینجا زیرزمینش بهتر است. دنج است. ساعت‌ها می‌شود نشست و با عرق بازی کرد. کبابش بد نیست. استکان چرا در میان آن انگشتان گره‌دار نمی‌شکند؟ روی میزشان فقط بطری هست و ماست. یک قاشق ماست کافی است تا دیگر تلخ نباشد. ماست و موسیر هم بد نیست. صلاحی حالا حتماً دارد گوش‌ها را می‌کشد، با گوشواره‌ای کوچک، قطره‌آبی که از پره گوش چپ آویخته است، نمی‌چکد، اما باید به گونه‌ای بشود که انگار پلک اگر بزنی دیگر چکیده است، نیست. آلبوم باید داشت، و روی جلدش عکسی با سمه‌ای از همان‌ها که ساقی دارد، جام‌به‌دست، افشان‌موی، سیاه و شکن‌درشکن، با دامنی بلند و چرخان، چین‌چین، نه

از باد. پستانها کوچک، گرد چون ترنج، در ستر چند چین کوچک و ظریف ساتری از تور. ابروها کشیده و کمانی، به هم پیوسته. لبها کوچک، نقطه موهوم یا جوهر فرد.

سایه نمی‌زدند. نیستند، یا زمینی نیستند، حضوری است در لامکان. مکان سایه می‌خواهد، همان‌گونه که طرح زن صلاحی روی آن تخت و زیر آن چادر نماز سیاه با گل‌های سفید به تاریخ ۴۸/۷/۱۷. اللهم انس وحشته، یا حتی اضطراب مرا. نه. همین است که هست، پنج‌ضلعی نامنظمی است و روزنامه‌ای که تا حالا باد حتماً برده است. اینجا می‌شود ایستاده خورد، یک چتول و یکی دو گوجه سرخ. یک جرعه، تلخ، و رویش برشی سرخ و نمک‌زده. صلاحی می‌گفت: «جای آداب تخلیه‌شان چی می‌توانید بگذارید؟»

همین‌هاست دیگر، یا حداقل آداب من همین‌ها شده است که در سنت نیامده است، روایت نشده است، معلق میان دو هیچ، لخت و عریان بر قله‌ای و خبره به دره‌ای، هم‌اکنون و اینجا، در مکان. قلنا اهبطوا. می‌افتم.

نان و نمکی، همین، یا نان و سرکه، و نه بیش. حتی نان و نمک و سرکه اسراف بوده است. ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، سروی به پیرهنی آبی و موها را به دستی می‌پیچاند. گیسوان را به هر دو دست می‌بافند. اینجا هم هست. دیگر باید خلوت باشد. روی میزهاشان آن قدر بطری هست که آدم می‌ماند که این سه نفر و این همه، این همه ظرف، بشقاب‌های پر از هرچه استخوان. نان و نمک فقط، همان‌گونه که شیخ بدرالدین بود، یا شد از پس آنکه رانده درگاه شد، مانده بر خاک، به ملعنت هبوطی دیگر گرفتار، دو دست پیر و لرزان بر جلد چرمی کتابی. نه، نمی‌تواند، شیخ را دیگر وقتی نمانده است، از پس آنکه عبادت همی کرد هفتاد سال خدای را و هرگز یک طرفه‌العين عاصی نشد خدای را، عزوجل.

آن ساعت شیطان را بر وی آمد سالخورده اما زیبا، روزگار دراز بر او بر آمده اما به تازگی برنایان، گیسوان فرو هشته بر شانه و ریشی خضاب‌بسته، بی‌هیچ نشانی از پیری جز شکوه ایشان. گفت:

«من خدای زمینم، و آن که او را هفتاد سال پشت دو تا می‌کردی خدای آسمان بود. جزای خدمت چندین ساله‌ات این بود که دیدی. یک بار مرا سجده کن تا ترا خلاص کنم.»

در روایت آمده است که برصیصا سجده کرد و در کفر بر دارش کردند. شیخ بدرالدین می‌گوید: «برو! می‌شناسمت. دیده‌امت

بارها. وقتی آمدی به صورتی دیگر، سرشته از نور، و روزی سروی به پیرهنی، گیسوان افشان.»

کتاب به سویی می‌اندازد و برمی‌خیزد، تکیه نه بر عصای پدر، که بر دو پای لرزان. همان‌گونه که او بود، صلاحی بود، یا وحدت.

همه را توده کرده است و شعله که برخاسته بیرون زده است. نه، دیگر شمارشی هم در کار نخواهد بود. فاصله تیرها، درخت‌ها و حتی از این دکان تا آن یکی را می‌رود، و ناگاه می‌بیند به چهارراهی رسیده است. چمن سبز روشن وسط میدان را برگ پوشانده است. گفته بود: «اینجا مسائل همه ریز و جزئی‌اند.»

بود، اما نه جدا از هم، آن‌طور که هر خانه هست با دیوارهایش و دری که بسته است بر هر چه که دیگری. گوشت و آبگوشت دارند. از بویش می‌شود فهمید. می‌کوبند با گوشتکوب چوبی. یکی دو بشقاب کافی است. کاسه آبگوشت را وسط سفره می‌گذارد. یک کاسه چینی ترشی هم کنارش. ترشی هفت‌سبزی بیشتر می‌چسبد. پنیر هم هست. اول یکی دو لقمه نان و پنیر و سبزی می‌خورند.

«چند دفعه بگویم که سر سفره باید آب باشد؟»

نان‌های مانده را توی کاسه ترید می‌کنند. دور تا دور می‌نشینند، بر زمین و دور سفره، یا گرد سینی مسی قلمکاری شده. «هنوز غلام نیامده. یک کم صبر کنید.»

نمی‌شود. تا کی می‌شود نان و پنیر خورد؟ همه با دست، با پنج انگشت. اول دست پدر لقمه‌ای برمی‌دارد و بعد مادر و بچه‌ها آخر از همه. می‌جویند. نان‌های تازه را با گوشت و نخود می‌خورند. سبزی باید سر سفره باشد. پیاز هم بد نیست، با مشت هم می‌شود شکستش.

«فاتق کنید.»

تکه‌های بزرگ نان با کمی گوشت و نخود. چند گوجه کافی است تا طعمش بهتر شود، خوش‌رنگش کند. «بقیه‌اش را بگذارید برای صغرا. کوچک است، نمی‌تواند تند بخورد.»

چلو و خورش پخته‌اند. دل را مالش می‌داد، با آن رنگ سبز سیر سبزی‌هایش و گوشت‌های تکه‌تکه شده بر متن سبز سبزی که هنوز بخار می‌کند و عطر لیمویش را تا کوچه می‌آورد. لیمو را درسته هم می‌شود تویش انداخت. یک سوراخ که داشته باشد کافی است.

توی آشپزخانه‌شان نشسته بودند، دور میز، چهار طرف میز. بویی نیست. چراغشان خاموش است. باشد. می‌آیند، هر جا باشند. سماور چه زود به قل‌قل می‌افتاد. استکان‌ها برق می‌زد، همیشه. سماور را ماهی یک بار با گرد آجر می‌شست. برای پدر یک دست می‌ریخت، قندپهلوی. دو تا پشت سر هم می‌خورد. سیگاری برمی‌داشت. تهش را چند بار پشت دستش می‌زد. توی چای بچه‌ها آب

سرد می‌ریخت، از مشربۀ دم دستش. چای دو رنگ. باید اول آب جوش ریخت، شکر دو قاشق پر یا قند سه تا چهار حبه. خوب به همش می‌زد. بعد قاشق را روی سطح آب جوش می‌گرفت و چای را درست توی قاشق می‌ریخت، باریکه‌ای رنگ که در قاشق سیرتر می‌زد و وقتی از آن سرریز می‌کرد همان قدر که سطح آب جوش را عنابی می‌کرد، سایه می‌زد، دیگر استکان پر شده بود. «من ام می‌خوام.»

آب که صاف باشد چای خوش‌رنگ‌تر می‌شود. چای را باید خورد، حتی اگر دو رنگ باشد. مگر تا کی می‌شد نشست و تماشایش کرد، یا خم‌شده، آن رنگ عجیب میان چای و آب جوش را نگاه کرد؟ به هم می‌زدیم، همه‌مان، حتی حالا، اگر زنده بود و می‌ریخت. کم‌رنگ می‌شود، زرد یک‌دست، با چند پری چای، معلق، تا بشود گفت که چای است. می‌خوردیم. هیچ‌وقت نگفته بود: «نمی‌خوام، این که کم‌رنگه.»

در لباس خانه و رو به پنجره ایستاده بود، تاریک بود. پله‌ها را نشمرده بود. دو تا یکی آمده‌ام، حتماً. پاگردها یادش نبود، و حتی اینکه در را باز کرده باشد. برای همین چیزهاست که به خانه می‌روند، غروب‌نشده؟ «بابا جان، سلام.»

با دو گونه گل انداخته و دو چشم سیاه براق. موهایش را شانه کرده‌اند. بافته است و با روبانی سرخ بسته. پیشبند بسته پشت سر بچه ایستاده است. همین چیزهاست، جزئی، لحظه‌ای. آب قناری یادت نرود. دانه‌اش تمام شده است، حتماً. یادش نمی‌ماند. باید بروم. و آن صدای صاف و شفاف تمام ساختمان را می‌لرزاند. می‌شود بود، ادامه داد، و حتی در فنجانی چای ریخت، گیرم که آن رنگ عجیب میان چای و آب جوش را نمی‌شود دید، همان‌جا که چای رنگ می‌باخت، انگار که حاشیۀ ابرهای طرف مغرب بود، نه غروب اینجا که همیشه ناقص است و چیزیش پشت ساختمانی مانده است، و اگر بروی از طبقۀ اول به چهارم و حتی ششم یا دوازدهم، باز ساختمانی دیگر هست که نمی‌گذارد، یا حداقل میله‌ای که پرده صورتی را دو نیمه می‌کند.

صلاحی ایستاده است و می‌کشد. حالا به انگشت‌های پا رسیده است، به ناخن پا. صورتی می‌زند، یا عنابی کم‌رنگ. رنگ و روغن می‌خواهد. وقتی که خون بایستد چی؟ بی‌رنگ است، سفید است. فقط طرح می‌کشد. بقیه را خودش می‌داند، به یاد می‌آورد که چطور بوده است. همان خطوط اصلی کفایت می‌کند. طرح شکن موها را می‌کشد تا بقیه را خودش فقط به یاد بیاورد. دست کشیده است، بارها. **و نگاه کردن بر عورت زنان مکروه است.** نبض هر دقیقه هفتاد مرتبه می‌زند. نمی‌زند. آینه دیگر فایده‌ای ندارد. از بخار روی آینه فهمیده است که دیگر نمی‌زند، سفیدی گونه‌ها و کشیدگی بینی و چشم‌های باز خیره کافی

نبوده است. و حالا با چشم‌های بسته زیر آن چادر نماز سیاه با گل‌های ریز دراز کشیده است. پرنده‌ها که می‌میرند کوچک می‌شوند، قناری‌ها بخصوص _ پرهاشان چه زود کنده می‌شود _ آن قدر کوچک که باورت می‌شود می‌توانسته است از میان میله‌ها بپرد و نپریده. آدم‌ها هم کوچک می‌شوند، آن قدر که ... به کجا بروند؟ لباس خانه صلاحی راه‌راه است با جیب‌های گشاد. آدم احساس خنکی می‌کند، سبک‌تر می‌زند. به پوست بدن نمی‌چسبد. نسیم می‌تواند به پوست برسد. اگر از هر عضو طرح‌هایی بکشد، جدا جدا، از پا چند طرح، از دست هم ...

«احمق!»

چطور می‌شود اینها را چسباند؟ پهلوی هم می‌گذارد و خم می‌شود: «این دست است. این انگشت شست، این هم ...»

«احمق!»

حقیقت همین است آن هم وقتی گوش خوب نشده باشد، گوشواره به نسبت انگشت شست یا چانه بزرگتر بزند، و تازه آن یکی سینه‌بند بیشتر بهش بیاید. پرده قلمکار را آویخته است تا باد نیاید، تا باد خطوط موها را، کاغذها را به هم نریزد، به تدارک مافات. نه، نمی‌شود. نمی‌تواند.

اگر حالا جای من بود می‌کشید. ابعاد کاغذ را چهارچوب می‌گرفت. اشکوب اول از بالا همیشه تاریک است. چند مهتابی؟ اول خط‌های عمودی و افقی را باید کشید. هر خط افقی اشکوبی را از اشکوب دیگر جدا می‌کند. دوازده اشکوب و یکی هم همکف. بیست و پنج خط عمودی هم کافی است. اشکوب اول را سایه باید زد. نه، سایه باید باشد. سیاه یک‌دست. کسی نیست. خالی است. «الف» برای اشکوب اول، «ب» اشکوب دوم. «ب یک» بزرگتر است. مثل آجرهای گنبد‌ها یا دیوارها درست کرده‌اند. هر مهتابی درست زیر ستون میان دو اتاق بالا است. برای همین است که «ب یک» بزرگتر است، دو اتاقه است شاید. اما همان یک در و یک پنجره را دارد و یک مهتابی. طبقه‌های زوج این‌طور است. سفیدی کاغذ برای روشن بودن است، همیشه روشن. «هـ دوازده» چی؟ تاریک است، حالا. اما دیگر می‌شود نشمرده گفت کدام است، با وجود آن‌همه چراغ. توی آسمان در آن دور دست‌ها نمی‌شود فهمید که کدام ستاره نیست، نابود شده است، مثل همان اتاق‌های دیگر آن طرف ۲۷ و ۲۸. اما این یکی هست، حتی اگر نباشد، تاریک باشد، مثل ستاره‌ای که هر شب بارها رصدش کرده باشی. «هـ یک» روشن است، همیشه، با دو گلدان بزرگ در دو طرف مهتابی و صندلی راحتی در وسط. «هـ دوازده» را سایه باید زد. سیاه یک‌دست برای همیشه تاریک، سایه برای پنجره‌هایی که گاهی روشن‌اند. هر شب باید یکی کشید. و اگر همین حالا به‌ناگهان روشن شود؟ برای همین شاید معشوق کلی،

درخت کلی را می‌کشیدند که اهل علم را مشغولی نیست به حال‌الفاظ _ جزوی _ و معنی‌های جزوی، بلکه شغل ایشان به

معنی‌های کلی است، همان که از هزار دیدار و پرهیز در ذهن می‌ماند، انگار که همه عیاری‌های از این پس نیز

همین طورهاست که حالا، دستی نه که طرحی از دستی، نه بر شاخه درخت یا بر چهارچوب پنجره که معلق میان هست و

نیست، میان دیدار و پرهیز، و حتی نه قائم بر آرنج که اتفاق را یا غلط افتاد کار را اکنون بدین گونه است که هست، که اگر هم از

پس پلک‌زدنی نقش را صورت دیگر شده باشد همان گونه می‌بینی که دیده‌ای. انگشت شست و اشارت برافراشته و آن سه ساقه

کوچک خم شده بر خویش، نه آن‌طورها که صلاحی می‌کشد، یا من. تازه وقتی دست می‌لرزد، حتی موقع هاشور زدن مهتابی

«هد دوازده»، وقتی پایین چشم می‌پرد و سیگار دیگر نمی‌چسبد و چیزی مثل ورقه‌ای خاکستر یا لایه‌ای خاک بر پیشانی نشسته

است: «نوش!»

جای آداب تخلیه‌شان همین‌ها را گذاشته‌ایم. قبل از غذا با یک استکان می‌شود گرم شد. ورقه خاکستر از سطح پیشانیت حدا

می‌شود و مثل طوماری که رهایش کنند بر خود می‌پیچد، و همان قدر که یکی دو جرعه دیگر بخوری، ترک خواهد خورد،

می‌شکند و می‌ریزد، خرد و خاک شده، تا نرمه‌بادیش بپراکند. اما روی غذا حتی اگر نان و پنیر هم باشد دیگر همان‌طورها نیست.

بیشتر باید خورد، و هر شب بیش از پیش. وحدت حالا کجاست؟ صلاحی مجبور است خاکش بکند، چه در سردخانه باشد، یا در

همان پستو نگهش داشته باشد. بو می‌افتد و بوی همان مردار که وحدت می‌گفت همه جا را خواهد گرفت. از عود و عنبر و

مشک تترار، نافه آهوی ختن حتی، کاری ساخته نیست. مست هم که باشد می‌شنود، یا شاید آن قدر مست باید بود که دیگر

نباشی یا نسیمی بشوی که بر پوست می‌نشیند و برمی‌خیزد، خنکی مطبوع بال زدن کبوتری که می‌خواهد بر شانه‌ات بنشیند. و

بعد دیگر یکی دو استکان که اضافه بخوری شبنم خنک بر پوست نشسته برمی‌خیزد و همان لرزش زیر پوست، گرمای مداوم

روزهای شرجی، خواهد ماند.

چراغ روشن شد. ندید. نبودش. پرده آویخته است. پس بوده است، شاید هم نگاه می‌کرده. می‌شود بر لب بحر فنا ایستاد و نخورد

و حتی نخواند، و یا اینجا و هر جای دیگر نشست. کسی هست.

گوشه پرده را دستی کنار زده بود. صورت را نمی‌دید. نبینم. گفت: «متشکرم.»

نشست، خیره به آن رنگ نارنجی یک‌دست، با آنکه می‌دانست لحظه‌ای بیش، گیرم ساعتی، نمی‌پاید و بعد تاریک می‌شود و تا

آن رنگ سربی همه‌جاگیر پیش از طلوع که هر چه سیاهی را بی‌رنگ می‌کند، همان‌گونه سیاه می‌ماند که حالا سیاه بود. گفت، و این بار بلند: «باز هم متشکرم.»

فصل چهارم

مطمئن نیستی، هیچ‌وقت، موقع دنده عوض کردن اگر اخم کند، وقتی فرمان را به یک دست گرفته است و با چهار انگشت دست دیگر نیمی از دایره فرمان را لمس می‌کند، و یا حتی وقتی سر از پنجره تاکسی بیرون می‌کند و چیزی به کسی دیگر می‌گوید ... مطمئن نیستی، چراغ که سبز می‌شود و دو عابر، کوتاه و بلند: «شما فکر می‌کنید بنده چند سال دارم؟»

می‌ایستد وسط خیابان، روی خط سفید، وقتی چراغ قرمز است، مدت‌هاست قرمز شده است و ماشین‌ها از کنارش می‌گذرند. مرد بلندقد برمی‌گردد نگاهش می‌کند. چند سال؟ از خطوط چهره‌اش نمی‌شود فهمید، حتی وقتی با صدای بوق برمی‌گردد تا نگاه کند. مطمئن نیستی. به کی بود که گفت: «احمق، مگر کوری؟» آن‌هم وقتی راحت دور باشد، هر چند گفته باشی: «شما ببرید، دو برابر حساب کنید.»؟

صفی طولانی. همیشه آدم‌هایی هستند که پیش از تو رسیده‌اند و با پاهای گشوده از هم دو برابر یک یک آدم جا گرفته‌اند. خط ۱۰۱، خط ۱۰۹. مطمئن تر است. راننده را نمی‌بینی. به خاطر تو تنها نیست که این‌همه راه می‌رود، دنده عوض می‌کند، ترمز نکرده راه می‌افتد، فحش می‌دهد.

خانه نبود. آقای راعی قبلاً هم حدس می‌زد. کوبه را که زد صدای سرپایی‌ها را شنید، روی زمین کشیده می‌شد، و کسی آن طرف، از کنار حوض شاید، با سنگینی جلو می‌آمد. نفس نفس می‌زد؟ سر تا پا سیاه در آستانه در. چارقد سیاه سنجاق‌شده زیر گلویش قاب پیری بود: دو چین کنار لب‌ها، چین‌های ریز زیر چشم‌ها و حتی موهای سفید بر چانه، و گونه‌های پلاسیده - بی‌هیچ اشکی. اما چشم‌ها سیاه و زنده بود میان آن‌همه چین و مژه‌هایی که چندتا چندتا به هم چسبیده بود. با این‌همه چشم‌ها برقی داشت، هنوز داشت. «آقای صلاحی تشریف دارند؟»

پیراهن آستین‌بلند، سیاه. خبر شده‌اند. خبرشان کرده است، همه را. کار را که تمام کرده، خبر کرده. می‌ماند، برای همیشه، رنگ صورتی گوشت زیر ناخن که انگار به ناخن نشت کرده. ناخن را سایه زده است.

«جنابعالی آقای راعی هستید؟»

منتظر بوده. چرا؟ تمامش کرده. دیگر می‌شود دید _ اگر نشان بدهد _ که چطور با چند خط از کار درش آورده: «بله.»

«گفتند، اگر آقای راعی سراغ مرا گرفتند بگویند تشریف بیاورند این بابویه.»

و حالا اشک هم بود، اول مژه‌های به هم چسبیده را خیس کرد و بعد چین‌های ریز زیر چشم‌ها را. چند تار موی سفید از لبه چارقد بیرون مانده بود. مادر آقای صلاحی است؟ برای تشییع نرفته است. مطمئن نیستی، هیچ وقت. سیاه پوشیده. و همین کافی است.

خط ۱۳۹. تنها به همین‌ها می‌شود اعتماد کرد، اشکالی مجرد و منتزع و پشتش هر چه بخواهی، هر مصداقی که اراده کنی. اما باز مطمئن نیستی. گاه چیزی هست که به اراده تو نیست، همان‌گونه که پشت پنج، یا وقتی ساختمانی دوازده طبقه داشته باشد، یا ۱۲+۱.

«فکر می‌کنم جنابعالی شصت و پنج سال را شیرین داشته باشید.»

شصت و پنج سال، با این همه ماشین که پشت سر هم می‌آیند و چراغ سبزی که اجازه می‌دهد بر پدال گاز فشار بدهند.

صف می‌بندند و به نوبت سوار می‌شوند. یک دسته بزرگ گل، گل‌های کوب، به دست راست. چند شاخه گلایل در لفاف زوروقی که سه گوشه‌اش را با نوارهای سیاه بسته‌اند. از نوارهای سیاه، از اخمی که در چهره این تازه‌رسیده هست و از دود سیگار آن یکی که دیگر به شکل حلقه‌های مکرر نیست می‌شود فهمید که درست آمده‌ای، همان جایی که باید باشی. دیگر مطمئنی. از وقتی که در صف جایی را اشغال می‌کنند، یا حتی از صبح، وقتی گفروش از میان آن همه نواری مشکی را انتخاب کرد، چینی میان ابروهایش پیدا شده است. به کفش‌هایش نگاه می‌کند. شاید وقتی روبه‌روی آینه ایستاده است تا گره کراوات مشکی‌اش را درست کند از فشردگی لبها بر هم فهمیده است. چین میان دو ابرو را بعد دیده است. هستم، و او، همین یک هفته پیش بود که با هم ... زن‌ها، پیرترها، سیاه پوشیده‌اند، سر تا پا سیاه، جوراب‌ها حتی. قبلاً تهیه می‌بینند. لازم است، باید داشت، هر روز ممکن است پیش بیاید. مردها در بندش نبوده‌اند. هر چهار تا لباس معمولی دارند. ظرفیت کرایه فقط پنج نفر است. سیگار می‌شود

کشید، لازم است. این دست‌ها. از قیافه‌اش نمی‌شود گفت که خودش باید باشد. اما دست‌ها همان‌طورهاست که باید باشد:

انگشت‌ها گره‌دار، و پشت دست‌ها باد کرده. چرب است، برق می‌زند. موهای ریز پشت دست‌ها سرخ می‌زند. با همین دست‌ها می‌شوید، می‌کند، خاک می‌کند. اول لختش می‌کند و بعد توی حوض می‌اندازد. آب حوض غسلخانه چرب است. چربی همیشه روی آب می‌ایستد. سر جنازه از آب بیرون می‌ماند، دست‌ها گشوده به دو طرف و زیر آب. سینه هم بالا می‌ایستد. پاها و پائین‌تنه

هم زیر آب می‌رود. حرکت می‌کند، همیشه، تکانی که از آب نیست، که از جنازه نیست. دهان باز و چشم‌ها بسته. کوچک می‌شوند، همه، با پوستی سفید و گاهی لکه‌ای روی پیشانی، روی چانه. ریشش را تراشیده است. چانه‌اش را بریده است، حتماً. دست که بلرزد، کمی حتی، خون بیرون می‌زند، خطی سرخ که پهن می‌شود، بر پوست می‌لغزد و می‌چکد. نوار زخم هنوز روی چانه‌اش هست. باشد. ده، نه، سیزده روز از موعد اصلاح سرش گذشته است. ناخن‌های پایش را دیشب، شاید هم امروز صبح، گرفته است، با قیچی. ناخن‌گیر می‌شکند. یکی یکی جمع کرده است و ریخته است توی سطل آشغال. مکروه است.

با کیسه و سنگ‌پا می‌شویند. گربه‌شویی است، شستن نیست. فقط کشیدن کیسه است بر پوست و مماس شدن سنگ‌پا با ترک‌ها. ترک‌های پاشنه پا را کاریش نمی‌شود کرد. اما دیگر مطمئنی که ناراحتش نمی‌کند، کفش پاهایش را نمی‌زند. می‌شوید و آب می‌ریزد و چیزی می‌خواند، گاه بلند، و گاه به زمزمه. گوش نداده‌ای، هیچ‌وقت. و باید غسل دهند میت را به سه غسل: اول به سدر؛ دوم به آب کافور؛ سیم به آب خالص. و کیفیت غسلش مثل غسل جنابت است: ابتدا می‌کند اول به شستن دست‌های میت، سه مرتبه؛ پس می‌شوید عورت او را به کمی اشنان، سه مرتبه؛ پس غسل می‌دهد سر او را با کف سدر، سه مرتبه؛ پس جانب راست و بعد جانب چپ را به همین نحو، و می‌کشد دست خود را بر جمیع بدن میت. و باید این شستن‌ها به آب سدر باشد. پس بشوید ظرف‌ها را تا اثر سدر برود و بریزد در ظرف آب دیگری، و بیندازد در آن کمی کافور، پس غسل بدهد او را به آب کافور مثل غسل به آب. و بریزد بقیه آب را و بشوید ظرف‌ها را، پس آب خالص بیاورد و غسل سیم بدهد، به همان نحو. و بایستد غسل‌دهنده بر جانب راست او و بگوید، هر زمانی که غسل دهد از او عضوی را: «عفواً، عفواً.»

نمی‌شود دید پوستی را که حالا دیگر قالب تن است و زیادی ندارد. سطل آب و پشت دستهای بادکرده، انگشتر عقیق نمی‌گذارند، اما هست چیزی که بوی کافور حتی نیست، مثل همان موج‌هایی که حتماً توی حوض هست و به پاشویه می‌خورد، یا شعاع نوری که از روزنی، جایی، می‌تابد و تنها موهای ریز و سرخ پشت دستها را روشن کرده است. و کفن واجب او سه پارچه است: لنگ و پیراهن و ازار که سرتاسری باشد. و مستحب است که زیاد شود بر این‌ها پارچه حبره یمینه و آن جامه‌ای است که از یمن می‌آورند، یا ازار دیگر. و زیاد کنند پارچه پنجمی که بپیچند به آن ران‌های میت را. و مستحب است که علاوه بر اینها عمامه برای او قرار دهند.

لباسش را برمی‌دارند. دست دستفروش‌ها هست. چیزی اگر توی جیب‌هایش پیدا شود مال مرده‌شوی‌هاست. خودنویس را باید برداشت. شانه‌ای را که یک دنده‌اش شکسته، می‌شود دور انداخت. زن‌ها را زن می‌شوید. گیره سر را _ صلاحی _ برداشته است.

کف صابون به مچ دست‌ها اگر بمالند خیلی راحت می‌توان دست‌بند را، نه، النگوها را، درآورد. نخ گیره گوشواره را با قیچی باید چید. اگر روی آن تخت و زیر لفاف چادر نماز گلدار، گل‌های ریز، عریان باشد، سر تا پا، پیراهنی کهنه، نه نو، تنش می‌کنند. پیراهن نو مرده‌شوی‌ها را خوشحال می‌کند. جای النگوها پیداست. پیراهنی گلدار، گل‌های آبی بر زمینه‌ای سفید. آستین کوتاه، نه، بلند. پیراهن کهنه را باید نگاه داشت، حتی اگر چند روز پوشیده باشد. پیراهن‌های شسته بوی صابون می‌دهد، فقط. وقتی پیراهن نشسته آن بوی عجیب تن را حفظ کرده باشد دیگر نمی‌شود ازش گذشت. عطر یاس هم اگر زده باشد هنوز می‌شود همان بوی تن را داشت و در صندوقی نگاه داشت. تا کی؟ زن‌ها را هم همین‌طور غسل می‌دهند، مثل مرده‌ها؟ طاق‌باز، رو به آسمان، نه، رو به آن طاق ضربی آجری و آن روزنی که آبی است، آبی باز آسمان. با آن خرمن موهای مشکی چه کار می‌کنند؟ توی حمام، حتماً. همه موها را جلو صورتش می‌ریخته است و شانه می‌زده؛ سر بافه‌ها را می‌گرفته و شانه می‌زده تا موها کنده نشود، کمتر بریزد. دست زن‌های مرده‌شوی هم باد کرده است؟ ناخن‌هایشان بلند است. چرک زیر ناخن‌ها. موی سرخ همیشه برق می‌زند. موهای پشت گوشش خاکستری است. سیگار هما می‌کشد. انگشت‌هایش نمی‌سوزد؟

«همین جا نگه دارید.»

نبرد، مرده‌شوی نبود. چرا دست‌هایش چرب بود؟ خاک هم چرب می‌شود. خاک قبرستان‌های کهنه همیشه چرب است. پس کفن کند او را و حاضر کند آن پارچه پنجمی را که ران پیچ باشد و پهن کند و بگذارد بر روی آن مقداری از پنبه و بپاشد بر آن مقداری زیره و بگذارد آن را بر قُبُل و دُبُر میت، و بر سوراخ دبر او پنبه بگذارد؛ پس آن پارچه را ببندد بر رانهای او و محکم ببندد رانهای او را؛ پس لنگش را ببندد از نافش تا هر کجا که برسد و بپوشاند بر او پیراهنش و بالای آن سرتاسری و بالای آن حبره و یا چیزی که قائم‌مقام آن باشد. و بگذارد با او دو جریده از چوب خرما یا از درخت دیگری، و باید تر و تازه باشد و درازای آن به مقدار استخوان ذراع باشد. می‌گذارد یکی از آن دو را در جانب راست، چسبیده به بدن، از آن محلی که موضع بستن لنگ است و دیگری را در جانب چپ، مابین پیراهن و سرتاسری، و بگذارد کافور را بر مواضع سجده میت که پیشانی و باطن کف‌ها و سر زانوها و اطراف انگشتان پاها باشد، و اگر کافور چیزی زیاد آمد بگذارد بر سینه او، و بپیچد بر او کفن‌هایش را، و ببندد او را از جانب سر و پاهایش.

اخم کرده است، توی آینه. چرا؟ کار هر روزش است، همین مسیر را می‌آید و می‌رود. اگر مردی یا زنی گریه کند مطمئن نیستی که این دو چین ظریف توی آینه به سبب گریه مرد است و آن شانه‌هایی که تکان می‌خورد؛ و یا این:

«خدا، خدا.»

یا حتی این راه، این همیشه آمدن و رفتن. باید پیچید. بعد دیگر آسفالت نیست. دست انداز. دوچرخه سواری که رکاب می زند. پسر به توپش نگاه می کند و بعد به ماشین و باز به توپ. تا وسط جاده می آید و باز نگاه می کند به راننده. چشم‌ها.

«لطفاً همین جا.»

در باز است، سبزرنگ. در هست. سکوهای سنگی همیشه هستند، سرد و منتظر. با دو دست بر عصایش تکیه داده است. به اسباب‌بازیها نگاه نمی کند، از همه نوعی هست و به هر رنگی. کور است، حتماً. از صدای پا و صدای زن می فهمد و بعد از صدای اسباب‌بازی. آن یکی را برداشته است که پهلوی ماشین کوکی است:

«یک تومان می شود، خانم.»

چطور فهمید؟ روبه‌رو پشت درخت نارون مرقد مطهر است، ایوان و سردر، مقرنس‌های گچی، و دری دولته‌ای. تابلو را درست روبه‌روی در ورودی گذاشته‌اند با خطی سفید به قلم نسخ و بر متنی سبز:

«طبق تصمیم هیئت امنای بقاع متبرکه شهر ری دفن جنازه ابن بابویه مقطوعاً ۳۵۰۰ ریال می باشد (که شامل حفاری، آجر نظامی، تابوت‌کشی، نماز و تلقین خواهد بود.) و در مقابل اخذ وجه قبض رسید چاپی صادر می گردد. پایه عکس و چراغ و درپوش آهنی مطلقاً ممنوع است و قبور هم باید همسطح ساخته شود، پس از تهیه زمین.»

آقای صلاحی یک سال تمام منتظر بوده، حتماً فکر زمین را کرده، فکر سنگ روی قبر را و روپوش را. چرا روپوش؟ سرپوش، همان که آنجا، کنار بقعه هست. یک ورقه آهنی که روی قبر خم شده است.

ایستاده‌اند، حلقه‌وار، بر دایره‌ای ناقص. پنج نفرند و با آن یکی که زنده‌ای است بر دایره ناقص شش نفر می شوند. هیچ کدام سیاه نپوشیده‌اند. یک شانه، سردستی، این طرف و آن طرف، و یا حتی با دست و توی تاکسی وقتی اتفاقاً می بینی که موها خیلی ژولیده است. سیگار به دست حرف می زند. بلندتر است. گوش می دهند. سبیل نازک بالای لب، کراوات قهوه‌ای خدار، خط‌های آبی و گیره‌ای با حرف اول اسم، حتماً. نمی شود سرسری گرفت، وقتی موها کم‌پشت باشد بیشتر وسواس به خرج می دهی. برق وسط سر را باید پوشاند، با شانه، بعد با دستی که کمی تر باشد همه را بر طاسی فرق سر خواباند. باز هم شانه زده است و در آینه نگاه کرده. همیشه ناراضی. اگر باد بوزد چی؟ دست‌هایش را توی جیب‌های شلوار کرده است. از همه کوتاهتر است، حتی از آن یکی که فقط از دود سیگارش می شود فهمید که هست. یقه‌اش باز است. وقت نکرده، یا اصلاً کراوات نمی زند. راحت تر است.

توی سایه وقتی شاخه‌ها تکان می‌خورد نسیم بر گردن، بر پوست سینه، می‌نشیند. آرنجش را روی شانه پهلودستی‌اش گذاشته است. همیشه می‌گذارد، هر وقت که بخواهد بایستد و گوش بدهد؟ نمی‌شود فقط ایستاد، ایستاده بر دو پا. در نشستن، وقت راه رفتن، وقتی چیزی برای گفتن هست یا برای شنیدن، می‌شود به کسی تکیه داد. اما حالا چی، حالا که آنجا، در میان چهار دیوار غسلخانه کسی رو به طاق ضربی به آب حوض، به تکان‌های آبی که سنگین و چرب است سپرده شده است؟ گوش می‌دهد. باز هم هستند، چهار نفر که کنار ستون ایستاده‌اند، نزدیک در غسلخانه، و یکی که آن طرف پشت به ستون ایستاده است، دست بر روی دست. اول یادش آمده است: «هفته گذشته بود که گفت ... ماه صفر بود که ...» و زده است، محکم، با دست راست بر پشت دست چپ:

«ای روزگار!»

و دست راست همچنان بر پشت دست چپ مانده است، و شانه‌اش را به ستون تکیه داده است. با چه دقتی می‌توانی به یاد بیاوری، وقتی که می‌دانی خط به نهایت رسیده است، به انتهای کلاف، آن‌هم تمام نقاطی را که با هم در آن و بر آن زیسته‌اید. استکان و نعلبکی را زیر شیر سماور گرفت و شست. سینی برق می‌زد. چادر نماز به سر، فقط چشم، دو چشم سیاه و دستی سفید که چای را جلو تو گذاشت:

«ای روزگار!»

هفت نفر می‌شوند. روی سکوی ایوان نشسته‌اند، همه. با هم نرسیده‌اند. پیرترها زودتر می‌نشینند. چقدر می‌شود گفت، «یا الله»؟ کی بود؟ اگر کسی بیاید جا باز می‌کنند تا بنشیند. نیم‌خیزی و یا الله. بعد دیگر حرفی ندارند. عصا برای این‌طور جاها خوب است، می‌شود با دو دست بر آن تکیه داد و با اطمینان نشست و حتی به زمین، به آجر فرش زمین نگاه کرد. علف با رنگ سبز روشن از فاصله دو آجر بیرون زده است. گورهای همسطح کهنه است، از ناصافی سنگ روی قبرها می‌شود فهمید. نوشته را دیگر نمی‌شود خواند. ترک برداشته است. سی سال که بگذرد باز می‌شود همان‌جا خاک کرد. بی‌صاحب اگر باشد بی‌اشکال است. آقای صلاحی نیست.

زن‌ها پهلوی هم ایستاده‌اند، سیاه‌پوشیده. فقط دستی سفید آن‌هم از پشت چادر نماز تور سیاه، سر تا پا سیاه، حتی جوراب‌ها و کفش‌ها. فقط یکی نشسته است، این طرف روی سکوی ایوان. با آنهاست؟ زن‌ها حرف می‌زنند. هیچ‌کس گریه نمی‌کند حتی زن، زن تنها، با آنکه این‌طور نشسته است، گلوله‌ای انگار به ستر لفاف چادری، گونه چپ تکیه داده بر ستون دست چپ، خیره به

آجر فرش، به زمین. حالا که زن آمد می‌شود فهمید با آنهاست. خم شد و شانه‌هایش را گرفت، با دو دست سفید. دو بازویش سفید و گوش‌تالود است، خوش تراش و سفید، پشت بوته‌های ریز و درشت چادر نماز تور، سیاه. آقای صلاحی نیست. هیچ کدام از مردها صلاحی نیست، حتی آن که از دود سیگارش می‌شد فهمید که هست. صلاحی بلندقدتر است، سرش حتماً پشت شانه‌های آدم‌ها پنهان نمی‌ماند. یک جایی است، دنبال تهیه زمین یا مشغول چانه‌زدن برای نصب سرپوش آهنی، یا نوشتن متنی که بر سنگ می‌شود نقر کرد: آرامگاه خلد آشیان مرحومه مغفوره. رسید چاپی را می‌گیرد، تا می‌زند، چهارتا، و لای تقویم بغلی‌اش می‌گذارد برای الصاق در آلبوم به تاریخ ۴۸/۷/۱۹. سنگ قبر را بعداً می‌گذارند، سرپوش را هم. یک گلدان این طرف و یکی آن طرف. اگر بوته یاس را همین امروز بکارد فقط چند ماه طول می‌کشد تا از میله‌های آهنی بالا برود، روی آن خم بشود، و بعد، یکی دو سال دیگر مثل معجری می‌شود، چادری سبز که ستر آن نام خواهد بود، نوشته به قلم نستعلیق.

زیر درخت‌ها، آنجا که قبری نیست، یا اگر هست همسطح خاک است، نشسته‌اند. سماور هم دارند. بچه‌ها را هم می‌آورند. وقتی آفتاب باشد سایه می‌چسبند.

جنازه توی غسلخانه است، رها شده بر سطح آب. زن را زن‌ها می‌شویند با آن دست‌های بادکرده‌شان. غسل دادن زن‌ها را نمی‌شود دید، مردها نمی‌توانند ببینند، حتی صلاحی. توی تابوت می‌گذارند و چهار نفر، چهار طرف تابوت:

«اقول اشهد ان لا اله الا الله!»

و بعد نماز میت و تدفین. تلقین هم هست. مردها پشت سر جنازه راه می‌افتند. اول آن که به ستون تکیه داده بود، و بعد دیگر آن که حرف می‌زد. حرف نمی‌زند. به عصا باید تکیه داد و بلند شد. تابوت‌کش‌ها تند راه می‌روند. زن‌ها هم حتماً راه افتاده‌اند. روبنده‌اش هم سیاه است. می‌بیند، از پشت روبنده. بازوی سفید پیداست و قرص صورت. زیر بغلش را گرفته‌اند، دو زن. شیون می‌زند. دیگر تنها نیست. مردها به پشت سر نگاه نمی‌کنند، نباید بکنند. «اقول اشهد ان لا اله الا الله!»

از روی قبرهای همسطح می‌شود رد شد، اما وقتی نرده داشته باشد، سرپوشی آهنی یا پایه عکس _ جوان ناکام _ باید دور زد و گاهی چند تا را. یک بوته هم گل محمدی کاشته‌اند. اگر سنگ روی قبر نباشد، فقط یک برآمدگی و یکی دو آجر که روی هم گذاشته باشند مثل این است که دیگر نیست، نبوده است. آب که می‌ریزی زود نشت می‌کند، خاک خیس می‌شود و بعد دیگر باز خاک است، برآمدگی خاک است. سنگی یک پارچه با نام و نام خانوادگی و سال تولد و وفات، و نرده‌ای دور تا دور. بوته یاسش دو سه ساله است. هنوز هست. و اگر وصیت کرده باشد _ نسبت به یک سوم اموال حق دارد وصیت کند _ اتاقی می‌سازند:

آرامگاه خلد آشیان ... می‌دانی که کجاست، و حتی مطمئنی که سال آینده پیوند نسترنش می‌گیرد و گل‌های سرخ ... برای جوان‌ها بیشتر این کارها را می‌کنند. تا سی چهل سال دیگر محفوظ می‌ماند. قبری که سنگ ندارد دو سال یا حداکثر سه سال که بگذرد فراموش می‌شود، همسطح خاک می‌شود، بی هیچ ستونی از آجر یا دو سه قلوه‌سنگ حتی. سرپوش برای سایه است. چتری که تا باران بر نام و نام خانوادگی نبارد، یا وقتی برف همه چیز را همسطح می‌کند ببینی که هنوز هست. سایه سرپوش فقط ظهرها تمام سنگ قبر را می‌پوشاند، اما حالا فقط تا متولد سال ۱۳۱۰ را سایه گرفته است. هنوز هست.

زن‌ها عقب‌ترند. شیون می‌زنند، بلند. پیرمردها نمی‌توانند، اما جوان‌ترها زیر تابوت می‌روند و بعد جا عوض می‌کنند. بهتر آن است که از برای کسی که تشییع جنازه کند اول دست راست میت را که جانب چپ جنازه است به دوش راست خود بردارد؛ پس پای راست میت را باز به دوش راست بردارد؛ پس از پشت جنازه برود و پای چپ میت را به دوش چپ خود بردارد؛ پس دست چپ میت که در جانب راست جنازه است به دوش چپ خود بردارد. و چون خواهد که بار دیگر تربیع کند از پیش جنازه نرود، بلکه از جانب پشت جنازه باز گردد و باز به همان ترتیب تربیع کند. و اکثر علماء بر عکس گفته‌اند که: اول ابتدا به دست راست جنازه می‌کند؛ پس به پای راست؛ پس به پای چپ؛ پس به دست چپ. و اول موافق احادیث معتبر اولی است. و احوط آن است که هر دو را به عمل آورند. و افضل آن است که عقب جنازه یا پهلوها راه رود و پیش جنازه نرود. و ظاهر اکثر احادیث آن است که اگر جنازه مؤمن باشد پیش آن راه رفتن خوب است، و جنازه خلاف مذهب خوب نیست؛ زیرا که ملائکه او را استقبال به عذاب می‌کنند. و با جنازه سواره رفتن مکروه است. و زنان را تشییع جنازه سنت نیست.

سبک است. آدم هم کوچک می‌شود. طاقه‌شال گوش را لمس می‌کند، مثل انگشتی. باید رفت همپای آن سه نفر، دور زد. زنان را تشییع سنت نیست. تابوت دیوار نداشته. روی تخته‌ای، چیزی، می‌گذاشته‌اند و راه می‌افتاده‌اند. اگر جنازه زن بوده، با تکان تابوت تنی را که هنوز چیزی از زن بودن داشته می‌دیده‌اند. با وجود آن لنگ و پیراهن و ازاری که سرتاسری است و حتی حیره یمینیه و یا آن پارچه پنجم _ که بپیچند به آن ران‌های میت را _ تا نامحرمی انحنای شانه‌ها را نبیند، برجستگی سینه را، سنت نبوده است. حالا نمی‌شود دید. یا شاید نمی‌دانند که سنت نیست. آرامگاه، با سردر کاشی‌کاری شده: آرامگاه خاندان اعتضاد. دو نفر جلو آشنا می‌زنند. وقتی نرده‌های سبز رنگ را، سرپوش آبی و این چند گلدان را دور بزنی دیگر از نفس افتاده‌ای. اما هست، همیشه کسی هست که شانه‌اش را زیر تابوت بدهد تا وقتی تو رها کردی جلوتر بیاید. آزاد شده‌ای، اما نه، نمی‌شود، بر دوشت می‌ماند. زن‌ها حالا پشت سرپوش‌ها، پایه‌های چراغ، یاس و پیچک و گلدان هستند، آنجا که چند درخت هست. زیر بغل زن را گرفته‌اند.

و دو تای دیگر زیر بغل یکی که ندیده‌ایش، یا بجایش نیاورده‌ای. شیون می‌زند. دو بازوی سفید و گوشتالود پیدا نیست. دارند زمین را می‌کنند. آنجا که قبرها همسطح است، کنار دیوار خشتی، زیر برق آفتاب. و اینجا هم، زیر سایه نارون. آفتاب می‌چسبد. کدام گور؟ صلاحی کجاست؟ سزاوارترین مردم به نماز میت وارث اوست، بنا بر مشهور، و شوهر اولی است بر زن خود. رو به قبله، طوری که سر جنازه رو به جانب راست نمازگزار باشد پنج تکبیر و پس از هر تکبیر ... اگر یکی به جا آورد از دیگران ساقط است. واجب کفائی است. و احوط آن است که ... «اللهم اغفر لهذه المیت.»

و تکبیر پنجم را بگویند و فارغ شوند. یا پراکنده؟ زیر سایه نارون مرد عصایی نشسته است، و آن یکی که ... عصا ندارد، سیگار نمی‌کشد، سبیل ندارد، حتی تسبیحی به دست نگرفته است. چطور می‌توان به یادش آورد؟ خاک نرم است. سی سال که بگذرد می‌شود باز کند. با پاشنه بیل حتی می‌شود کند. به گل‌ها، به بوته‌های یاس چه کسی آب می‌دهد، وقتی باران نمی‌بارد؟ جمعه‌ها می‌آیند. هر جمعه؟ سوم. هفت روز گذشت. چهل روز. ملالی نیست جز دوری شما. هست، هنوز سهمی دارد، سهمی از زمان، از روزهای هفته، از ماه. و بعد؟ تا چند سال؟

یکی از چهار نفر می‌لنگد، همان که شبکلاه به سر داشت، و طرف راست تابوت را به دوش چپ داشت. عرق پیشانی و گردنش را پاک می‌کند. کوتاه‌قدرتر از او بود. برای همین تابوت لنگ می‌زد، یک‌بر می‌شد. فقط سر و شانه‌های گورکن پیداست، این یکی پیداست. گورکن زیر سایه نارون دیگر پیدا نیست. فقط بیلش پیدا می‌شود. خاک را بیرون می‌ریزد، به دو طرف. زن‌ها رسیده‌اند، رسیده بودند، وقتی مردها نماز میت را می‌خواندند. دو تا فقط نشسته‌اند، پهن شده بر خاک. دو دست سفید گوشتالود پیداست، لیوانی به دستی و چیزی میان انگشت شست و اشاره. زن تنها خیره نگاهش می‌کند، با رنگ مات گونه‌ها و پیشانی و دو چشم سیاه. بقیه ایستاده‌اند دور تا دور گور، تک و توکی هم آن طرف، کنار نرده دور قبر. مویش را می‌کند. جوان است. خم می‌شود دست بر خاک می‌زند، کف دست راست را. به سینه‌اش هم می‌زند: «الهی بمیرم.»

زن روبنده‌بسته هم به سینه‌اش می‌زند. صدایش شنیده نمی‌شود، از اینجا. شاید هم حرفی نمی‌زند، فقط به سینه‌اش می‌کوبد. عبا به دوش، شبکلاه به سر، کتابی جلد چرمی به دست بر خاکریز گور نشسته است. چهار طرف تابوت را می‌گیرند، همان چهار تا، و به طرف گور می‌برند. یکی از مردها گریه می‌کند، بلند، همان است که هیچ مشخصه‌ای نداشت. زن‌ها هم گریه می‌کنند، شیون می‌زنند. حالا دیگر سر گورکن هم پیدا نیست، دیگر خاک بیرون نمی‌ریزد. طاقه‌شال را برمی‌دارند. کفن سفید است. می‌شود کشیدش، نگاه کرد و کشید، با چند خط فقط، و توی خانه، توی همان اتاق یا پستو، پشت پرده قلمکار سر فرصت تماشاش کرد.

لازم است. صلاحی کجاست؟ و مؤلف گوید که غیر از وقت احتضار از برای میت دو جا تلقین مستحب است یکی وقتی که او را در قبر گذارند و بهتر آن است که به دست دوش چپ او را بگیرند و او را حرکت دهند و تلقین کنند:

«یا فلان بن فلان (اسم میت و پدر او را ببرد) الله ربک و محمد نبیک و القرآن کتابک و الکعبه قبلتک و علی امامک و الحسن و الحسین و علی بن الحسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و الحسن بن علی و القائم الحجّه مهدی صلوٰة الله علیهم ائمتک، ائمة الهدی الابرار.»

ته قبر تاریک تر است، جایی است برای جنازه‌ای که بر پهلوئی راست و رو به قبله می‌خوابد. آجرهای نظامی را به دیواره این طرف و سکوپور آن طرف تکیه می‌دهند، کنار هم، بی هیچ شکافی. رویشان می‌ایستد تا همه ببینند که محکم است، که خاک بر مرده نمی‌ریزد، یا وقتی بیرون آمد و ریختن خاک را شروع کرد مطمئن باشند که آن مرحومه در امان خواهد بود. شیون است دیگر، چند نفر با هم. عصایی و آن یکی نشسته‌اند بر لبه گور. با پشت دست باید توی گودال خاک ریخت. شبکلاهی عبا به دوش هنوز می‌خواند. روی خاک افتاده‌اند. قبر یک وجب از زمین بلندتر است، همسطح نیست. هر دو تا زن با هم: «خدا، خدا.»

تحمل کردن آسان است، اما اگر همه را بپذیری. همه را یا هیچ کدام. اگر دو را برداری یا سه را از سلسله اعداد، می‌بینی که نمی‌شود، به هم می‌خورد، باید قید همه را بزنی، از خیر تمامش بگذری. وقتی می‌خواند، از بر یا از روی کتاب جلد چرمی‌اش، یا حتی وقتی یاد می‌گیری که در یک مجموعه، در یک کل بنظام، باید با پشت دست خاک در گور ریخت، یا باطن قدم‌های محتضر را رو به قبله قرار بدهی و یس والقران الحکیم فراموش می‌کنی که نیست، که دیگر از اینکه سر وعده حاضر نشده‌ای گله‌ای نخواهد داشت. میان تو که هستی و او که فلان بن فلان شده است، فاصله‌ای هست، فاصله کلماتی به لسان عرب، یا آداب دفن میت، و همین حایل، قرائت درست تلقین، سه بار، است که ترا از معلق بودن میان هست و نیست می‌رهاند. فقط مسأله ایمان آوردن نیست، ایمان به چشم‌های ناظر، یا به مرسل و سلسله ائمه، مسأله همه نظام مطرح است، همه آنچه سنت است، واجب است، یا مستحب، یا احوط. فاصله میان نفی یکی از این آداب تا نفی خدا فقط یک قدم است. کافی است که تو یکی را نپذیری تا به نفی همه ارکان برسی، به نفی همه سلسله مراتب. یا همه، یا هیچ. صلاحی نمی‌تواند تاب بیاورد. نمی‌شود، تنها، در پی چهار نفر تابوت کش رفت، تابوتی که لنگ می‌زند، بعد ایستاد، تنها، کنار دهانه گور تا از خاک پرش کنند. و بعد؟ اگر با پشت دست خاک در گور نریزی، اگر نشینی، تا انگشت بر گور بگذاری، اگر الحمدی حتی نخوانی ...

چوب سیگار سیاه. حتماً سیگار را تر کرده است. سیگار را دیگر خودش باید ببرد. پشت به جاده خاکی، موهای پشت گوش خاکستری، تنها. عینکش را روی میز نهاده است.

«سلام.»

«سلام از ماست. می دانستم می آید. منتظران بودم. حالا بفرمایید بنشینید.»

چای می خورد. در کلمات بیگانه، حتی اگر معنی اش را بدانی، چیزی هست، غرابتی شاید، بخصوص که ترجیع بندی هم داشته باشد: فبای الاء ربُّکما تکذبان، این هاست و قافیه گونه ای آخر هر آیه که نمی گذارد عربانی مردن را، نه، عمق گور را حس کنی، یا وزن خاک را. اگر هر بیل دو کیلویی خاک بگیرد صد و بیست بیل، نه، دویست و سی و دو بیل خاک باید ریخت تا پر شود. زیر این همه خاک! آب زود نشت می کند. زیاد نمی ریزند. آقای صلاحی اصلاً ندیده.

«آقای صلاحی، شما کی تشریف آوردید؟»

«یک ساعتی می شود. فکر کردم دیر یا زود پیداتان می شود.»

چای قندپهلو پرنرنگ است. چند پر چای روی سطح چای هست. نعلبکی را خوب نشسته اند.

«عذر می خواهم آقای صلاحی، آن کار را تمامش کردید؟»

«تمام؟ به یک روایت تمام شده بود، همان طرح های اولیه هم کافی بود. ببینید، من اهل نطق و بیان نیستم، اما کشیدن طرح کسی که نوزده سال و سه ماه و دو روز با آدم زیر یک سقف زندگی کرده مشکل است، یعنی با خط نمی شود. راستش را بخواهید هیچ حجمی به خطی قاطع ختم نمی شود، چه برسد به حجمی که با هر انحنایش خاطره ای همراه است. اما من فقط می توانم با خط بکشم. من حتی به این نتیجه رسیدم که آن طرح های کبوتر و کاسه و حوض که دیدید، حتی آن گلدان و دست چیزهای هجوی اند.»

نگاه نمی کند. با خودش، یا برای خودش حرف می زند. توی کافه، این چایخانه کنار گورستان ابن بابویه نمی شود کشید. آدم های دیگری هم هستند، دور آن میز. آن یکی که چاق است، با دو گونه گل انداخته، موها کم پشت است و گاهی چند جفت پا که از جاده خاکی رد می شوند. نمی شود. همه را باید کشید.

«دیشب سرد نبود. می دانستم. اما من احساس کردم که سردم است. چوب نداشتم. برای اینکه گرمم بشود همه آن طرح ها را

ریختم توی بخاری، یکی یکی البته، حتی آنها را که تازه کشیده بودم، بعد دسته دسته. تا آتش گر می کشید، می کشیدم، تند. اما

نمی‌شد. مداد و کاغذ مزاحم بودند، میان آنچه آنجا بود و آنچه در ذهن من است فاصله‌ای بود. کاش می‌شد با انگشت کشید، با انگشتان هر دو دست. اول فکر کردم اگر رنگ و روغن داشتم می‌شود کاریش کرد. اما بعد دیدم نه، باز هم قلم هست و رنگ و حتی بوم و سه پایه. شاید آنها که با انگشت و بر آب رودخانه چیزی می‌کشند از همه نقاش‌ترند. بعد هم متوجه شدم آتش دارد خاموش می‌شود و من فقط یک طرح ناقص دارم، از دست‌هاش بود مثل اینکه. تا کاغذ را کندم و توی آتش انداختم گر کشید. آخرش هم مجبور شدم کاغذهای سفید را هم توی بخاری بیندازم. نشستم و تماشا کردم.»

«پس بالاخره؟»

«خوب، دیگر صبح بود، مجبور بودم ترتیب دفن را بدهم.»

عینکش را به چشم گذاشت. اشکی نبود. بلند شد. پول چای را داد، عصا به دست به طرف در سبز گورستان راه افتاد. سکوه‌های سنگی. مرد کور نشسته بود، با عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌هایش. با دو دست بر عصایش تکیه داده بود. صلاحی گفت: «عصا هم بد نیست، امروز صبح پیداش کردم، مال مرحوم ابوی بود.»

و حالا آمده است تا خاک را ببیند که یک وجب ... با پشت بیل کلوخ‌ها را نرم می‌کنند و آب بر روی خاک می‌ریزند. آب زود نشت می‌کند، و بعد هم دسته‌های گل را بر خاک می‌ریزند، با نوارهای مشکی. و سنت است که ولی میت یا شوهر او یعنی اقرب خویشان او بعد از آنکه مردم از سر قبر او برگردند نزد سر میت بنشینند و به صدای بلند او را تلقین کنند. و خوب است که دو کف دست را روی قبر گذارد و انگشتان خود را فرو ببرد در خاک و دهان را نزدیک قبر ببرد، و بگوید:

«اسمعی افهمی یا فلان بن فلان (نام او و نام پدرش را بگوید). هل أنتِ علیٰ العَهْدِ الَّذی فَاَرَقْتَنَا عَلَیْهِ مِنْ شَهَادَةِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِیکَ لَهُ وَ أَنْ مُحَمَّدًا صَلَّى اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ ...»

دیگر کسی نیست، اما شبکلاهی نشسته است کنار گور، عبا به دوش، و می‌خواند. تا سه روز و سه شب باید بخواند: «یس والقران الحکیم انک لمن المرسلین.» پس کی بود، خفته بر پهلوئی راست و رو به قبله، زیر آن همه خاک؟ سبک بود. مطمئن نبودی، هیچ‌وقت. سایه درخت نارون حالا کوتاه شده است. آفتاب عمودی می‌تابد. صلاحی کنار گودال خالی می‌ایستد، عصا به دست. خالی نیست، هنوز ته گور سایه هست، همان قدر که زائده سکومانند را خنک نگه دارد.

«فکر کردم اگر قبلاً ترتیب همه چیز را بدهم بهتر است.»

نگاه می‌کند، به همان زائده و شاید هم باریکه روشن ته گور. عصا نمی‌شکند.

«می‌دانید عشقباز به که می‌گویند؟»

راعی گفت: «بله.»

«پدرم عشقباز بود. سی تا چهل کبوتر داشت. عکسش را دیدید، همان که به دیوار اتاق بود. مال جوانی‌هاش بود. همین یکی را دارم.»

چرا از پدر؟ حتماً، همین‌جا، زیر یکی از این سنگ قبرهاست. سی سال که بگذرد می‌شود یکی دیگر را همان‌جا خاک کرد.

«آشپز خبر کرده بودند. صبح زود آمدند، همه عشقبازها، یا اقلماً آنهایی که پدرم می‌شناخت. گروبندی داشتند، یعنی هر عشقبازی مثلاً ده تا کبوتر انتخاب می‌کند و می‌پراند. خوب _ چطور بگویم؟ _ هر جمعه همه عشقبازها منزل یکی جمع می‌شدند، از صبح زود، هوا که خوب بود، بهار و تابستان. گرو می‌بستند. از صبح زود می‌آمدند. اسباب چای و منقل‌های پر آتش دور تا دور. حقه وافورها چینی بود، ناصرالدین‌شاهی. حالا پیدا نمی‌شود، همه‌اش کاشی است، زود می‌شکند، تاب آتش را ندارند. کنار هر منقل هم یک نعلبکی پر تریاک بود، تریاک بومی، زرد. چه عطری داشت! پدرم اهل دود و دم بود. صبح تر و چسب یکی دو بست می‌کشید و می‌رفت سر کارش. کارمند اداره آمار بود. ساعت دو که می‌آمد دیگر رنگ به صورتش نمانده بود. مادرم از اذان ظهر بساط را آماده کرده بود. چه آتشی درست می‌کرد، مخملی، سرخ، به قول خودشان سینه کبوتری. زغال، وقتی که یکی دو ساعت زیر خاکستر مانده باشد، رنگ بخصوصی پیدا می‌کند. رنگ را باید فقط نشان داد، نمی‌شود گفت چطور، یا مثل چی، بخصوص که گرم هم باشد، و تازه آن دود. آدم که خمار باشد می‌فهمد، نه، بعد از یکی دو بست، آدم به صرافت رنگ می‌افتد. اول یک بست می‌کشید و یک نصفه چای پررنگ شیرین روش. بعد ناهار می‌خورد. عشقبازها همه‌شان اهل دود و دم نبودند. آدم وقتی بکشد به حرف می‌افتد، صمیمیت پیدا می‌کند. دیده‌اید که؟ شاید هم شنیده باشید. پدرم پشت به مخده، روی تخته‌پوستش می‌نشست، پشت منقل، عبا به دوش. وقتی می‌کشند دلشان می‌خواهد _ گفتم انگار _ دلشان می‌خواهد کسی دور و برشان باشد. چای را باید خودشان بریزند. نمی‌دانید با چه دقتی استکان و نعلبکی را می‌شست، زیر شیر سماور، چند بار. اصلاً فقط عملی‌ها می‌توانند چای را خوب عمل بیاورند. می‌دانند که چای کی دم می‌کشد، و فاصله قوری با آتش دقیقاً چقدر باید باشد. دهن گرمی دارند. هر کس برای خودش یک منقل داشت و یک وافور. وقتی کسی یک بست می‌چسباند فکر این نیست که زود تمامش کند تا به رفیقش برسد. چه نگاهی می‌کنند! باید سیخ زد. بعد از هر پک هم یک جرعه چای شیرین واقعاً می‌چسبد. خاطره‌ها با هم به یاد می‌آیند. به هر بهانه‌ای که شده یکی را تعریف می‌کنند و بعد یکی دیگر را. یا راستش را بخواهید فقط

حرف می‌زنند. هیچ‌کس نیست که ساکت بماند، من که ندیده‌ام. در عرق‌خوری این‌طور آدم‌ها پیدا می‌شوند. عملی‌ها وقتی خمار باشند چند بست را می‌خواهند پشت سر هم بکشند. فاصلهٔ میان هر دو بست را هم باید حرف زد. برای همین هر کس یک منقل مخصوص به خودش داشت. فهمیدید که چرا؟ تازه ممکن است وافور پر شده باشد و خوب نفس ندهد. صبح که می‌آمدند اول قرار می‌گذاشتند که مثلاً ده‌تا کبوتر ببرند. هر هفته نوبت یک عشقباز بود، البته قبلاً گرو می‌بستند که هر کس برد چقدر باید از بقیه بگیرد، از آنهایی که گرو بسته بودند. برای نفر دوم و سوم قراری نداشتند، فکر نمی‌کنم. نه، فقط نفر اول. ده‌تا کبوتر را با هم می‌پراندند، سر ساعت معین و یادداشت می‌کردند و می‌نشستند پشت بساط. اینش خوب است که وقتی کسی لب به وافور می‌چسباند دیگر نمی‌تواند حرف بزند، آن‌وقت میدان دست دیگری می‌افتد. اما مگر می‌گذارند. دیده‌اید که چطور جمله را نیمه‌تمام می‌گذارند، با آن لحن گرم و تکیه بر روی کلمات و نمی‌دانم قطع و وصل جمله‌هاشان. آجیل و میوه هم بود. خرج سفره به گردن عشقباز می‌زبان بود، هر هفته یکی. قبلاً گفتم. از همان جا که نشسته بودند چشمشان به کنگرهٔ بام بود، آنها که نمی‌کشیدند، البته. آنها که می‌کشیدند بعد از هر بست. دود را از گوشهٔ دهان بیرون می‌دادند و نگاه می‌کردند. توی همان خانه بود که دیدید. آن روزها بزرگتر بود. افتاد توی ارث و میراث. وسطش را دیوار کشیدیم. توی پنج‌دری حیاط آن طرف می‌نشستند. هر کبوتری که می‌نشست ساعات پروازش را یادداشت می‌کردند. بعد از اینکه دهمی هم می‌آمد، ساعات پرواز همه‌شان را جمع می‌زدند، سر جمع پرواز کبوترهای هر کس بیشتر می‌شد گرو را برده بود. پدرم چند سالی برد، فکر می‌کنم سه سال. چند تا از کبوترهایش را شیرین می‌خریدند. اما نمی‌داد، دل نمی‌کند. می‌رفتیم دربند، یا شاه‌عبدالعظیم، چندتاشان رامی‌آورد و می‌پراند. عصر که برمی‌گشتیم می‌دیدیم آمده‌اند. نزدیک ظهر بود که پدرم مرا خواست. به گمانم چهارده سالم بود، اما هنوز مأذون نبودم توی پنج‌دری بروم. گفت: "پسر، برو بالا بین سینه‌سرخ این پشت‌مشت‌ها نیفتاده باش." داشت می‌کشید. تا آن وقت چهار تا از کبوترهایش نشسته بودند. سینه‌سرخ می‌بایست سومین کبوتر باشد، هنوز نشسته بود. باز هر کدام که می‌نشست می‌فرستاد دنبال من. اما عشقبازها نمی‌گذاشتند بروم روی بام. سفره را که جمع کردند خودش آمد لب ایوان. فکر می‌کنم عرق هم داشتند، یعنی بعضی‌ها که اهلش بودند می‌رفتند توی صندوقخانه و لبی تر می‌کردند. بعد باز می‌کشیدند. بعد از عرق نشئه‌اش بیشتر است. من ایستاده بودم لب حوض، به یک بهانه‌ای، یادم نیست چی. دستش را سایبان چشم‌ها کرده بود و آسمان را نگاه می‌کرد. ششمی که آمد چند نفرشان آمدند توی حیاط و آسمان را نگاه کردند. سه تا کبوتر پیدا بود. پدرم گفت: "بیا بابا، نگاه کن بین چیزی می‌بینی." فقط همان سه‌تا بود. گمانم خواست برود بالای پشت‌بام که یکی از عشقبازها گفت: "نه خان، قرارمان این نبود."

خسته تان کردم، نه؟»

«نه، اما آخر می دانید، راستش نمی فهمم که چرا به یاد مرحوم ابوی افتادید، یا اصلاً چرا به یاد عشقبازیشان و نمی دانم ... من صبح فکر کردم می آیم سر تابوت را می گیرم، یکی دو مشت خاک در گور می ریزم تا بلکه بار خودم حداقل سبک تر بشود. همه این کارها را هم کردم، اما حالا می بینم که نه، اشتباه کرده ام، یکی دیگر را تشییع کرده ام، دفنش کرده ام که تازه همان هم، سنگینی تابوتش، همچنان روی دوشم مانده است.»

اشاره کرده بود به گوری که پوشیده از گل و برگ بود و حتی به قاری. صلاحی حتی برنگشت تا نگاه کند. راعی گفت: «خوب، می فهمم. چاره ای نیست. آدم شنیده است که هر کس صلیب خودش را به دوش می کشد، یا که نمی دانم، هر کس را توی گور خودش می خوابانند، اما یک دفعه متوجه می شود، هر کس جنازه همه را به دوش دارد، مرده و زنده را.»

«نه، به این سختی ها هم که شما فکر می کنید نیست، یا گاهی نیست، همان وقت که یکیش واقعاً روی دوشتان هست، آن قدر سنگین که دیگران را فراموش بکنید، باید هم، اما چی می گفتم؟ خوب. مرحوم ابوی ... آهان یادم آمد. پرسیدید چرا به یاد او افتادم؟ نمی دانم. شاید هم حق با شماست. در ثانی عیب معلم های نقاشی این است که حرف نمی زنند. مقصودم سر کلاس است، یا حس نشان این است. برای همین است که نمی توانند حرفشان را سر راست بزنند. همه اش خط. از رنگ هم که خبری نیست. تازه من فقط به فکر حجمم، آن هم نه حجم یک مجسمه. مجسمه سازها، کلاسیک ها، از یک تخته سنگ شروع می کردند و زوائد را می تراشیدند. از ماده به صورت می رسیدند و دست آخر به ماهیتی که در ذهن داشتند، یا مرمر و تیشه و دست به آنها تحمیل می کرد، و یا خودشان به سنگ. تازه دست آخر می فهمیدند که نتوانسته اند آن کلی ذهنی یا مثال افلاطونی را بسازند. من اگر مجسمه ساز بودم دلم می خواست با گل کار کنم، یک تکه گل و بعد یک تکه دیگر. باز جزو و کل شد. با این همه فکر می کنم با هم فرق دارند. من می خواهم که وقتی آن گل ها را سر هم کردم و به صورت رسید یک دفعه جان بگیرد. می فehید؟ مثل پرنده عیسی بپرد، خود به خود، نه آنکه اسم اعظمی بخوانم، یا خدایی از روح خود در او بدمد. فرقی همین است. من می خواهم خطها هم همین طور باشند، مثل خطهای آن نقاش چینی که به بندش کشیده بودند. شنیده اید که؟ همان که با انگشت شست پایش موشی کشید، آن هم روی خاک، و موش هم بندهایش را جوید. اما نقاش چینی موشی کشید که فقط می توانست طناب پای او را بجود، عیسی هم از گل پرنده ساخت و نه آدم. مثلاً ببینید، عیسی می توانست از گل مریم را بسازد، آن هم وقتی که پسر انسان را از صلیب پایین آوردند و به خاک سپردند؟ می خواهم بگویم یک دست مثلاً فقط دو تا خط نیست

آن هم روی سطح، یا فقط حجمی نیست که در مکان باشد؛ یک چیزی هم در زمان دارد، در زمان که نه، در خود آدم دارد، در من. تازه در ما شرقی‌ها یک جور ضنتی هست، همان ضنتی که در خیام بود. اما مقصود من این است که این طور آدم‌ها _ اگر نقاش باشند _ نمی‌خواهند عریان کنند، با این چند خط که شما می‌بینید، یا آن رنگ فیروزه‌ای و زرد روشن، به حجم مورد نظرشان برسید، شریک لحظه‌شان بشوید. سلسله‌مراتب در هر چیزی، از فرقه‌های مذهبی گرفته تا کسب و هنر برای همین بوده است. حد هر کس نیست تا به آن عوالمی که آن‌ها رسیده‌اند، آن هم با یکی دو نگاه برسد. حرف از غیر و اغیار و محرم راز و این چیزها برای همین است. خوب، وقتی هم محرم شدی دیگر یک اشاره کافی است، احتیاجی به روده‌درازی و شرح کشف نداشته‌اند، در نقاشی هم به مناظر و مرایا؛ یا اصلاً حجمی در کار نبوده که شما برسید، یا نرسید. اگر هم بوده منع مذهبی نمی‌گذاشته، روز قیامت باید جانش داد، پس هر چه مجردتر یا انتزاعی‌تر بهتر، یعنی منهای شیء بودن این زن یا آن یکی، یا حتی در مکان بودنشان. خوب، حالا شاید بفهمید چرا من نتوانستم. شاید هم اصلاً من نقاش نیستم، هیچ‌کاره‌ام، همه‌اش هم تقصیر این خاک است که می‌گردد، یا تقصیر کپرنیک، گالیه و کپلر و دیگران است که گفتند کروی باش و بگرد، که حالا دارد می‌گردد.»

با عصا بر خاک می‌کوبید. راعی گفت: «قبلاً هم می‌گشت، کروی هم بود.»

«بود که بود؛ مسأله من مطرح است. اگر نمی‌گفتند، برای من حداقل مسطح بود با همان کرات آب و باد و اثیرش، و مراتب عقول و افلاکش. اما حالا چی؟»

و حالا، اینجا؟ نگاه نمی‌کند تا بشود دید که اشک از پشت شیشه عینک برق می‌زند. سیگارش را تر می‌کند. آدم که الکلی باشد دستش می‌لرزد. توی گور خالی که آب نمی‌ریزند. ایستاده، کوزه به دست، کنار گور. پای راستش شل است. می‌بیند که خالی است. از روی سنگ قبرها می‌رود. برایش عادی است، یا هنوز زمینش نمی‌گردد، فقط غمش این است که چرا این همه راه آمده است. ناچار است دور بزند. برای همین نرده می‌کشند، دور تا دور. راعی گفت: «می‌فرمودید؟»

«خسته‌تان کردم، می‌دانم. اما ... باشد، بالاخره برای یکی باید گفت. علی بوده مثل اینکه، می‌رفته سر چاه‌های بیرون مدینه و حرفش را برای آنها می‌گفته. روایت است که چاه‌ها خشک می‌شدند. اما روایتی هم هست که می‌گوید آب چاه‌ها خون می‌شده است، برای همین باید رعایت دیگران را کرد و نگفت، برای هیچ‌کس درد دل نکرد.»

«اما حالا، حالا که دیگر می‌گردد چی؟»

«بله، حق با شما است، اما من که گفتم اهل کلام نیستم، برای همین هم گاهی زیادی مصرفشان می‌کنم، مثل مبتدی‌ها، مثل نقاش‌های تازه‌کار که بی‌خود رنگ و خط حرام می‌کنند. خلاصه اینکه پدرم آن روز باخت. پولش مهم نبود، سه سال برده بود. سرجمع پرواز آن نه تا، گمانم، چهل و نه ساعت شد. اگر پنجاه و چهار ساعت می‌شد با نیم ساعت اختلاف گرو را برده بود. آفتاب‌زردی غروب هم ماندند، نیامد. بیشتر بعید بود، ده دوازده ساعت پرواز مدام بعید بود، یعنی از بهترین کبوترها هم بعید بود تا چه رسد به سینه‌سرخ. پدرم می‌گفت: "باز هم باید منتظر باشیم." آن‌ها می‌خندیدند، بخصوص آنکه برده بود. روی پاشنه در نشسته بود، مداد را پشت گوش گذاشته بود، گفت: "خان، شاید سینه‌سرخ تازگیها ددری شده." پدرم حرفی نزد. می‌فهمید که؟ اگر کبوتری جای دیگری می‌رفت برای عشقباز ننگ بود، پشت سرش لغز می‌خواندند. من هنوز نگهشان داشته‌ام. بال‌هاشان را چیده‌ام. نمی‌شود پروازشان داد. قدغن کرده‌اند. وقتی رفتند، پدرم نمازش را خواند. سر حوض وضو گرفت و نماز ظهر و عصرش را خواند. حضور قلب نداشت، از نگاه‌هایی که به کنگره می‌کرد می‌شد فهمید. آفتاب هنوز بود که رفت روی پشت‌بام. نه، ببخشید، حالا یادم آمد، تا آخرین نفر پایش را از پاشنه در خانه گذاشت بیرون، رفت بالا. مادر هم از حیاط خلوت آمده بود کنار حوض و به آسمان نگاه می‌کرد. روی پشت‌بام که بود داد زد: "بابا حسین، بیا بالا ببین چیزی می‌بینی." آسمان صاف صاف بود، یک جور رنگ آبی که فقط در مینیاتورها می‌شود دید. اول فکر کردم یک چیزی می‌بینم، یک نقطه سفید. بعد دیگر ندیدم. پدرم هم ندید. عملی‌ها وقتی خمار باشند خیلی بداخم می‌شوند. پدرم خمار نبود، گفت: "میزان کن میان دو انگشتت تا من هم بتوانم ببینم." دو سه دفعه مچ دستم را کشید. خودم هم نمی‌دیدم، اما فکر می‌کردم هست. شاید هم واقعاً بود، توی آن آبی زلال. البته بعدها عینک گذاشتم، معلم که شدم. سر نماز هم دائم چشمش به کنگره بود که دیگر نارنجی می‌زد. اول من دیدمش، اما مادرم داد زد. داشت ظرف‌ها را توی حوض آب می‌کشید، استکان‌ها را با خاکستر شسته بود و حالا هر کدام را بایست هفت دفعه توی آب می‌زد. روی کنگره نشسته بود. اول روی پشت‌بام نشسته بود که دیگر ندیدمش. پدرم سلام نداده آمده بود توی ایوان، داد می‌زد: "پس کجاست، زن؟" از ایوان که پرید پایین تا انگار دوباره برود بالای بام دیدش. نشسته بود روی کنگره. وقتی می‌خواست بنشیند با یک بالش بال می‌زد. وقتی هم نشست روی همان بال، بال چپش خم شد. گفتم که سینه‌اش سرخ بود، اما در واقع سرخ نبود، قهوه‌ای بود. بقیه تنش سفید بود. یک نیم‌طوق سیاه هم داشت. دیگر گرگ و میش بود. پدرم داد زد: "سینه‌اش، نامرد!" طرف راستش بود، نزدیک بال راست. وقتی هم آمد پایین همان‌طور با یک بال آمد. روی زمین که نشست درست پهن شد. پدرم اول رسید. سینه‌اش خونی بود، شکاف برداشته بود. می‌دانید وقتی قرقی می‌خواهد به

کبوتر بزند یگراست می آید به طرفش. اگر کبوتر جلد باشد و معلقى هم نباشد، بال نمی زند، خودش را رها می کند، مثل سنگ. قرقى باز دور می زند. کبوتر هم باز بال هایش را جمع می کند، همین طور، تا بالاخره برسد به سطح بامها. اغلب که زنده در می روند جاهای دیگر می افتند. قرقى به سینه سرخ زده بود، این درست، با بالش یا نوکش یا پنجه هاش. شاید هم گرفته بودش. گفتم که دیدمش. همان نقطه سفید خودش بود، توی آن آبی که گفتم، پس می پریده، تا آن وقت می پریده. پدرم گرو را برده بود، بدون شک. مادرم گفت: "بدو برو منزل مشهدى اسدالله بهش بگو." پدرم داد زد: "گفتم بلند شو سوزن و نخ را بیاور." به مادرم می گفت. کبوتر توی دست هاش بود. کاکلش را می بوسید. خوب، عشقباز بود دیگر. حتم داشت که جایی دیگر نباید رفته باشد. برای عشقباز ننگ است که کبوترش را کسی بگیرد. اما من مطمئنم، حالا مطمئنم که پدرم قطع امید کرده بود. فکرش را بکنید حالا سینه سرخ توی دو تا دستش بود و گریه می کرد. گفتم که نگذاشت عشقبازها را خبر کنم تا بیایند و ببینند. شاید نمی خواست ... یا به دلیل همان ضنت بود که گفتم. به دستهای خونى اش و سینه شکافته سینه سرخ نگاه می کرد و گریه می کرد. از ناراحتی نبود، مطمئنم. برای اینکه می دانست می ماند، زنده می ماند. گریه پدرم را ندیده بودم. بعد هم ندیدم. حتی وقتی مادرم مرحوم شد گریه نکرد. اما ...»

می لرزد، شانه های صلاحی. خم شده بر گور خالی زنش، بی صدا، گریه می کند. می دوخته با سوزن و نخ و گریه می کرده، حتماً. راعی گفت: «آقای صلاحی!»

چه بایست می گفت؟ هم اوست، مردک لنگ، کوزه به دست. کتاب دعایی هم دارد. زن ها دو طرف قبر می نشینند، دو طرف سنگ. آب نشت نمی کند. باید گریه کنند. گریه برای صلاحی تسکین دهنده نیست، یا مثلاً ... نه، هست، تسکینی است، آدم می فهمد که غمگین است، می فهمد که دارد گریه می کند. سکوت بد است، نگاه خیره، چشم هایی که خشک است و صورتی که هیچ چین تازه ای در آن نیست، مثل اینکه از صخره تراشیده باشند. وقتی که عرق می خوردیم همین طورها بود. مسأله رنگ مطرح نبود، بعد بود، حجم و اینکه آدم می ترسد دست بگذارد بر شانه او. مادر می گفت: «دلَم گرفته بود.» بعد دیگر نبود، وقتی دست بر سینه می کوبید اندوه تبلور نایش را از دست می داد. برای همین در مجالس فاتحه ذکر مصیبت می کنند. اگر جوان باشد علی اکبر هست. اگر دختر باشد، کی؟ یکی هست. هفتاد و دو تن اند، و حتی بیشتر. نظیرش را پیدا می کنند. اول از صاحب عزا می پرسند و بعد با آن ته صدا و کشش کلمات و توسل به آیات و احادیث کاری می کنند تا همه در غم دیگری بگریند. کاش می شد در همان مجموعه زیست. تنها، و بدون اتکاء به یک مجموعه نمی شود. صلاحی گفت: «کاش زمین نمی گشت. اگر نگفته

بودند، نمی‌گشت، کروی هم نبود.» زن‌ها صدایشان را نمی‌توانند بلند کنند، نمی‌توانستند، حتی صدای هق‌هق گریه‌شان را. در لفاف این چادرهای سیاه مأذون نبودند؛ همهٔ تبلور غمی که به مرز عمل، به مرز حرکات و سکناات نمی‌رسید. نه، مفری هست، اما نه برای صلاحی وقتی کنار گور ایستاده بود. ذاکر که به ذکر مصیبت می‌رسید مأذون بودند، همه با هم شیون می‌زدند.

«فبای آلاء ربکما تکذبان؟»

به ترجیع‌بند که می‌رسد هر دو زن گریه می‌کنند، با هم. صدایشان را می‌شود شنید، بیشتر همین‌جاست که می‌شود شنید. مسألهٔ عقول فروتر یا برتر نیست، احتیاج دارند. شعور انسانی از بی‌مرزی می‌ترسد، نمی‌تواند. تا کی می‌شود ادامه داد؟ در برابر حادثه، نه، در برابر مرگ یا هر چیز ناشناخته باید سدهایی باشد، پرده‌هایی باشد. تو خود حجاب خودی باید باشد، حتی بیشتر از حجاب تن. قناری هم که می‌خواند فاصله می‌اندازد. طول سکوت‌ها، و وقفه‌هایش، دقیقاً به یک اندازه نیست. اما اگر در بندش نباشی فکر می‌کنی مو نمی‌زنند. بعد می‌خواند. ترجیع‌بند قناری سکوت‌هاست یا خواندن‌هاش؟ آداب و اخلاق و همهٔ شایست و ناشایست‌ها برای همین است؛ جدا شدن آدم‌هاست از همان آونگی که در فضای سینه و از جایی نزدیکی‌های سیب آدم آویخته است.

زن‌ها دست‌هایشان را روی گور گذاشته‌اند و گریه می‌کنند. نمی‌شود دید، بخصوص چشم‌هاشان را. از نزدیک اول سیاه می‌زند، اما اگر ببینی، اگر بشود دید میشی می‌زند. تحملش برای من، نه، برای صلاحی مشکل است. از من چه کاری ساخته است؟

«آقای صلاحی، می‌خواهید برویم؟»

شانه‌هایش نمی‌لرزد، زیر دست نمی‌لرزد. صدای قاری را نشنیده، حتماً. هر شب عرق می‌خورده.

«ببخشید، نشد، دیگر نتوانستم.»

عینکش را با دستمال کاغذی پاک می‌کند. تر است، پایین عینک. بر عصا تکیه می‌دهد و بلند می‌شود. چشم‌های زن‌ها را نمی‌شود دید. فقط چهار دست سفید بر سنگ گور. اگر زنش را با چادر نماز بکشد با خط البته، آسان‌تر است. فقط یک چشم یا دو چشم که بکشد بقیه را می‌تواند به یاد بیاورد.

«متوجه شدید آقای صلاحی که این‌ها چه راحت گریه می‌کنند؟ هر هفته می‌آیند یا شاید ماهی یک بار...»

گوش نمی‌دهد. با یک قدم معمولی می‌توان عرض‌گوری را طی کرد، و بعد اگر بیپچی چند گور کنار هم را لگد نکرده‌ای. بلندقد بوده. روی برگ‌های یاس گرد نشسته. وقتی که باد می‌آید گرد و خاک می‌شود. اینجا هم گردباد می‌شود، همان‌طور که در

بیابان؟ از دور انگار بر زمین می خرامند. نه. مشبه به هیچ وقت آدم را راضی نمی کند. گردباد مثل گردباد، خاک مثل خاک، باز یک چیزی. مرد ایستاده است. زن ها نشستند. دوتایشان آن لفاف را ندارند. عربانی آزادی نیست، هرگز. محدودیت بیشتری است. با نگاه ها چه می توان کرد؟ زیر نگاه باید مواظب دستش باشد یا پایش یا این تراش عجیب ران ها. خون و گوشت نیست. رنگ هم نیست. باید دست کشید، با چشم بسته یا باز. زانوهایش برق می زد، بالاتر سفید می زد، نه، ترکیبی بود از سایه و سفیدی و یک جور رنگ ... همه رنگ ها را باید روی تختۀ شستی پهلوی هم ریخت تا بشود انتخاب کرد، تا بشود روی بوم کشید. یا چند رنگ را باید پهلوی هم کشید و دورتر ایستاد، با یک چشم بسته و حتی پلک فرود آمدۀ چشم راست تا اطمینان پیدا کنی که همان است که بایست می بود. با شکست نور چند رنگ با هم تداخل پیدا می کنند و ... این ها را خیلی گفته اند. نمی شود. آن پوست زنده را نمی شود کشید، ثبت کرد. چی دیدم؟ مطمئن نیستم، آن هم با یک نگاه سرسری. حتی اگر خیره نگاه می کردم همین طورها بود. صلاحی ندید، حتماً. اما همیشه هست، همیشه چیزی، مفری، سدی، بهانه ای هست که بتوان بدان آویخت، توی ذهن حتی و در قلمرو بی مرز تخیل. اما اگر خاطره ای باشد، وقتی بر یک نگاه، یک حرکت دست که در حافظه مانده است درنگ کنی _ با وجود میرایی همان حرکت در قلمرو واقعیت و میرایی بازتابش در ... نه، گذرایی ... همین طورهاست. کلافه می کند. برای صلاحی آنچه مانده است خاطره است، خاطره هایی که به خط می رسند؛ دستی هست و انگشت هایی. سر انگشت را که روی لبۀ میز فشار بدهی _ بسته به اینکه چطور فشار بدهی _ فشار اگر بر نوک سر انگشت باشد ناخن سفید می زند. انگشت که مایل باشد یک گوشه صورتی می زند و ... می شود با همین ها سرگرم شد. راه نجاتی هست. اما تکیه روی یک چیز، یک حرکت کلافه می کند. پنج ضلعی نامنظم کافی نیست. باید خیلی باشد. با هر کدام می شود ساعت ها وقت گذراند. هیچ نمی گوید. نمی خواهد. همان ضنت را دارد که می گفت. پرسید: «آقای صلاحی، می بخشید که فضولی می کنم، اما خواستم بپرسم امروز خاکش می کنید؟»

«بله، فکر می کنم.»

همان طور سر به زیر و از میان گورها. طول گامها را طول و عرض گورها، کنار هم بودنشان یا فاصله شان از هم تعیین می کند. همین هم مؤثر است، انصراف خاطری است، دور که بزنی، وقتی کنار نرده ای که سبز است بایستی، یا به نسترن نگاه کنی.

«جواز دفن صادر شده؟ یعنی خواستم بگویم باید ...»

«بله، صبح دنبالش بودم. پزشک قانونی از شاگردهای سابقم بود.»

«توی خانه‌تان که کسی نبود؟ فقط یک خانم بود.»

«زن پدر خانم بود. تلگراف کردم. پنجشنبه صبح. لازم بود، یعنی حقیقتش را بخواهید ترسیم. من به شما دروغ گفتم. خانم توی

همان اتاق بود.»

«حدس می‌زدم.»

«پس چرا نماندید؟»

«همان وقت نه، بعد، امروز صبح. برای همین هم آمدم تا بلکه ... عرض کردم که. هنوز هم که می‌بینید خاکش نکرده‌ایم.»

«بله، خاکش نکرده‌ایم. بیشتر از این هم اگر بماند بو می‌افتد. اما وقتی هم کردیم چه فایده؟ برای همین دلم می‌خواست شما بمانید. نه، من وسوسه‌ مثلثه کردن و اینها را نداشتم، همان طور که نقاش بوف کور کرد. آدم جنازه کسی را که بیست سال باش

سر کرده لخت نمی‌کند تا بکشد، یا مثلاً تشریحش نمی‌کند تا بعد با آشنایی با آنچه زیر پوست هست حرکتی را بکشد.»

«پس چرا خواستید من بمانم، یا تلگراف کردید؟»

«راستش نمی‌دانم، بگیرید شما هم محرم شده بودید، همان که عکس‌ها را دیده بودید یا دیدید که من دارم چیزی می‌کشم کافی

بود تا بشود ازتان خواهش کرد بمانید. اما من فکر کردم خودتان می‌فهمید.»

«نشد، دیدید که.»

«بله. اما زن پدر خانم خودش را رساند، سر شب رسید. زن خوبی است. یک پسر بیست و دو ساله دارد، نابرداری خانم است. با هم

آمدند.»

از پشت شیشه عینک چشم‌هاش سرخ نمی‌زند. ریشش را تراشیده است. کراواتش سیاه است، سبیل جو گندمی، وقتی مو سیاه و

سفید باشد می‌گویند. نیست، موهایش سیاه سیاه نیست، بنفش. رنگ، همه‌اش رنگ، و نه خط. چوب سیگارش سیاه است. قبلاً

هم سیاه بوده یا بعد که ...؟ به صرافتش نبودم. یادم نیست. دو چین کنار لب‌ها. گونه‌ها فرو رفته است، سایه می‌خورد. نامادری

عصا داشت؟ پیر بود. دوتا، یکی این طرف و یکی آن طرف، زیر بالش را گرفته‌اند، پشت به دیوار مشبک ایستاده‌اند، که دیگر

دیوار نیست. آفتاب که باشد، غروب‌ها، روزن‌ها سرخ می‌زند، سرخ کمرنگ، با سایه‌ای که به هر روزن ابهامی می‌دهد که ... نه،

ابهام نیست، طراوت یک لحظه است، مثل خنکی شبستان‌ها. باد که از میان روزن‌ها بگذرد شبستان‌ها را به یاد می‌آورد، همان

خنکی ماندگار را. صلاحی گفت: «بعد از ظهر که کاری ندارید؟»

«نه، چطور؟ کاری از دست من ساخته است؟»

«نه، کاری که ندارم، ترتیب همه کارها را خودشان می دهند. اما خواستم مطمئن بشوم که نی روید، مثل دیروز. البته رفتار شما خوب بود. تقصیر من بود که نتوانستم روشنتر کنم. هر کس دیگری هم که جای شما بود نمی توانست بماند. ببینید، من از عصر چهارشنبه تا صبح طرح کشیدم، یکی از همان بسته ها بود که باز نکردید. از اینکه سوزاندمشان، همه را، متأسف نیستم. به دردخور نبودند. می گفتم، صبح که دیدم چیزی نشده، گفتم شاید از خستگی است، اگر انصراف خاطری پیدا کنم شاید بشود، یا اگر کسی پهلویم باشد. برای همین تلگراف کردم و بعد هم آمدم به دبیرستان. به دکتر هم تلفن کردم. شما که رفتید طرف عصر آمد. برای اینکه ناراحتتان نکنم گفتم امروز صبح آمد. من داشتم لباس تنش می کردم. نمی شد. دست هاش چوب شده بود، نقاشی ها را لوله نکرده ریختم توی دستدان. سه پایه را هم بردم. کاغذهای سفید و آن چند بسته را هم گذاشتم توی دستدان. لباسش را پوشاندم. حالا دیگر داشت کوبه را هم می زد. من داشتم زیپ پشتش را پایین می کشیدم. خوب، شما دیگر حالا با من، با آن زن محرمید، گفتم انگار. اما اگر در را باز نمی گذاشتید شاید وقت بیشتری پیدا می کردم. من گفتم، یادم است که گفتم ببندید. فقط فرصت کردم چادر نماز را رویش بکشم، تا روی سینه. یقه اش درست نبود. جلو سینه اش دکمه می خورد، سه تا. دیده اید که آن سفیدی گردن، برآمدگی آن دوتا استخوان ترقوه و بعد انحنای پستانها چطور سایه روشن پیدا می کند که فقط باید ... نقاشها، نقاشهای کلاسیک مرده ای را تشریح می کردند، دور از چشم کلیسا. دکتر حتماً این چیزها را می دانست، آن هم وقتی سر زده آمد تو.»

راعی گفت: «باور بفرمایید من در را به هم زدم. شاید هم خیلی خورده بودم. آخر ظهرها عادت ندارم.»

«شاید بایست پیش می آمد. همین را می خواستم توضیح بدهم، شاید هم برای خودم، مثلاً اینکه چرا تلگراف کردم. دکتر دیر یا زود سر می رسید. حرفی نزد. سلام کرد. کیف دستش بود. گوشی را گذاشت روی سینه اش. آن انحنا را که گفتم تا آن وقت و با آن دقت ندیده بودم. دیر شده بود. دیگر نمی شد. بیست سال کم نیست. آدم فکر می کند که هست، که همیشه هست، امشب که نشد، امروز اگر نکشیدی ... همین را می خواستم بگویم. می دانستم دکتر مشکوک شده است. موهاش عجیب پریشان شده بود. زخم را می گویم. شانه را یادم رفته بود یک گوشه ای پنهان کنم. وقتی شما رفتید موهاش را شانه کردم بعد هم رفتم به کبوترها دانه دادم، آب حوض را هم به هم زدم و برگشتم ببینم اقلأً یک حالتش ایجاد شده، یا نه. نشده بود. از عکس هاش چیزی دستگیرم نشد. شاید جلو یک مرد غریبه سرش را یک طور دیگر شانه زده بود. عکسها با هم تفاوت داشتند، خیلی. پیراهنش را

که پوشاندم دیدم موهایش درست همان طور شده که می‌خواستم، که دیده بودم. یادم نیامد کی. اما همان طور بود که بایست می‌کشیدم. دیر شده بود. گفتم که در می‌زد، اول کوبه را زد. بعد هم که سرزده آمد. دکتر گفت: "نسخه‌های خدمتتان هست؟" توی یک مجری گذاشته بود، خودش. خیلی گشتم. یک دسته بود. ورق زد. فکر می‌کنم وقتی من رفته بودم دنبال نسخه‌ها همه جای زخم را دیده بود. مشکوک شده بود. آن چین ظریف میان دو ابروش بود. نسخه‌ها را که دید، یکی یکی، گفت: "سکته بوده." همه‌جاش را دیده بود، مطمئنم. از موهایش فهمیدم. به هم خورده بود، تغییر کرده بود. حتی دکتر سعی کرده بود با دست صافش کند. شاید فکر کرده موهایش صاف بوده. و یا یادش نمانده که موها را به چه حالتی باید دریاورد تا من نفهمم. جواز دفن را صادر کرد. مثل اینکه همان وقت بود که تسلیت گفت. وقتی خواست برود چون می‌دانستم که دیده، همان نیمی را که تمام نکرده بودید _ ته استکانتان هم هنوز داشت _ گفتم: "دکتر، می‌خواهید لبی تر کنید؟" گفت: "نه، متشکرم. اما خواستم بپرسم، البته فضولی است، باید ببخشید، اما آخر چرا کسی را خبر نکرده‌اید؟" گفتم: "تلگراف کرده‌ام می‌رسند. اینجا هم که می‌دانید کسی را ندارم." گفت: "می‌فهمم. اگر از من کمکی ساخته است ... " اما گفتن اینها چه فایده دارد؟ نیم‌ساعتی ماند. یک استکان هم نخورد. تاب نیاورد، مثل شما. کاش می‌ماند، یا شما می‌ماندید. توضیحش مشکل است. آدم نمی‌تواند یک‌تنه باش روبه‌رو بشود. اگر می‌ماندید شاید می‌توانستم چیزی بکشم، چیزی مثل همان موهای به هم ریخته که فقط یک لحظه دیدم و تصمیم گرفتم هر طور شده ثبتش کنم.»

چهار نفرند، تابوت به‌دوش. نگاه نمی‌کند، اما می‌داند، دیده است که می‌آیند. گفت: «با این همه مهم نیست. تنها دلخوشی من این است که همه چیز اینجاست، گیرم هم که نتوانم چیزی بکشم.»

می‌دانم به پیشانی اشاره کرده است، نه به قلب. در دل نیست. شاید حتی اشاره نکرده. نامادری را می‌آورند. و در کتاب آداب‌الشیعه آمده است که سید قادر شوشتری روایت کرده است از احمد بن محمد بن احمد اسحاقی و او روایت کرده است از ابوالفتح حسن بن محمد رادویانی که از ثقات و فحول محدثین است و او روایت کرده است از محقق متبوع علامه‌عاملی که او روایت کرده است از عبدالعظیم عزیزی صاحب البرید و او روایت کرده است از محمد ابن علی بن حسین بن موسی فقیه بغدادی که او روایت کرده است از کافی قریشی و او روایت کرده است از ابن عباس که گفت شنیدم از سیدالمرسلین و خاتم‌النبین که فرمود هر مسلمان از امت من که به تشییع برود مسلمانی را هفت قدم، و به روایتی دیگر آمده است در جامع‌الاحادیث که از امهات کتب حدیث است که بردارد مسلمانی را به دوش و تا گور ببرد خدای کریم آسان کند برای او عذاب شب اول قبر را؛ و

آمده است که آتش تن او را نسوزاند و خدای _عَزَّشأنهُ_ نصیب کند او را هفت قصر از قصور بهشتی؛ و به حدیثی معتبر آمده است که خدای او را نمیراند تا او را بیامرزد.

تند می‌روند، از روی گور. نامادری نشسته است و حالا فقط صلاحی است، پشت تابوت، تنها. روی گورها پا می‌گذارد. اما حالا باید دور بزند و از کنار نرده رد بشود. پایه چراغ برای گذاشتن چراغ است یا شمع؟ شب‌ها روشن می‌کنند. روز هم می‌شود. از خاک به خاک، توی آن دهانه‌ای که حالا حتماً از سایه پر شده است، آن هم وقتی دیگر زمین گرد است و می‌گردد. اما هست، دارد، همیشه و تا زنده است با او است، با آقای میرزا حسین صلاحی است، حتی اگر نکشد. اما من، من که سید محمد راعی خلف مرحوم سید علی‌خان راعی‌ام ندارم، نیست. فقط همان است که دیدم در قاب پنجره، که حالا نیست، انگار نبوده است، ندیده‌ام. همین است که هست، نباید گریه کرد. نمی‌شود. من بیرون از مجموعه‌ام. آقای صلاحی اگر عینک نگذارد، زیر نور شمع یا در پرتو غروب ناقص می‌تواند ببیند که موفق شده است. و من اگر بنشینم، همین‌جا، روی این سنگ قبر _ گور هر که می‌خواهد باشد _ می‌توانم دست‌هایم را جلو صورتم بگیرم، جلو دهانم تا صدایم بیرون نیاید و با لرزش شانه‌ها بخندم. می‌شود. حتی اگر تصمیم بگیرم می‌توانم بی‌صدا بخندم.

قرار بود منتشر شود:

خاک دامنگیر (جلد دوم برهه گمشده راعی)

دابة الارض (جلد سوم برهه گمشده راعی)

این دو جلد را نویسندگان تمام رها کرد.